دیوان کلیم کاشی

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری

۳۹

دیوان کلیم کاشانی

اگر در خواب می‌دیدم غم روز جدایی را
بدل هرگز نمیکردم خیال آشنایی را
جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند
شکسته استخوان داند بهای مومیایی را

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن
توان برداشت پای او شمردن نقش قالی را

بسم الله الرحمن الرحیم

بدل کردم ز مستی حاصل زهد ریایی را
رسانیدم به آب از این می بنیاد تقوی را
ز سینه این دل بی‌معرفت را میکنم بیرون
چرا بیهوده دیگر پر کنم مینای خالی را
تعلق نیست با جان گر نیفتادم بپای او
من بیدل نمی‌فهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن از جهان باید بپای همت کس
نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را
بود آرایش مجنون جمال در همه حالش
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
پس از درد جدایی محنت ایام نمایم
1 ز آتش هیچ پروا نیست در آب ماهی را

دو مصرع در بهم گر روح کلیم از طور میآید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

فصل گل

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را
حسن تو از این باغ برون کرد خزان را
بر طاق دل ما که چنین بشکند گردید
ای خوش کمران تنگ ببندید میان را
بر سبزه نو خیز خطت میکرد لطف
ز انسان که ز تحریک نکرد پیر جوان را
مژگان تو خنجر رخ ماه کشیده
ابروت زده بر گوشه خورشید کمان را
از بسکه در این بادیه ام راهبری نیست
خضر ره خود می‌شمرم ریگ روان را
شد زاین الوند گیت رم ز گل اشک
کردیم دوا داغ فراق همدان را
خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را
چشمان تو ترکند دل عاشق شود انگار
با شیشه گران کار بود باده کشان را

بیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست
آزرده نسازد چو کسی دلکشان را

در این چمن چو گلی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بر دارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل به لب چو می آید
بسان خامه سیه میکند زبان مرا
ز بس که مانده ز پرواز بال این گلشن
ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
ز تنگی قفسی به پهلویم مهر گیر
مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع از ره باد صبا بگرد چم
نسیم وصل تو آید ربود جان مرا
ندیده کوچه زخمی که ره به دل نزد
چو برد دلم که راه شاد دوستان مرا
چو نخل شعله به باغ جهان یک حاصلم
نه کس بهار مرا دیده نه خزان مرا

زبسکه نقش سیه چرده گان بدل جا کرد | بتن سیاه چو رگ ساخت پیچ و تاب مرا
کلیم وا مکن از خامه همزبانی چند | که بگذران عبث شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب | گریه گرفت در حاشیه آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم | پیشتر ست حرص [illegible] نمک شرب را
بسکه ز روزگار من همه گرفته تیرگی | شب به ره تنگ در بغل سنگ آفتاب را
سوخته گشت از بسکه ز برق هجر او | سایه گر افکند بر وجه کنند سحاب را
دل چو فریب او خورد صبر و خرد مکنید | بد به چاره کی کند رهبری سراب را
بسکه رنگ بخت من گشته بطبع [illegible] | منع براوری کند مرگ ز جان [illegible] را
دم بشماره چون شمع و دم واپسین ولا | قدر بدانی ار بهار [illegible] را
سلسله تا بسلسله بوی تو بی میان | دست به بست به زلف تو پیچ و تاب را

گریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سر زبان ما | چون شمع بگذرد [illegible] زبان ما
گرمی درین چمن ز بهار و خزان ندید | نگرفت آتشی بخس آشیان ما
آرام را ز قافله اشک دیده [illegible] | یکجا نشد مقام کند کاروان ما
مشکل که چشم و هر تواند که بنگرد | رنگ شکسته سبزه روی خزان ما

از بار عشق گرچه دوتا یم بگدلیم | از راستی دو خانه ندارد کمان ما
از شوق ناوکت همه تن آب میشویم | پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون [illegible] نسیم تغافل شود کلیم
ماننده موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تیر را | بر نیاید از خرابی خانه ام تعمیر را
گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود | آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی دگر از خانه چشمم قدم بیرون نهد | بردم از جا راستیت خاک دامنگیر را
تا ز قید او [illegible] ما بیرون نهیم | ورنه در بازست دایم خانه زنجیر را
[illegible] نفس اختیار از سینه می آید | ناله گرمی که آتش می زند تا تیر را
چشم مستت شوخی و بی باکی از حد میبرد | گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را
[illegible] ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم | [illegible] را

گرم خون گردید مژگان [illegible] را | تشنه ام از آتش [illegible] را
آسمان گردون نیست [illegible] | چون توان خس پوش کردن شعله [illegible] را
تا رواج شانه را آیینه در زلف تو [illegible] | میکند در زنگ پنهان سینه چاک را

در ره سرکش سواری دست و پای میزنم | گر بخرم آورده [illegible] را
[illegible] خورد در اکل [illegible] نوبت [illegible] | بسکه [illegible]

۲ نسخه نهاد

یعنی دل

اعلم محمد سعید

در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست اشجاری کرده ام از گرم و بهر دو رنگار	پیچ و تاب خاطرم پیچیده بست ما کرا اشک گرم و آه سرد و چشمه ما کرا
	اشک و آه من باین عالم کلیم آورده است آتش سیل و در اسیلاب فنا خاک

لب فرو بستم زیان از زبان دانی [illegible] / چشم پوشیدم می رسید عریانی مرا

شانه در زلف تو یادی میدهد احوال من / پیشتر زینسان پریشان دید پیشانی مرا

نکته سنجی حیث عیب کس نفهمیدن بجست / بسکه فهمیدگی تعلیم نادانی مرا

یکدو گامی از سر کویت سفر خواهم گزید / بار پس کی ناورد اشک پشیمانی مرا

بنده گیرا و ز ره خدمت ز بس شایسته ام / میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا

گرچه خواهم عزتم این بس که در بیع نثار / میدهی خود را بمن تا آنکه ارزانی

گر چنین ای خار غم خواهم فرو رفتن بخود / شمع سان آخر کند دامن گریبانی

از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام / پاسبانی نیست مشق زود ویرانی مرا

روشناس ابر رحمت گشته ام از فیض او / عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

کرم نمود مقامی خود در گوشه گلخن کلیم / کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

در آتش افکنم تخم مهربانی را / دهم بهر نفس آب اندکانی را

بدوستی که گرم دست سرنگان باشد / [illegible]

دلم ز سیمای جنگ از چهره صبح توچینه / با تخمی که پنهد در تاقی همره نیارا

بود در مرزی گری در پرده شب جلوه گریه / بظلمت کردنشان داد زر آب زندگانی را

خدای عیش جهان چون شفق نمی نما / ولا از دست بده آهنگ ارغوانی را

تعلقم بحیاتست و قیدی پی شیب / که سقف یافته ام موسم جوانی را

غمم ز کار فرو بسته نیست سیرم / که از بهانه اشکم برود روانی را

بدان رسیده که آئینه رو بگردانی / چه خوش رسانده آئین سر گرانی را

باختیار جهان و نشین کس نشود / چنانچه منزل بی آب کاروانی را

بسر و خانگی آشنا شود قمری / ببال ازاده کند سر و بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد / مبادا یاد کنم موسم جوانی را

ظاهر زبان ۳

بگند اشتیم بهم بد و نیک زمانه را / آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را

سهرهای سهر و مهری گل بود در چمن / آتش زدیم خار و خس آشیانه را

کنج قفس بامنی او بهشت نیست / بیدار دیده ایم درین گوشه دانه را

از حلقه های زلف تو داغم که میدهند / انگشتر سلیمان انگشت شانه را

تیر مرا بجز هدف تو نمیخورد / در خانه کمان بنهم گر نشانه را

خواهم اگر ز گوشه عزلت برون روم / گم میکنم ز بیخودی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم / باخود مبر امانت این آستانه را

تا یافتم رسائی دست کشیده را / آورده ام بچنگ مراد رسیده را

عریان تنی خوشست ولی از لباس دیگر ست | چشم تر دیده دامن در خون کشیده را
کاری اگر ز صورت بی‌معنی آید ی | پیوند دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر ز پای طلب تا رسیده ماند | از سر بگیر راه بیابان رسیده را
منکر شدی بجا ز صحبت پنهان چه فایده | نتوان نهفت خون لب لعل گزیده را
آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان | دامن زند چراغ گل نودمیده را
جایی که کار دانه کند قطره شراب | آرد بدام طبع ز عالم رمیده را
در گردن هزار تمنا فکنده | ای شیخ شهر دست ز دنیا کشیده را
اشک سبک عنان ز فغان نشاند | در ره بجا گذاشته رنگ پریده را
این بخت بی‌تصرف ما رام خود نکرد | یکره کلیم دلبر عاشش ندیده را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما | گرد دل آینه سینه تاب ز خاکستر ما
یکسان نیم گذاری شبه ما که کند | مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما
ای دل انگار که چون تیغ بدید قیام | بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم و نه طاوس خوش دریا دیده ست | که پر دو دیده دام ازین بال و پر ما
روی گرمی چو نه بینیم بکس وانشویم | نخل مومیم و بجز شعله که خندد بر ما
نشاه از باده ندیدیم و طرب از مستی | خاک محنت زده بود گل ساغر ما
اشک خشم همه از دیده گردون بچکید | مصلحت نیست که دعوی نکند محشر ما

بریش این جوهر یانی که درین رانند | قیمت رشته گرانتر بود از گوهر ما

نیست ور ما از طالع بیت تو کلیم
که بجاه افتد اگر سیر کند اختر ما

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را | آموخته نطق از خط سبز سخن را
پیداست که احوال شهیدان چه شده | جایی که نبرند به شمشیر کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ | جز باد بکف نیست هواداه چمن را
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم | خمیازه کند تا لب زخم کهن را
هر شمع که سر گرم تماشای رخت شد | روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم بهار باده پرستیت | گر دل نتوان کرد برون جیب وطن را
در نیل کشند ابنوه دست ز خون | عشاق تو پیرنگ بپوشند کفن را
بی سینه روشن رخ معنی ننماید | آیینه همینست عروسان سخن را

را هر برد نام

کلیم این ادبش بنمیت
اول اگر از باده کشد سیب ذقن را

بند از گره بر نسو اگر دل وابسته را | تیهو اند ز دو عالم نیست پای بسته را
تشنه یک آرزو ز همت والا نیم | خاک هم آب دست از آب حیوان تشنه را
تا توانی با توانا از کشم کم سین | یاوری یک رشته جمعیت گلدسته را
رحمت حق را بهر آن عارف که بشناسد | داند اجری نیست خدایان تیغ بشکسته را

سینه روشن عبارت
از سینه معشوق است
که مقابل در و بروی
عاشق باشد
که باعث لطیفه
و نکته و شرین میشود
از قریحه عاشق
بیرون بیابد
شگفته مقابل شعر
گرده اند به عروس
تا آیینه نباشد در
مقابل عروس خود
آرایش نمیشود
یا خر سینه وجود
مراد است یعنی سینه
شاعر تا صاف نشود
باشد نکته باریک
و حرف رفیع از
سینه او بیرون نیاید

هیچکه راه جدایی میان دو نشان وا شد / دوست دارد الفتم آن ابروی پیوسته را
ای دل اندر بزم او خوش زاری از جا میبری / یاد گیر از شمع آنجا گریه آهسته را
خنده بدمستیست در ایام ما هشیار باش / محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را
می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر / تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

کس بجز شاعر نمی فهمد تلاش ما کلیم
شعرفهمان حمله صیاد و نه صید جسته را

زتیغش چاک شد دل تا نهان سازد ز غم او را / گریبان پاره گل داد کی پنهان کند بو را
سپهر دون از فیض لحجابان نیست عالم / که سیلاب بهای گل شد رخسار از دل حور را
سخن در هر زبان ترجمت لعلم میگوید / اگر طوطی به سینه بگره آن چشم سخنگو را
بکنج کلبه ام بستری باشد نه بالینی / چو خاکستر به پهلو می نهم پیوسته پهلو را
ز رسوایی بعالم عیب کاوش آسوده ام / که دیگر در حق من هیچ حرفی نیست بدگو را
نروید سبزه در هر جا مگر ز اشک حیرانم / که خط چون سبزه خرم میکند لعل لب او را

نیاری کام دل حاصل توان کردن کلیم اما
مقید هیچ بلبل گر شوی یار رنگ و بو را

دلا بر چشم تر نه آستین را / چه می شویی عبث روی زمین را
ز محراب دو ابروی تو پیداست / که با خود کرده روی کفر و دین را
ز موی بخت تک فقره تابند / ملایک رشته حبل المتین را

نه زر بی حب

بعالم از عجب آنچنین ندیدم / بدل کردم بنفرین آفرین را
شکستا بام گوهرهای بی عیب / که سازد سرمه چشم عیب بین را
ز نه خرمن که دارد کشت افلاک / نه بینی بهره در یک خوشه چین را
بجای کی چه استاد دست حشمت / کند از جنبش مژگان نگین را
ببار باب معانی داده ایزد / در این دنیا وصال حور عین را
دوات از کلک فکرم سرمه چشم / عجب طبعیست با چشم آتشین را

کلیم آن می که گوه غم ز دل برد
نبرد از روی من چین جبین را

بتوان از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را / خنده گل درد سر می آورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر که همراه او / سوی تن باز آورم جان بلب آورده را
نه همین بی شور عشق از هوس مگر کرم جهت / سینه تا بوست که بینی با چه دل مرده را
کاغذ غم نامه را گردم جدا بی اشک / تا بیاد آورد هم چشم بخون پرورده را
صورت هر اگر دست حسن / آورد تاریکی دل بی معنی پرده را
عیب عریانی ما را چو پوشید از کفن / بر نمیدارد ز کار ما بمحشر پرده را
دل نگیرد از دوستت که خواهی با دیو سیرت یار / کس بگلبن بازگی بندد گل پژمرده را
چون ز خاک کاری گل دمید آن گنبد / سر شود دیگه سته گل خاک بر سر کرده را
چشم مستت او کجا برد ای دل از کلیم / هیچ نسبت نیست با می خورده پیکان خورده را

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا — میکند در هر کجا خاریست سر در پا مرا
گر بمن خاشاک این دریا رسد چون نهنگ — اندکی جنبش بال بنو و حباب آسا مرا
طره ات زین پیشتر پابست تا بین ایشود — تیره روزم دوست دیده اول شبها
گاه بادم می رباید گاه آبم می برد — هر کجا شوریده دیدم برد از جا مرا
هر کرا گر دشمنم آرزو زندگیست — میکند خنده کفن آلوده دنیا مرا
همتی ای خشکی طالع که آخر سر سنگ — دست و پایم بسته سر داده در دریا
شب هم از کسب کمال آسوده در تنم — میدهد درس خموشی صورت دیبا
هیچ دردی نیست کو را چاره همراه نیست — بر سر آتش نشیند سنت خار پا مرا

هم صفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم
بلبل طبع ظفرخان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا — شمع بکلاوز داگر بیند شب تار مرا
دست هر کس را لبی بوسیدم حسود — هیچکس نگشود آخر عقده کار مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی عروس — می ستانند در گرو این کهنه دستار مرا
همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه ام — روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا
خوردنی رحمت تواشامیدنی چون کنم — چون کنم این بار کار افتاده بجا
گرسنه روزم ولی چون سره خواهانم نیست — روشنی از من بود چشم خریدار مرا
نزد رندان قول و فعل من سند باشد کلیم — سهل شناسا را بداد به گفته اطوار مرا

نسخه سرنمر

تا نبیند سرم چون شمع تنهایی بالین را — بچشم مردمان پیوسته نبینم خواب شیرین را
کدورت نیشتر را که جوهر شمشیر داد — نمی باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را
نیاز و همتش انجا حل و عیش تنهائی — پرستش میتوان کردن دین برو خارین
بنا صبح طره او را چرا بیهوده بنامم — که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحین
اگر چه رنگ رویت [illegible] در بستون روید — بیفشانند چو گرد از دامن غنچه نفس شیرین را
بشیرینی نمیدانند بستان غبت تر سیم — که نتوانند بهای غمزه چشمت جان شیرین را
دو دستم سر دو بستت دل زلف و لب ساقی — ندانم گر بگیرم جام بگذارم که این را
اگر بر بالش پر نشیند ارم چشم ان دارم — که شبها نرم سازد سنگ حسرت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت
که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین

تا بیش پای نهیده دور از تو دیده ما — از نو یکی گره ز آتش خمیده ما
از سیل گریه ما اف از بسکه ویست — ناید بر دوش بار زنگ پریده ما
ز آسایشی که داشت ... خواب راحت — در دامن فراغت پا کشیده ما
بیوند آشنایی از نیک و بد بریدیم — نه گل نه خار گیرد دامان چیده ما
دارد ز اشک و مژگان آب و گیاهی سبزه — از دل اگر به سنگی بنشیند دیده ما

تا بر زمین رسیده باران شراره گردد — در مزرع امید افتد آتش رسیده ما
دارد بسر کمیتی هیچ آن سخن رفیقی — دیگر از سفر نیست نام دو دیده ما

او لی و وحشیم طبیعتی را آخر بسر بردیم

وحشی طبیعتی را آرام خود نکردیم	با غزلت آشنا شد طبع رمیدهٔ ما
زلف سیاه فتاده تا شیوه او همین است	کافتد کلیم در پا جیب دریدهٔ ما
سر به بستان چه دهد جلوهٔ یغمایی را	اول از سرو کند چارهٔ رعنایی را
پای سعیم شده از خار رهت کوشیده	چارهٔ زین نتوان کرد تهی پایی را
زان شب و روز گریزم زده و مهر که کرد	سایه ام تلخ بمن عشرت تنهایی را
ناز گیرایی مژگان تو هر جا بینم	ورنه اول بکنم ترک توانایی را
فکر جمعیت از او دور که خوش می سازد	فکر زلف تو دماغ من سودایی را
خاک پای تو قدم گر بگذارد بمیان	که بهم صلح دهد دیده و بینایی را

لخته حسنه مژگان و دمی بسته زلف
خوش ربا کرد کلیم این دل هرجایی را

دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را	از خون تو آن برداشت پی نخجیر ناوک خورده را
با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری	از باد دامن میکنی خاموش چراغ مرده را
گر ترک چشم رهزنت شناخته از دل چه شد	قیمت چه داند لشکری جنس نفارت برده را
تاری ز زلف آن صنم در گردن دل افکنم	ای شیخ تا پیدا کنی سر رشته گم کرده را

۳

از خوی ملک دران پری پیدا ... بخت حاصل شد اشک جهان گردید را
دران نپیله زخم جفا کیسه از سر وا شوم

[illegible]

برآخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا لب بدل پیچ و خم این نکته رفته بلب آورده را

کی توانی ترک ما کردن که با هم الفتیست	طالع برگشته مژگان برگردیده را
دستگاه ما کجا شایسته تاراج اوست	غیر زانو نیست بالش سر شوریده را
کوه محنت سخت مستی کامد از ساقی بده	باده شد سی که بگذارد غم بالیده را
در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود	چون مژگان میزند دامن چراغ دیده را
حاصل پرهیز سبب خسته آلودگی	گرد بر خار تعلق دامن برچیده را
در ترازوی صدف گوهر نسنجد از سنگ	با گهر همسر کنم گر بخته سنجیده را
پرده را پنهان کنند دزد و دلیران میزنند	بر سر بازار شهرت سنگ فرزدیده را
میکنم تدبیر بخت تیره روت ماتم ...	سهل باشد چاره گردن دشمن جاسوس را

نامه ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم
از دلش باید که بردارد ز راه دیده را

من همان صیدم که آزادی بپرس باشد مرا	از قفس گویم نفس با قفس باشد مرا
از پی راه فنا سامان نه دارم ورنه من	خویش را میسوزم از یک مشت خس باشد مرا
بر سراپای و لا و ترت نمی بینم چو زلف	قانعم زان هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا
بسکه محنت بر سر محنت تصمیم میشود	هم دام راه و در کنج قفس باشد مرا
ترک سر کردم که از مردم نه بینم درد سر	از نفس بیزارم از همنفس باشد مرا
گر سرم در راهت آسانی همین سودای ...	نقد داغت گیری دست رس باشد مرا
کار عالم گر همین آزار من باشد کلیم	ما کسم با کس اگر کاری بکس باشد مرا

بغیر خانهٔ زنجیر دیدهٔ ترها
کدام خانه که ویران نکرد صرصرها

بحیرتم که خبر چون نشد حادثه رفت
که صبح کرد می مدعی به ساغرها

زگرمی تب ما تا نشود طبیب آگه
کفی سپند فشاند بروی بسترها

بسینه صافی و روی گشاده چون ما نیست
یکی ز آینه کو خویش را برابرها

ازین سرایت سرگشتگی توان فهمید
که همچو گردش جام است سیر اخترها

دل از جفای که نالد شکایت از که کند
بشهر طفلان افتاده مرغ بی پرها

دگر چه بخیه چه مرهم ز هر دو کار گذشت
که زخم همچو قفس گشت جزو پیکرها

کدام بزم طرب را جدا ز روی تو دید
که می نه از ستم شد بچشم ساغرها

بدست مریم آن تیغ آزموده که هست
که ننگ طالع بد پیچ و تاب جوهرها

دماغ در سر دولت از کجاست کلیم
گرفتم اینکه هما سایه گرد در سرها

بهر شرار فزون دیده‌ام ز هجران آگهی دل را
خوشا حال جرس فهمیده است آرام منزل را

ز شوق هندوستان چشم حسرت بقفا دارم
که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را

چمن را غنچه نشکفته بسیار است میترسم
که دلها در ایران هم نه بینم شاد منزل را

اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم
کجا خواهد رساندن پر فشاندن مرغ بسمل را

اگر چه هند گرد باست از وی نمیخواهم
نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را

بامید صبوری در کشش با رهسفر بستم
خورند آزری باید و از سر ملال حل را

با یاران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
بپای دیگران همچون جرس طی کرد منزل را

گل درین گلشن کجا دارد سر رسوای ما
خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما

گر مستی از روی ابر و باران بشکنیم
سنگ بیمار روز از بر سینه برمینای ما

در شکست ما فراهم هیچ تقصیری نکرد
بر نگردد تا نه مکتوب است تا بپای ما

دیده پنهان بهای خاک راهست چون در
آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما

سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم چیست
خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما

دامن از دنیا چو برچینیم کی خواهد رسید
آب این دریا به پشت پای استغنای ما

سرکش و مغرور از هستی عبرت میرسیم
بر نخیزد خاک دامن گیر از صحرای ما

پستی ما در سر کوی تو بس اوجی گرفت
نقش پا را عار می آید که گیرد جای ما

چند ازین خواری تو خود خجلت نمیفهمی کلیم
در زمین خواهد فرو شد سایه بالای ما

که خریدی از عدم گردش دوران ما را
دیده گر منفعت نمیداد بطوفان ما را

بمفلس از جنس خوی داد زان نعره شد چکند
کم بها کرد تهی دستی دوران ما را

رشته این گرسنه چشمان مژه دارد چند
دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را

در چمن دید ز نظاره گل می توان شد
تا بگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و آدم نشدیم
گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را

ناصحان گر شوند آگه که از دست کشید
بفروشند باز زلف پریشان یار را

خصمی زشت با آیینه چه نقصان دارد
چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

چون گهر غربت به ز وطن جا بود
در به در گو بفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم
باز دل می‌دهد آن عشوهٔ پنهان ما را

ای ابروی دوش تو آفت دل و دین را
آن نیم کمر موی رخ زینت نسرین را

کام دلم نیست جز گزیدن آن لب
گر چه به دندان کسی بخنده نگین را

یک شبکی همچو چراغ خلوت ما شو
چند توان شمع بود خانه زین را

ناصح از آن غمزه جز ستم تازه ندارد
قدر چه داند تبسم نمکین را

کیست که با این مجال کنج لب نیست
هر که بود در صحبت گوشه نشین را

هر که فروتن ز علم است رفعت
نقش سفید است رو سیاه نگین را

صندل هندوستان ز خون کلیم است
چین شفق از آستانه نقش جبین را

منم به کنج قناعت رسیده از درها
بخویش بسته به نقش حصیر زیورها

غبار خاطر خود کرده‌ام بس سرشک
شود به حجر گل آلوده آب گوهرها

بمن عداوت گردون بجا بود تا چند
نشان ناوک آهم شوند اخترها

مسلم است ترا دعوی وفاداری
خجل ز داغ وفای تو اند محضرها

ز جام لاله و گل قطره‌ای نریزد می
تمام حسرتم از این شکسته ساغرها

زبد نهادی ابنای این زمان عجب
که شیر بار شود خون ز طبع مادرها

بهیچ زمزمه رقصم که روی دل بینم
ستم رسیده مجلس تمام مجمرها

اگر نه در غم عشقت شدند سنگ
چرا چنین شده سودا ز کاسه سرها

بسست بهر رمیدن ز خویش در قوم کلیم
هر آنچه یوسف دیده است از برادرها

هر کس به قبله کرد روی نیاز خود را
هند و صنم پرستد ما سر و ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه‌ام سجودی
بی سجده می‌گذارم اکنون نماز خود را

شمشیر آزمودن مرده‌ای ز تو خوش نیست
ضایع به صید عنقا مپسند باز خود را

چون شیشه شکسته در شان طاقتم نیست
آن قدرتی که پوشم لحظه راز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پای رشکم گرچه نمی‌گذارد
بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه‌سان نگردد هر لحظه گرد شمعی
خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ترک جبین نمی‌کند امانکه محراب را
ما طمع داریم از و دلجویی احباب را

با ستمکاران گیتی زمینگیر دو سپهر
عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل از دیگر کشم داغ خضر هم پیشتر
می‌دهد دوری ساحل مژده پایاب را

عاقلی را با غم زنجیر زلفت هم سریست / پای دستگیر نداز دیوانها آداب را
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم / عمر کوتاه از تعدی میبود سیلاب را
کو سواد زلف حبشی تا بتر روشن شود / مصحف رویت نمیخواهد ز خط اعراب را
زخم تیغ قبلهٔ دلها چه پیدا بر سرشت / ابروان پیوسته میباید بهم محراب را
چون هدف تا یکطرف تا چند و خلقی یکطرف / کوه از یک تیغ مینالد بنازم تاب را
با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول / باشد از باران نشانی گوهر بی آب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی خویش
گرچه بر هم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را / ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را
حدیث بحر فراموش شد که دور از تو / ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را
ز آه گرمم آتش بجا نه افتاد است / بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را
کشاده روی دریا بکار ما نامد / سرشک برد بساحل سفینهٔ ما را
اگر به بادیه گردی بمیرم و عجب / جنون من نشناسد ز شهر صحرا را
دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو / کز و نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم بهر سپند فتنه داغیست
زبسکه سوز درون گرم کرده اعضا را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را / یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود / غیرتم نگذاشت در دام کو چشم دانه را
دل در آن کو با رباید سینه میشکند / کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را
طالع بد بین که بر چاک دلم خندید و رفت / آنکه مرهم می‌نهاد از رحم زخم شانه را
شوری از من بر نخیزد به بزم بیکسان / داغدارم در خموشیها لب پیمانه را
تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا / دوری از بالانشینی نیست صاحبخانه را
آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منست / مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتش خانه را

شهیدان قد رعنا و صیت گر دهمدم را / که بند دیده در عدالتش نخل ماتم را
اگر گویم که خاتم چون دهان اوست ارشادی / شود به زخم ناسورش علم شاداب قدحم را
ز پیری و کهن سالی نشد کم قوت باده / همان بیمار برد بیرون ز دل غمهای عالم را
در شد این عالم خواه شهری خواه بستانی / قضا ناپخته گل کرده گویی خاک آدم را
تو هم از فیض خاموشی چو غواصان گهر یابی / نگهداری کز آن بیهوده گویی نخل ماتم را
فلک می‌آورد ما را برون از کوه محنت / ولی روزی که خود بیرون کنند این نخل ماتم را
بنرمی چاره داغ جفای دوستداران کن / که داخل گر نباشد سوم نفعی نیست مرهم را
بدانی که تا شهد زندگانی نیست بی تلخی / قضا در سال عمرت داده جا ماه محرم را
علاج دیدهٔ بی آب جستم از جگر گفتا / مقابل ساز با خورشید روی چشم بی نم را

ز بینی ما به پستی که کس نبود طلبکارش — شرارا این آرزو دارد که عمر شبنم را
بغیر از خانه ویران سازی سیل سبک‌سیری — کلیم آخر چه حاصل آتشین اشک دمادم را

قراری برد از خلق آه و زاری ما — به بیقرار اگر ماند بیقراری ما
شویم گرد و بدنبال تو نشسته‌ایم — دگر برای چه رو نشست خاکساری ما
خمار صحبت تو قفل و هوش از ما برد — چه مستی نقاد است میگساری ما
تو چون روی به ره انتظار دیده خلق — بهم نیاید چون چهره‌های کاری ما
بروی دشت اگر گرد باد آید پیش — از و بپرسی احوال بیقراری ما
کدام بار غم از خاطری برآید — که دهر ننهد بر دوش بردباری ما

نماند جان و دلی تا بیادگار دهیم
کلیم را ببر از ما بیادگاری ما

با هر که بد شوی فکنی از نظر مرا — منظور بود نیست بنسبت قدر مرا
بوی گل است سوی دماغ ضعیف من — ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا
اشکی ز دیده نچکاند حدیث من — شمعم که مست دود و دودی بی‌اثر مرا
هر وقت مست قیمت من به شود — گر میتوان بهیچ ز دوران بخر مرا
چون داغ اگر بقدر شناسی شوم دو چار — مشکل اگر ز دست گذارد دگر مرا
طالع نگر که سبز شود هم ز رشک من — خاری که دهر می‌شکند در جگر مرا ۲

شمعم نیم کلیم چو پروانه تیره روز
چون شمع همرهی نیست شام و سحر مرا

مرا از زلف و روی او [illegible] فرق [illegible] نیست
تنها خانه زنجیر بهمراه است نیست [illegible]
سبب [illegible] هم ماند ابله [illegible]
دوران [illegible]

چنین که قافله آه میرود دلشاد — بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود — عجب مدار که به شیشه بی‌کدورت نیست
دلم مدام روزه زاهد به از ربی صدا — که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست
اثر اگر نبود در دعای من سهل است — همین بس است که شرمنده اجابت نیست
بنه دمن که به بازار سبس دلبر نیم — اگرچه گشتن شمعت بی‌شجاعت نیست
سخن فروشی فرزند خود فروش است — کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

دکان شعر سبارز است از کلیم
توان گشودن لیکن بشرم خصمت

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت — ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
باریک بینی چون به بهوی چنگ است — باید ز فکر دلبر لاغرمیان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت — صد بار از نشان من این کاروان گذشت
از دست برد حسن تو عرض بهار — یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم — نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی — یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
مضمون سر نوشت دو عالم خزان بود — کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا / چشم از جهان چو بستی ازان می‌توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

آن یار گزین که خشمگین نیست / خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مراد آستین نیست
مگذر ز قمار بوسه بازی / اینجاست که نقش بد نشین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد / دیگر ز بهشت دانه چین نیست
از بسکه دلم بدرد شاد است / می سوزم و ناله‌ام حزین نیست
درد سر از خمار دارد / با زاهد اگرچه درد دین نیست
در عالم خاک پا بی مکدر / بی خار رطب گل زمین نیست
قدر دو نان ز بس بلند است / در دو چشم باده ته نشین نیست
آن لعل لب و نشانه تو / آن نقش بنام این نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده ایست آتشش ازین

دل از سر کوی تو اگر پای کشیدست / باز آمدنش زودتر از رنگ پریدست
ناصح هذیان گوید و ما را خفقانست / ما بسمل اوییم طپد آنرا که شنیدست

حال دل

حال دل صد پاره که در نامه نوشتم / دریا را ز گرد که نا خوانده دریده است
در جیب نفس کز سر خود کرده فراموش / کس نیز چو من سر بگریبان نکشیده است
مرغ دل ما را ز دست کاغذ باد است / بی رشته پا از کف طفلان پریده است
در پیرهن طاقت گلها زده آتش / آن سبزه که شبنم ز در گوش تو دیده است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی / تا بر سر تیغ قلم فکر رسیده است
دانی عرق نقطه روی سخن از چیست / بسیار بدنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده بدامان قناعت / گل را چو شکر خورده و از شیر بریده است

خرسند بهیچ است کلیم از چمن حسن
بر سر زده است این گل وصلی که نچیده است

زین چمن عاشق ز نخل عشق هرگز بر نداشت / غیر زخم خونچکان دیگر گلی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد / تاب سوز نامه‌ام بال و پر دیگر نداشت
عشق آن روزی که از داغ وفای گلرخان / سینه‌ام را کرد روشن آسمان اختر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند / یک نفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده‌ام روشن شود / مردمک در دیده من قدر خار بستر نداشت
هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید / در روش صد نیش بود از خار و در بستر نداشت

هر چشم و مژگانی که تر از اشک شاد است / سیل آب شمشیر است موج تیغ بی آب است

بخت بد شد پیدا از ساده لوح پیدا
در دل تنگی‌ام چاره از اشک جواست

باده هر که آخر شد اول سیه روز است
شیشه تا که می دارد خانه پر ز مهتاب است

گر ز جوش سبکسری بر چه هست بگذرد
پای چون به سر گردی بحر عشق پایاب است

گر نشان بی باغ در غبت عمر تقصد یک
قید خوبی نبود گر به زلف گرداب است

حبس و قید با معشوق راحت است و آسایش
به خطر ماهی دام تا که در آب است

حسن لاف استغنا می‌زند ولی نشنو
بهر دامن گلچین نوک خار قلاب است

دل اگر بود دلخون نیست بهر سیم و زر
کعبه خانه است اما از برای اسباب است

سایه افکند گر ایجو که بخت نیست افتد
خون از رز ما با آب برق کرم شب تاب است

آتش حرارت نیست آفت سرای ما
ناله‌ام که اشک ریز از رخت جا به جاست

می ربوده است ساز اگر کلیم هشیاری
بوسه تو هم برباید ربا که در خواب است

به راه شوق تو خون اشک روان بابن نیست
از آن متاع چه تمتر که باب هر کان نیست

بغره بیهوده دل کز رخت فروغ برند
دو خانه گر از یک چراغ روشن نیست

زبس که داغم از غم چنان سبک شده‌ام
که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

درین چمن دل ما همچو غنچه بیکان
نصد بهارش امید یک شکفتن نیست

برای قافله کعبه سه مجبار رهی
هزار ره بدر رفت و راهبر چو رهزن نیست

دلم که در کف عشقت نه موم زر نرست
جو وقت پیدا شود دلم ز سنگ و آهن

بجز ستی غیر از حباب نتوان یافت
سری که شست تیغ تو ایش بگردن نیست

کم از سبو و عیب چون بجا باشد
که تنگ چشمی نقص است و عیب روزن نیست

کلیم را سر منجا کی شعله نبود
وگرنه جایی بهتر ز کنج گلخن نیست

صبرم حریف طاقت دوری که از نیست
شام غمت این است زلف دراز نیست

هر کس که دست پیش به دشمن نهاد طرح
کوه بنشین که نقش مرادش بساز نیست

گر کوتاست دست امیدم عجب مدار
در دعوی گزاف زبانم دراز نیست

برخاستن ندارد افتادنم چو اشک
از حد نشیب بخت مرا یک فراز نیست

در دیده که آن برلاد جلوه می‌کند
یک قطره اشک نیست که آینه ساز نیست

عادت به شام بخت سیه بلکه کرده‌ام
چشمم به روز چون پر پروانه باز نیست

باشد پسند اهل جهان به داهی ول
آب قبول در گهر امتیاز نیست

آب آنقدر که دست بشوییم از سخن
در جویبار خانه معنی طراز نیست

زینسان که در میان حوادث فتاده‌ام
در معرض خطر سپر و تیغ باز نیست

هر که کلیم دست دهد بیاش نه
وقت معنی زبی این نماز نیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت
هر جا که سیل راه ندارد سرا نساخت

افلاک را به فکر من انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نساخت

۲ یار

در ملک زندگی دل بی سوز عشق نیست
زانکو نباشیم و رفتیم ز یاد دوست
عاشق که چشم حسرت او وقف آن الست
دانی که راز شیردلان عشق گفته اند
گفتم که دل بدست من آید ز رشک عشق
شمشیر امتیاز جهان ز ابرش نماند

آری به هر کس چرس بصید انداخت
داروی ناکو اصبوری بر انداخت
تا داشت دست بی سر نمک تو نیابد انداخت
آزاکه شکسته شیشه دست دریا انداخت
دل گر ز تو شد جدا این بسنو انداخت
بگوهری در دو حرف از هم جدا نساخت

در روزگار تنگدلی عام شد کلیم
زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

بعد از هلاکیم سوز تو در تن باقیست
پیغام را بگریبان کفن بند کنید
با نفس ساخته ام لیک ز لاغری اشک
شمع کاشانه ما شد شبی آن نیز نماند
شمع سان گشته بعشق تو گرفتار کلیم

آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست
که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست
میتوان یافت که ذوق گل دامن باقیست
عمرها رفت و همان حسرت دیدن باقیست
آتش شوق نوازش تا دم مردن باقیست

ضعفم بدیده قوت صهبا گرفته است
کلک قضا مرا خط سرنوشت
این نه صدف ز گوهر آسودگی تهیست

دستم عصا ز گردن مینا گرفته است
گویا ز دود آتش سودا گرفته است
آسم خبر ز عالم بالا گرفته است

با هیچ یاری بوفاداری زنجیر نبود
رفت مجنون و درامن سلسله شوری باقی است

محمد اقبال

تخم نهال سرو شود قطره های اشک
چیزی که بار پس طلبد از جهان بگیر
دارم رهی به پیش که از لخت خارها
صحبت عارضت که دل آب و رنگ آن
زآن برق حسن کافت صد گوهر شد

تا قامتش بچشم دلم جا گرفته است
عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است
از بس حباب آبله پا گرفته است
سامان اشک ریزی شبها گرفته است
آتش در آشیانه عنقا گرفته است

غیر از زبان ندیده براه طلب کلیم
گر زانکه قطره داده و دریا گرفته است

کوهکن تعلیم کار از سنگدل استاد داشت
کوه طاقت بودم اما چون فراقت رو نمود
گر ز اشکی خود برای دیده ما واکند
رو بهر جانب که کردم سیل اشکم برده است
از رم وحشی غزال حسن دام صد چمن
لایه سنگ از جفای روزگار از ...

هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
بر سر مویم تو گویی تیشه فرهاد داشت
انجمن خواهی دیار روز در آباد داشت
کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت
خنده ها بر کوشش بیهوده صیاد داشت
عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت

گر کلیم افتاد مقبول عجز پر دور نیست
هم سر شوریده بود و هم دل ناشاد داشت

کنج درد است که جز ناله نگهبانش نیست
خون زند فال تماشای گلستان ز جست

... جز این سبزه در آتش نیست
دیده ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون زعیب کسی از حالم ظالم بحد
مژه برگشته ازو مار بعو ناخن نیست
بلکه از محفل غم صدر نشیند همه
زخم را جای بپیچ پهلوی ایسر ناخن نیست
برکه سیر چمن خاطرها شد و ام کرد
لاله‌سان غنچه گل داغ بدامانش نیست
دیده آزو زکه شد اشک رفشان ستم
کین بنگ رزد رق من در خور طوفان نیست

عمر باشد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست ولی ماله بو مانش نشیمن نیست

شیوه نادان بود بر عاشق بیدل گرفت
بر اصول مرغ بسمل کی کند عاقل گرفت
عشق با سیلاب بیداری زیکسر چشمه است
جای خود دوران کند هر جادهٔ منزل گرفت
طبع بی انصاف را از عیب خوبی چاره نیست
گر ز برچ تیغ آمد کشته را قاتل گرفت
هر کجا سامان فرد بزم بندی گرفت
تشنه را آب جوی پیش از بسمل کام دل گرفت
سفره چون وسعت قوی گردد زبخیلی شود
حرص هر جا غالب آمد لقمه از سایل گرفت
باده صحبت دگر یکدم بود دار داثر
تیغ تعلیم تجون عطشان از ابل گرفت
موج می تبعیت روی جلوهٔ گل اندکی است
هر که را طبع بلند از دهر حاصل گرفت
راه عشقت آنکه شوخی ادب کام رفت
گرد اگر برخاست از جا رخصت محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج شوخ ام کلیم
گوشه‌ای چون ... دریای بی‌ساحل گرفت

باغ در داغ من جوشن جگر است
قفسی گر دل من شکر است

راحتی دارم که با سودای غم کارم نیست
در جگر سوزی ندارم آه اثر بارم نیست
عندلیب ما با تپیده بند و آشیان
شبنم و گل را چو آتش زن دین گلزار نیست
گر وفا یابیم نه بند در روی گردان مشوم
پشت طاقت بر سر کوی تو بر دیوار نیست
از گلستانی که در داغ و بلبلش هم نغمه است
چشم بستم پیش از این در دیده جای خار نیست
در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوش است
شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست
بسکه از چشم ترم دیوار گوشش نم کشید
گل لب شادابی چو خار آن سر دیوار نیست

بجز ما آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
می‌شناسد طاقت خود او نه از ازار

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت
گیاه خشکم هجران تو بهارم سوخت
چو من مباد کس آواره هزار وطن
فلک ز داغ جدایی سر دیارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ ماه گرفت
پس از زدن ... آورد برمزارم سوخت
سرشک راه بدامن نبرد زیب سحر
چو شمع لخت جگر گریه در کنارم سوخت
طبیب خسته‌دلان بعد مرگ مشفق شد
بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت

جدایی جانان اگر نگشت کلیم
چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

به چمن از سردی ایام برگ و بار گذاشت
خوش آنکه عاریتی را با اختیار گذاشت
خزان رسید و بازادگی نرشد نخل
فشاند برگ ... که بار گذاشت

بست سردی فصل خزان کنون باید / خضاب دست عروسان شاخسار گذاشت
تو نیز بخیه زمی رنگ کن که باز خزان / هوای زهد خشک را بیک کنار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان بستان باش / که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت
دلم بحلقهٔ زلف نگار خود را بست / باین وسیله سری در کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر دو رو عجب دارم / که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت
چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت / کلیم وعدهٔ دل از زلف یار که داشت

ناله می‌آید بکویت راه چندان دور نیست / گر تو هم گاهی بیاد اسیران دور نیست
گرچه ما را امیدی بر باد لغمان داده نیست / تا بدانی خاک مشتاقان بدامان دور نیست
کیست در کویت که شبها ناله‌ام نشنیده است / جمله میدانند کین بلبل ز بستان دور نیست
میکنند بحرث مدارا ز آنکه میدانند که من / گر کشد کارم بمردن آب حیوان دور نیست
تا دل و جان بود دادیم ای صبا آخر تو هم / بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست
دست بیتابی بود قرشت خاکی هم برخت / تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست
با بلا هم برهمن یارب کسی چون من مباد / پای اگر در دامن آرد از مغیلان دور نیست

دور از آن در گه ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره باشد گر پریشان دور نیست

چشم نرگس گر بیارد ماه بیمار دوشنست / داغ‌غش دل همچو مجمر دیده ما روشنست

الهی

بر گلی گر شبنم گلدسته گردد پای بند / پیچ و تاب خنده لب تشنه بر یار روشنست
عقل دیوانه است هر جا بوی می افسون دمد / روح پروانه است هر جا شمع میخانه روشنست
منت زلف تو طوق گردنم باد اگر او / حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشنست
کار ما گر نیست دلخواهش بگردد کار تنگ / از تغافلها که دارد کار فرما روشنست
اینکه انگشت چون حک خواهد شدن / پیش پیر مرد زردی حال فردا روشنست
هر که را ایام آتش در دو دش نشانه / این پشیمانی ز ننگ و حرز دریا روشنست
نو بی برگی کند در خانها کار چراغ / عمر باشد گر حباب این نکته بر یار روشنست

این زمان

تیشهٔ عینک بنابیت باد ای کلیم
تا بدانی دیده ما از تو صهبا روشنست

چشم پوشیدن ز نیک و بد چراغ دیده است / روشنی دل از نور دیده پوشیده است
با که گردون سازکاری کرد تا با ما کند / بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است
سرو را دانی چرا آزاد میگوید خلق / زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است
گر قفس بشکست از بیرحمی صیاد نیست / صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است
گر بصحرا بر و در سر به دریا میکشند / سیل راه بر و بحر از اشک من بر... است
جام لایق با دستار عریانی بود / بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است
چشم خود را با پشت دادن مردم عادت است / هر که خود را لایق بالانشینی دیده است
با چنین همت که جانبخشی بعالم میکند / حیرتی دارم که آن لب خنده چون ورزیده است

دیده‌ای دارم که ویران گشته از یک قطره اشک / خانهٔ چشم تو گویی از گل نم دیده است
دیده و دل چنان از زخم تیرت شد کلیم / چشم و داغ من ز مرهم آنچنان ترسیده است

ز اختر طالع که مهر او همه کین است / چیز ندیدم اگرچه خیره در این است
دوست به یک چشم فروخت با همه یاری / یار فروشی در این زمانه همین است
آینهٔ حسن و عشق روی بروی‌اند / شوری چشم از این لب نمکین است
دیده عزیزست از سرشک جگرگون / قیمت خاتم باعتبار نگین است
در دل ما را ز غبار کلفت گیتی / زخم جفاها چو جاده خاک نشین است
خوبی ظاهر مخر بهیچ که دریا / دشمن جان آمد و گشاده جبین است
صورت حال مرا چو روی نکویان / زلف پریشانی از یسار و یمین است
ریش نقد عصا گذار که امروز / کوتهی ریشه نیک حرمت دین است
در دل پر کلفت کلیم ز هجران / بلکه غبارست نقد داغ نگین است

چو هست قدرت دست و دل توانگر نیست / صدف گشاده کف از آن که گوهر نیست
دل فسرده کجا تابش داشت گرمی / سپند را چکند مجمری که اخگر نیست
۲ حلال زاده اخوان نفاق پیشه ترست / اگر بجاه بیندازدت برادر نیست
۱ اسیر صیدگه او شوم که نخجیرش / چو دست تیغ بخون سرخ کرد لاغر نیست

فروتنی کند و همرهی بدشمن شد / وگرنه حوزی بر بازوی تشنه نیست
ز ترس نیست اگر می‌فروش دکان بست / که خودنمایی آیین کیمیاگر نیست
ز ذره روی دل آفتاب می‌جویم / در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست
ندارد هر بنا و بلا برافتاده است / وگرنه آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم / وگرنه حلقهٔ این خانه بیرون در نیست
ز جای خویش خضر کعبه را نیارد پیش / برو که دوری منزل گناه رهبر نیست
به ششدره افتاده‌ام کلیم افسوس / شکسته بال و پرم لیک جای دیگر نیست

دل یوسف ترا دان یوسف چاه زنخدانت / گریبان چاک می‌دیدم گل از شوق گریبانت
سیه غمزه‌ات را در رهزنی تشریح می‌باشد / نگشت افتاد در دلها چو برگردید مژگانت
حریف دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن / چو گل بر سفره زر ریزی که گیرد خار دامانت
ز چاک زخم صد جا می‌گشایم در بروی او / زند گر ره در دل حلقهٔ آن زلف پریشانت
چنان خواهم ستی کام از لعل لبت گیرم / که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم ز بیهوشی ز خود رفتن / توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت
تمام از پای تا سر مهربانی و وفایی تو / بزخم صید مرهم می‌گذارد آب پیکانت
مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید / وگرنه گنبد گلید بر سر خاک شهیدانت
کلیم آزرده‌ام سردار وفاکیشان ترا دانم / که در راه وفای او بسر ماندند سامانت

دل که چون نرگس مست بشراب افتاده است	دفتر معرفت ماست در آب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم	اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
غمزه‌ات کار دلم ساخت بچشم زدنی	دامنی باز دی آتش بکباب افتاده است
نگر چشم تو کند محتسب شهر گرو	هر کجا میکده هست خراب افتاده است
شیشه از باده بر بخت که می پنداری	دختر رز را آتش بنقاب افتاده است
از حریفان خمار تو نماندست کسی	کار سر با چمن اکنون بحباب افتاده است
بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف	عکس موجیست که بر روی شراب افتاده است
دفتر حسن بهارست که در عهد تو شست	برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

چشم ساری شده است از نگه ساده اش
چشم گریان کلیم از شراب افتاده است

آهم ز سرکشی ببلاش اثر نرفت	هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت
چون یافت اشک سرکشش از خون عاشقت	بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهش ز دو عالم گذشته‌ایم	بیگانگی ز آشنایی ما پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ وفا داشت این حیا	دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت
بگریخت خواب روشنی از دیده رفته است	بی روی تو چه حیا که ازین چشم تر نرفت
خود را بهیچ در تاب هزار آرزو نداد	آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب	مردیم و شوق تیغ تو از سر بدر نرفت

شعر بلند را چه غم از کاو کاو جهل	آب گهر بتیغه شدن از گهر نرفت
از آستین خامه والای من کلیم	یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

اگر زخمی از زبان او نخورد دم سوسن است	داغ که بر عیسیم بند و ز چشم بر بهن سوزن است
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت	اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است
تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است	عیب جویی طلعت خورشید چشم روزن است
عمرها باید که روزی ساختم با این زمان	خلوتم را شمع کافوری بیاض گردن است
نه فلک در پیش چشم اهل بینش خرمن است	هر کدام آسمان جو بیند گدای خرمن است
هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد	سنگ ریزه بند تراز و خانه را دامن است
دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک	از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخن است
آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد	ساز و برگ دود زم از سامان شبها روشن است
در دیار فقر کانجا جوش از عریانیست	حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهن است

نیست ما را با جفای او کلیم امروز جنگ
تیغ بیداد او و دل ما هر دو از یک آهن است

در کلبه ما تا نگه روح شرر است	تا سامعه تنجاله بار زر است
چشمت لب ساغر دگر از فغان است	خاموش نشستیم که بیمار بخواب است
بیتابی پروانه بر او چه نماید	آن شعله که خورشید از دود تب و تاب است

درگریه ندانم که چرا بسته دم از خود
یک گل بهواداری گلشن بکفم نیست
ویرانه من پرتو خورشید ندیدست
در سر بسر ملک وی از توبه خلل نیست
امید درین ره بدل سوخته دارم
میرنجم از آن رنجش دیوانه ز طفلان

بیهوشم از صحبت چو پر ساغرم آبست
از تربیت باغ چه در دست سحابست
هرچند که این خانه زبنیاد خرابست
تا ساقی ما بادهٔ عالم الست
پروا ز من از بال و پر مرغ کبابست
پروای که دارد که کلام در چه حسابست

آتشکده در جان کلیم آتش کین زد
بر بوالهوسان هر شررش قطره آبست

سرد مهری های دوران آتلافی آتش است
مانه تنها میکد از غم داغ بخت سیاه
ناله هر جا میرسد رنگ دگر میبکند
بیدلان از یک نگاه کرم از جا میرود
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم
از خدا کامی اگر خواهی برآرام است
قطع راه کعبه و بتخانه از یک گام کرد
دانه دام ملایک در زمین خس هست
در طبیبان حال خود پوشیده میدارم کلیم

سوزن خار رها تنها رشته عقرب است
هر کجا روشن دلی دیدم شمع این شب است
آتش غمخانه و با دچراغ کوکب است
ظرفهای طاقت ما را اگر یک قالب است
جمله بی اصلست جنگ طفلهای مکتب است
در حقیقت یک سوالست دو دو صد مطلب است
طی ارض عارف از گام فراخ مشرب است
کس نمیداند در گوش است یا خال لب است
جامه ام پیراهن فانوس از تاب و تب است

سرد مهری بهاگذاران

فی همین سودای اردت مراد دیوانه ساخت
مستی چشم تو نازم که در دوران او
رخنه در آهن شد از سایه مژگان تو
دانه بسیار در کار است بهر صید خلق
تا بکی باشم طفیل حقه در دورانها
یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست
فارغ از دریوزه میخانها کردیده ام
تا شود دردی شن که یکسر گشته بیداد گیست

برهمن از شوق او محراب و بتخانه ساخت
سبحه را زاهد بی گل کرد از آن پیمانه ساخت
یکنفس آیینه را هم میتوانه بتان ساخت
حق بدست زاهد است از سبحه صد دانه ساخت
من که از سنگ حوادث میتوانم خانه
گر نباشد باده باید هوش را دیوانه ساخت
کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت
گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا سرشوق گرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان با گلستان گذری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت بگفتی
گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم
پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهی هم
تا شد مژه بی اشک شد از نظر من
بی آب درین باده بیک گام زدیم
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد

پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
کین حلقه ما تن زدگان نوحه گری داشت
گویی ره آوارگیم راهبری داشت
گر سوی من انداخت نظر با دگری داشت
اکنون چکنم رشته که وقتی گهری داشت
هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
زین بیشتر این رشته شوریده سری داشت

پروانه کسی در قفس شمع نکرده است
دریای نوا فشاند اگر بال و پری داشت

بنگر بکلیم از سر خواری که درین باغ
این خاربن سوخته ام برگ و بری داشت

پنبه‌ها در روی داغ از آتش دل در گرفت
وقت مرهم خوش که باز سوختن از سر گرفت

سرکشی با کجکلاهان کی بجایی میرسد
سرو کار از خاک شوان سایه خود در گرفت

من کجا و گردی افلاک و انجم از کجا
خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت

گلستان چون ساقی مجلس ندارد گلبنی
تا گل ساغر از و چیدم گل دیگر گرفت

از حجم پوشی برون آرد فیض گلخنم
تن قبای تنها اکنون ز خار بستر گرفت

اشک را در چشم از رنگ حسرت شوان ...
طفل خو و سر بود رنگ همنشینان بر گرفت

بیکسی در کار عاشق مایه کار دست
رشته شواند گهر را بیکره در بر گرفت

بر نمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر
بی گرد بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

ای به از گل بستر احباب خاک کوی ...
چاره‌ساز جان کار افتاده زخم کاری است

ای دل از آب حیات نامهای دوستان
بر کناری همچو خس دایم ز بیمقداری است

در کنار نامه اغیار یادم کرده
تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاری است

راه قاصد را بمژگان ... چشم انتظار
عاقبت آورد بهر ما خط بیزاری است

مرهم زخم دلم چون لاله غیر داغ نیست
چشم دارم این قدر دلسوزی از غمخواری است

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی
بسته مرهم از نمک بر داغ زخم کاری است

دیده امید را گردی سفید انتظار
دوستداران آبرو داین چشم از دلدار است

کشور مهر و وفا بسیار بی آب و هواست
تا درین ملکی دلا لازم بود بیماری است

حاصل شب زنده داریهای تو ... گریست
خواب سخت ای دیده بهتر باشد از بیداری است

ناله بلبل درین گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاری است

حسن اگر بی پرده باشد عشق از و دیوانه نیست
بر چراغ روز بال افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست
ناله بیمار غیر از نعره مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از خون در ویرانه‌ام
گر بسامان دام ماهی آب در دردانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است
گر مرادت شمع پیه دوست در این خانه نیست

سیل که جاروب منزل گاه وحش خانه است
فقر را زین بیشتر زینت کاشانه نیست

صید معنی را ز بس بندم دوا ... کنم
هر که می بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد
آب شور چشم ما سازگار دانه نیست

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

یک قلم دور از دو گوی دو ز نظم وطن نیست
سیم که مدارا بجی شیوه من نیست

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست — جز مرگ کسی در پی آبادی تن نیست

خوبان نپسندند حق خدمت دیرین — نظاره فریب است متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نماید — روزی که ز رخسار تو آیین چمن نیست

همطالع اشعار بلندیم بگیتی — ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

تسلیم از برگ خورش زانکه درین بزم — چون شیشه مرا دست هوس وقف دهن نیست

نوحم که سفر از وطنم دور نسازد — آواره کیم باعث دوری ز وطن نیست

دخل رنج این شعرشناسان زمانه — گر زلف شود لایق گفتار سخن نیست

مخصوص کلیم است سیه‌بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه‌فکن نیست

دل پس از طوف حرم رو به نهانخانه نشست — هر کجا شیشه‌ای دید چو پیمانه نشست

رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا — بلغزد ره او هر که درین خانه نشست

کس گرفتار به ابروی تو چون چشم تو نیست — زیر آن تیغ بلا سخت دلیرانه نشست

همنشین سیه هیم شد ولی سعد وری — خوی دیوانه گرفت آنکه به دیوانه نشست

پیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی — جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست

خواهم از پای خود این بند وفا بردارم — چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست

ترک این هرزه‌دویها نتوان کرد کلیم
تکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر لعبت قانعی بیش و کم دنیا کجاست — تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا کجاست

مرا اگر دهقان نباشد کشته را شبنم کم است — خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا کجاست

کج‌نظر سود و زیان از امتیازی داده است — هر چه احوال دو می‌بیند ز بینا کجاست

ما به سعی دستگاه عیش مینا زد فراخ — گر به تنگی دیده کنج خانه و صحرا کجاست

غم ز پیوندی بدل دارد که نتوان برید — گر به اصل کار بینی شیشه و خارا کجاست

ما که از افتادگی پیش از جنگ افتاده‌ایم — از که اندیشیم چون فتح و شکست ما کجاست

عزت و خواری که پشت و روی کار عالم است — نزد رندی کو ندارد کار با دنیا کجاست

جزو جزو من جدا آشفته کار خود است — کو چو من دیوانه مجنون تمام اجزا کجاست

در قفس بالا و پایینی نمی‌باشد کلیم
آسمان و مسند و نیا بر دانا کجاست

عشق را بخت سیه در کار است — جلوهٔ شمع در شب تار است

خوش بگرد سر تو میگردد — جگرم خون ز رشک دستار است

بسکه بازار خار و خس گرم است — شاهد گل غریب گلزار است

رشک ابروی تو زکارش برد — پشت محراب از آن به دیوار است

مو بمو بسکه مضطرب است — کوکب داغ سینه سیار است

سینه بی ناوکی نخواهد ماند — مرغ این آشیانه بسیار است

بست مژگان بگرد چشم کلیم — دورش پای دیده پرخار است

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت — داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت
بلبل این گلستان صد آشیان را کهنه کرد — آن گل خودرو وفایش عمر شبنم نداشت
من که غمخوار دلم از من نپرس احوال او — عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بر سر ما تیغ پیدا و تو ابر رحمتت — زخمی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت
از خوشی گوهر مقصود می آید بچنگ — هیچ غواصی بگرد آنکس که پاس دم نداشت
در وداعش دیده طوفان خیزی با لیت حیف — کز تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت
بر لب لعلش خراشی دیدم و مردم ز رشک — این نگین کی کنده شد نقشی خود این خاتم نداشت
بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت — کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست از بحث شستم کلیم
زانکه آن گوهر که من زان بحر جستم نداشت

بملک حسن که فیضی ز آشنایی نیست — در آشنایی خورشید روشنایی نیست
برانچه رفت ز دستم برون دل هم رفت — میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست
غبار خاطرم از بس جهت گرفته فزود — چو آخرم سر و پروای خودنمایی نیست
بکشوری که فتد عکس تیره روزی ها — ز آب و آینه امید روشنایی نیست
مرا که شیوه افتادگی هنر باشد — نگفت نفس بجز عیب خودستایی نیست
ز درد و فقر دلا غیرتی اگر داری — مخواه مرگ که خواهش بجز گدایی نیست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس — شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست

چو پا ز آبله پوشیده شد برو منشین — که ناقص است سلوک از برهنه پایی نیست

گرا کلیم ستودم که در سپهر رفت
ترا حیف که پروای خودستایی نیست

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت — صلحش بسان رنجش عاشق دوا نداشت
دل از هجوم درد تو سر شد کی کشید — ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت
شمع ز باد دامن فانوس می کشد — آن مخنتی که در ره باد صبا نداشت
از نای های گریه من تا دلش گرفت — دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت
بر سینه زخم تیغ چو خوانا نوشته اند — داغ از چه بود حاجت این نقطها نداشت
روزی ترا ز یار اگر گریه دیده را — می شست بیتو خانه چشمم صفا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود — صیاد را چه جرم قفس این فضا نداشت
از گریه ام که زیب عروسان گلشن است — پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت — زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

در طریق خودنمایی شیوه دلخواه نیست — غیر دعوی بلند همت کوتاه نیست
بگذر از وعده های بخت شوان دشمن — خفته گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه
از نفاق صحبت مردم زبس رم کرده ام — ناله ما نیز با خضر اثر همراه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت نفس / راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست

هرچه رنگش میتوان کردن بدست آورده گیر / غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست

ربط خس با شعله پیدا شد ازین هم تابش کو / یار اگر بدخوست قرب تو عیبی جان کاه

مرگ تلخ و زندگی هم سربسر دردسرست / پشت و روی کار عالم هیچیک دلخواه

کعبه عشق تو گوشی سر کوی فناست / میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

زخم صید مدعا کاری نمی باشد کلیم / لذت [illegible] که پیکان خدنگ آه نیست

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکار از کف رفت / تشنه لب از ابر رحمت آب بار از کف رفت

پردلی کاری نسازد گاه استیلای عشق / تیر بگریزد گهی آتش نیستان از کف رفت

سهل باشد مملکت گیری باید پادشاه / نام من تنها تمام اقلیم نیسان از کف رفت

تا نگاه افکنده تسخیر نهری کرده / همچو بوی گل که با برخاست تیار از کف رفت

در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز / دود آه کیست کین زلف پریشان از کف رفت

موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته است / دیده من گرچه صد ره روی طوفان را

چشم ما و دیده نخچیر را طالع یکیست / خواب اگر لشکر کشد شواند اختیار از کف رفت

کام تشنه کردن بیش داده دوستم / تا لب با فی عطا فرموده دندان از کف رفت

گل گلشن لیکه از اشکم فراوان شد کلیم / پیش از گل خنده دیوار استیار از کف رفت

شکفت غنچه ولی موسم خزان نیست / فروغ عارض گل برق آشیان نیست

چنان نهفته ام اسرار عشق را که نسیم / خبر نیافت که نام که بر زبان نیست

زبان بسته با سنگ روان گذاشت سخن / چو طفل بسته زبان گریه ام بیان نیست

عزیز مصر خیالم که شد آن خواری / کنون همه قسم ناوکت بجان نیست

سفیدرویی آماجگاه جور از دست / با این تو خوار پیش که استخوان نیست

بغیر از آنکه بنظاره ات رخوش روم / دگر به هر سو که بزیان روم نیست

وا برای تغافل بزم مینخواند / بداد تا رسد گوش فغان نیست

بچاک سینه و فریاد بر وادیم / جرس براه وفا بر کاروان نیست

کلیم اینهمه خون بس رفیض کاوش کیست / اگر نه آن مژه در چشم خونفشان نیست

رفتن ز دست کار من و دیگران نیست / گر کشته شوم خونم از آن کوی روان نیست

با تیر بلا چون هدفم روی گشاده / گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست

حال من بی رگ و نوا را چه شناسد / آن است و که آگاه ز باج خراج نیست

رسوایی ما را ز کفن پرده چه پوشند / گر شمع نفانوس رود باز نهان نیست

شمشیر تو خوب است که خواست برآید / فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست

شهانه نوله ز دور بدن رشحات / بر یکرم از اینهمه زخم تو نشان نیست

طالع مددم گر کند کی بهره آبی / بی یاری کشتی تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه روان شو — بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست
کس واقف حیرانی ما نیست در این بزم — کانجا که تویی دیده بغیر از نگران نیست

در دامن الوند اگر غنچه شود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقشم همین ز فقر به افتادگی نشست — نتوان بسان سایه ام از خاک بر گرفت
بی طالع از زلال خضر خون خورد که شمع — جان کاستن ز طبعهٔ رفیض سحر گرفت
در باغ دهر خضر بر زمردی نداد — گویی نهال بخت من از آب اثر گرفت
آبی ز آبله رخ پای خفته زن — باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دولت بصیقل سامان نمی‌برد — خواهی اگر چو آینه خود را ز زر گرفت
از دل صد آرزو چو بنا رفت — از اشتیاق مور ز تن بال و پر گرفت
صحبت میان صاف‌دلان هم بسر رفت — دور از نگار ما دل آب از گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست — آسوده زیستی است که جا بیشتر گرفت

صندل نکاره مال ز خوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت

شیب و شباب راه عدم را مراحل است — عمر تو راه دور و در آتش دو منزل است
وارسته را ز جذبه دهند اشتیاق رب — کی گهر تا زباید کاهی که در گل است

حشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحریست — نحوش به دور خط تو هر چند باطل است
عشق از هوس جدا کن و زاری شناس باش — در گریه فسرده دلان آب داخل است
در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست — آسان ز باد مرگ شود هر چه مشکل است
افتاده ام بصید کسی در دیار عشق — کانجا بقید دام و قفس مرغ بسمل است
از بستگی کار در این روزگار تنگ — چیزی اگر گشاده بود دست سائل است
در عشق و دست و پای از این بیش مردم — آن دست مانده بر سر و آن پای در گل است
دوری اگر بود همه یک کام تشنه شد — ماهی جدا ز آب هلاکش بساحل است
در دعوی وصول تحی شیخ شهر را — ترک نماز و روزه گواهان عادل است

عمر کلیم صرف بازی شد و هنوز
آن بی‌خبر ز بازی ایام غافل است

در آتش عشق مهوشان رفت — آسان پی دل نمی‌توان رفت
دل از پی درد او روان شد — منزل دنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده آه — شد خوار ز بس بر آسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانه کمان رفت
راه سفر دلا نبسته است — گاهی از خویش می‌توان رفت
ای گلبن باز خار جور ت — اول در پای باغبان رفت
با جذبه دام بی پر و بال — نتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمع قدش را او را — دانند شبی که از میان رفت
آوارگی کلیم خواهم — گر هند توان باصفهان رفت

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت — که خاک تا نفشاند این گهر صفا نگرفت
ز دستبرد حوادث گریخت یکسر تیر — هدف بدشت بلا نیز جای ما نگرفت
رسیده اند چنان از خطت هواداران — که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت
نگار نعمت دنیا نمیشود فارغ — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت
ز کینه جویی دشمنان ملول شدند — ولی بشور دل و دست اجفا نگرفت
ز عشق رنگ مه لعلی بدست ره نما — سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی داریم — که گرد بادی فنا دم دست ما نگرفت
اصول رقص سپند از نها داو مطلب — کسی که آبله اگر زیر پا نگرفت
کلیم یکره از آن شوخ روزی دیر بپرس — وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت
مر

تا منت نکشیم چراغ دیده‌ام پرنور نیست — سیل اگر باز ایستد ویرانه‌ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام — آرزوی خفتنم در دل ز بیم حور نیست
هست در شرع محبت رسم و آئین دگر — خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست
ساغر ضعیفان دارد از بیهوشی پر — هیچ دریا کشتی حریف کاسهٔ طنبور نیست

کار ما در عاشقی مشکل تر از پروانه است — شمع سرکش هست اما چون او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی میسازدش — لنگر زلف تو تا نشکند بتان منصور نیست
عاقبت از گریه آید مرا در دل بدست — غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست
سربسر دلهای آگه دانهٔ یک سبحه اند — آنچه ما را در دلت از یکدگر مستور نیست
بر جراحتهای ناسورم کلیم ار کسی — غیر حرف سرد در دم مرهم کافور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است — زمین جور تو اقلیم درد آباد است
اجل ز هر غم آسوده کرد و دانستم — که شمع را اگر آسایش است از باد است
بآن رسید که رامم شود ز بخش نهی — دمی بخواب نشوای بخت وقت امداد است
بهشت حق بنی آدمست طوفش دار — که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است
ز شرم قدت از باغ سرو بار جا — چو بندگان نگریزد اگرچه آزاد است
هنوز تیشه برازیش برنمیدارد — زبسکه منفعل از سعیهای فرهاد است
کسی که زلف پایت فتاده می بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتادست
هلاک همت مرغ شکسته بال دلم — که از شکاف قفس در کمین صیاد است
چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم — بدست آه روان همچو کاغذ بادست

ابر را دیدیم چون با چشم گریانی بداشت — برق هم کم مایه بود از شعلهٔ سامانی بداشت

با مسیحا در دم خود گفتم رسوایی نکرد / زانکه چون بیماری درد تو درمانی نداشت
سینه‌ها بی‌تکیه‌گاهی ناوک جورش نبود / این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت دوری تماشا رفتن نمیداند که حیرت / هر که در دل حسرتی برداشت مژگانی نداشت
از در و دیوار می‌بارد بلا در راه عشق / لیک آبم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه‌ام را می‌بری قاصد زبانی هم بگو / خامه شد فرسوده در شکوه که پایانی نداشت

باید رفتن بر تنم ز سوز دل کلیم / هیچ محنت‌دیده چون من بیت احزانی نداشت

زان سینه چه راحت که ره چشم بدر نیست / بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با این همه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غمم آن زلف سیه روز ندارد / از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست
از خضر مکش منت بیجا به ره عشق / گر بحر ره قافلهٔ عشق بموج خطر نیست
زان غمزه به دل می‌رسدم از ره دیده / صد زخم که در پیش نیش سینه سپر نیست
از حرف چه مینالی اگر بخت نداری / بیطالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
زین صرفه که در طینت ایام سرشته / در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
گر بار به دوزخ نکشد هیچ چه سازیم / ما را که متاعی بجز از همه زر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز / بیهوده کلیم این همه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمن است / گاه ابر کشتهٔ ما گاه برق خرمن است
تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت / دیده‌های داغ روشنتر ز چشم روزن است
در کمین منشین اگر خواهی شکار اندیشه‌ام / خویش را بنما که آن آهوی نکوصید افکن است
انس میگیرم بدام پر بیابانی نیم / هم وثاق شعله‌ام آنجا که هم گلخن است
گرچه بیرون بود غمخانهٔ ما چون حباب / لیک دایم از صفای سینهٔ ما روشن است
گرچه قدر گلرخان در دوری حسن او شکست / گل ز بس خواری تو پنداری غریب گلشن است

چاره سوز درون از ما نمی‌آید کلیم / فکر خود کن کاب این آتش نهان در آهن است

در غریبی هیچکس با طالع فیروز نیست / حیرتی دارم که چون قندیل چراغ روز نیست
از فسون عشق شهبازی به چنگ آورده‌ام / در بر و بومی که آنجا بهله دست‌آموز نیست
چون سپند از روی گرم هر کس انجا آمدم / دل نسوزد در آن مجمر که آتش جگرسوز نیست
بلکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد / غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست
آستین خامه کوته دست و معنی بس بلند / حیف یک خیاط در واسط موافق دوز نیست
از شفق هر شام می در جام گردون میکنند / تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست
شعله ما را به تیغ موم کشتن میتوان / گر بجنگ شیشه سنگ ما رود فیروز نیست
نقش پا نشسته بود آنجا که نقش ما نشست / نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست
پا ز عشرت‌خانهٔ مشرب منه بیرون کلیم / بزم [illegible] در بهشت و روزهٔ سی روز نیست

پای بکفش از سری کاید بسامان بهتر است
از جهان بی بهره را نبود تمنای عمر خضر
آب با جوی دارد این جاروب راه وفا
کرد بتخانه اندیشه کردن چون قدح
دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب
بر سینه بختان بود داغ وفا زیبنده تر
وقت قیس دل از آن بر داشتن دشوار نیست
سخت سیه دیست با رخسار بلبل شدن
ناتوان را خواهش با این بودن که در خاک کنج
نیست جز ترک تکلف زینت روشندلان
از حیات جاودان خضر زد اهل دل

زخم مرهم گیر از و چاک گریبان بهتر است
روز کوتاه از برای روزه داران بهتر است
آستان دوست را رفتن بمژگان بهتر است
دل ز خون لبریز باشد دیده خندان
جای مژگان دیده را خار مغیلان بهتر است
شب چو تاریک است از بهر چراغان بهتر است
گوشه ویرانه از ملک سلیمان بهتر است
سیر گل از رخنه دیوار بستان بهتر است
خانه ویران بر سر اسباب سامان بهتر است
گر لباسش اطلس است آیینه عریان
تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

هر کجا بست فرو شد ربط حیات کلیم
دل گرانشده است در زلف پریشان

منم که داغ بلا گلشنی بنام من است
چنان نمک که توان بست خون ناحق از آن
قلم نی شکستند نامه ات بنوشت زد
مرا بدام حوادث نه حرص دانه کشید

گل شکفته من حلقه‌های دام من است
ملاحتیست که با سرو خوشخرام من است
زبان کلک تو بیزار چون ز نام من است
کدام دانه بغیر از گره بدام من است

چنان بخو صبر مسازم از قدح نوشان
غرض ز اشک رفشانی گهر فشانی نیست
چو نیست بهره ام از کام دل همان گیرم
سپید شسلسله زلفیست در خاطر

که درد نه خم افلاک وقف جام من است
که گریه در غم او ورد صبح و شام من است
که هر چه صید مراد است حسب رام من است
که با کمال جنون ربط با کلام من است

کدورت من از ابنای دهر نیست کلیم
تمام کلفتم از بخت ناتمام من است

هر قدم لغزیدنی در شش قدمگاه منست
کشته افتادگی آن سرو آزادی حاصلم
از طریق راست خاشاک خطر باز شد اند
گرچه این ره را بسر طی میکنم همچون قلم
روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پیش رو
از شکست کار کار مومیایی دیده ام
کاهش فتوا زغم در حاران کم نکرد

چاه را ره پیچون قلم پیوسته همراه منست
کاسمان در سایه دیوار کوتاه منست
هرچه در راه منست از طبع گمراه منست
سرنوشت تازه هر گام همراه منست
سر به پا افتاده از چشم اثر آه منست
روز بد هرگز نه بیند هر که بدخواه منست
همت پرواز عنقا در پر کاه منست

این نفاق جان و دل آخر بگردد کلیم
سر به جان کاهست در این راه دلخواه

جز قامت بچشم و دلم جا نگیر نیست
دنیا و آخرت بره داد و نقش پا ست

مهمان خانه‌های کمان غیر تیر نیست
دلبستگی به نقش قدم دلپذیر نیست

دریای دلیم و موج دریای همت
نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جایی که من فتاده‌ام آنجا که میرسد
از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست

تا گشته‌ام ز آمد و رفت نفس ملول
وا دیده و دید هیچکسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود
سهل است تنگدستی اگر دل فقیر

طرز فلک به هیچ دلی جا نمیکند
پیری به پیر بیدی این چرخ پیر نیست

عیب از نهاد سخت‌دلان نیست رفتنی
ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر

محروم باد چشم کلیم از رخت اگر
گلدسته میشود ز نظرش دسته تر

گردون در آتش حسد از جوهر منست
پرواز من بلندتر از اختر منست

شبنم به زیر بال جذبه خورشید میپرد
کس را چه حد بستن بال و پر منست

پامال و سیم از زبر باد خاکسار
نقش قدم براه وفا همسر منست

سهلش مدان که سکه مردان همین بود
نقش حصیر فقر که بر پیکر منست

سالک بمقصد از ره تجرید میرسد
در راه عشق رهزن من رهبر منست

گر در ره تو نگذرد از سر چه فایده
خوناب دل که صندل دردسر منست

زان آتشی که در ته پایم نهاده عشق
اشکم بدیده سوخته چون اخگر منست

از سایه سپهر اسم وز آینه سر مم
هر جا دو کس بهم رسد آن محشر منست

بدنام فسق و زاهد بتخانه‌ام کلیم
در باده و رنگ زده لب ساغر منست

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی از پی صد کام میرود
پیری که هست موسم آرام کم فناست

چشم دگر ز عینک گیرم بعاریت
اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست

ضعفم بجا که داشته از خویش وجود
کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست

سامان ساز و برگ سرا تا کی بود
در کلبه‌ام که موجه سیلاب بوریاست

هر بی‌جگر کجا ز قناعت رسد بکام
آری فقیر بدین گنج اژدهاست

کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن
این بخت دون که ثبت ترا زهمت گداست

دستی که وا نشد ز قناعت ز خلق
انگشت آن همین بهار شهر هماست

خون حیا بگردن اهل طلب بود
قتل کند القصد قصاص حیا رواست

بقاست

نهیب

خون میخورم بجای غذا چون کنم کلیم
اینست آن غذا که نه محتاج اشتهاست

پای طلب براه تو از کار مانده است
اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است
بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پریده نفانوس شمع سوخت
دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل همچنان بجاست
آیینه در میان ته زنگار مانده است

پرهیز چون کنند از خون عاشقان
چشم ترا سزاست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر روشن آبله
شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سررشته هزار موافق ز هم گسیخت
از زور رعشه پنجه خورشید میبرم

ربط ردای شیخ بزنار مانده است
از باده گرچه دست من از کار

باشد نشان پختگی اقتادگی کلیم
آن میوه نارس است که بربار

صبح شکفتگی ز شفق کم بهار نیست
رسم دهش همت اهل جهان مجو
ما جبر از عبادت ناکرده میبریم
در باغ دهر از چکنهای روزگار
بر ساز بخت تار کشیدست عنکبوت
بخت سیاه بر سر معراج کوهست
لخت جگر بکوی تو بگرفت قسمه را شک
آنجا که کار تیغ زبان خموشی است

خوکن بگریه خنده ز گل بیوفا است
طفلند دستشان بهمین اشنا است
هر طاعتی که فوت شود دیر بار نیست
هر جا سموم پیش رود خوش هواست
طنبور را ز دست تهی میوه است
از موی زنگیان طرب ما بیار نیست
آتش ز آب رسمه جا گم بهار نیست
هر کس لب از نوال به بندد که دار است

دیدم کلیم قصر غنی کلبه فقیر
ویرانه جنون ز همه دلکش است

دجله اشک از بهار شوق طغیان کرده است
دل کجان دارد که پوشیدست یاغش را
زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند

راز های سینه ها خاشاک طوفان
شمع را فانوس پندارد که پنهان
آنقدر ذوقی که دیوار گلستان کرده است

منت باران بکشت آرزویش مینهد
پیشوا اول ستمگر کشته بیداد خویش
در گلستان وفا بلبل بگل هر گز نگرد
ربط سر ما نه با زانوی غم دیگر بسر
زلف هندی ترا از دلبری خط تو داد

غمزه‌ات گر خسته را تیرباران کرده است
سیل دایم بر سر خود خانه ویران
آن نظر بازی که چشم با مغیلان کرده است
هر کجا دیدست پیوندی پریشان
کافری یک کافری دیگر مسلمان کرده است

فکر پرداز گلستان دارد اندیشه کلیم
ساز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

عاقل بسیر رخم زبان گوش گران یافت
شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد
دنیا طلب از مور میان نشد آنجا
ما را هدف ناوک بیداد نوشتند
نازم بخرابات که از هر در خانه
عنقا دو فاخته نبود ندانم
از فقر و فنا سیر دالوده دنیا
هر تار کرد نیا نه شناسای جهان نیست

گر عقل بود این سیر از نیته توان یافت
رهزن چه درین بادیه از ریگ روان
بس دیده که او حسن کم در میان یافت
آزو زرکه ابروی بتان شکل کمان یافت
آبی که سیاهی بر دار بخت توان
از بهر چه این هر دو بیکجای مکان یافت
فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان
عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هر کس بطریقی دگر از یار نشان یافت

دلها بیک نگاه ز نظاره کمان گرفت / از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت
بی اختیار بسر دم اشک چون کنم / خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت
میخواست روسفیدی آبا نگاه تو / گر شعله فراق کلیم استخوان گرفت
یک کوکبش عبث بختم نشود / آهم اگر چه کشور هفت آسمان گرفت
ای مست ناز اگر همه باید بخاک تخت / یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی / در شب چه حاجت است ز آتش نشان گرفت
دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست / پیوسته راه از خبر انکار داران
هر ره روا ز طریق حقیقت نه آگه است / نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
کاب خورد در گلوش استخوان

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست / صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست
بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جا / سالک براه ماند اگر نی سوار نیست
آیینه دار روی کشش جانب رباست / آن را که پشت کار به از روی کار نیست
روشندلان حباب صفت چشم بسته اند / روزن چه حاجت است اگر خانه تار نیست
آن را که دل ز شرب سبو آب خورد / کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده بخواهد نعیم دهر / شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دل را که مانده آتش شوقی بغم چکار / آیینه که لخته جای غبار نیست

علمی

مجلس فروز گبر و مسلمان یکی آتش است / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم / یعنی ز من بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که گرد ملال آبروی کار منست / فسردگی خزان حاصل بهار منست
دگر به بیکسی من بگو که گریه کند / چو کار شمع همین خنده بر مزار منست
بگریه‌ام چو در ابر سفید باران منست / چه دجله‌ها که درین چشم اشکبار منست
بهر چه رو دهد آیینه وار می‌سازم / زمانه منفعل از طبع بردبار منست
بسان سرمه دو چشمند عشق بخت سیه / از و چه شکوه کنم زیب روزگار منست
هنوز کلبه من از متاع بی برگی / چنان پرست که صد خنده خانه دار منست

بسان نای فغان را در آستین دارم
کلیم نوحه سرایی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس را شب عیدست / شامیست که آبستن صد صبح امیدست
تا رقعه باد نامه نوشته فرستم / یعنی که ز هجران توام دیده سفیدست
عاقل سر فرمان بکشد از خط ساغر / پیرست شراب کهن و عقل مریدست
من مست بهشیاری چشم تو ندیدم / مدهوش ولی با همه در گفت و شنیدست
از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست / انگشت نما تر ز هلال شب عیدست

تا تشنه یکقطره تو سیراب محیطی — ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعیدست
سهل است کلیم ار همه سوزند بر بدن — چیزی کم بود دشکل از و قطع امیدست

جلوه پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت — تاب این رشته باریک بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد واسوخت — از سر مجمر این دود بدر خواهد رفت
یکجهان بار شکایت ز وطن خواهد بست — هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت
خار هم در قدم گرم روان در سفر است — گل سپر گر نشود تا بجگر خواهد رفت
سفر ملک فنای دل اگر خواهی کرد — وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت
بکمال ار برسد رابطه ناز و نیاز — دود شمع از سر پروانه بدر خواهد
گر چنین شعله کشد کینه یاران وطن — چون شرر در سفر عمر بسر خواهد رفت
چرخ با جاهلان بسکه بها طلبست — رشته گر پاره شود آب گهر
گوش بر گریه افکن که سخن از تف دل — آب خواهد شد و از دیده بدر خواهد

گر شمشیر دهد تاب تف خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد

بکامی خواهش ما مستلا نیست — چو ماهی دانه در دام ما نیست
بچشم خاک پای دوست حیف است — که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش — کف شانه سزاوار حنا نیست

ولی آگاه میباید و گر نه — که یکلحظه بی ماتم خنده نیست
بزور گریه خون را آب کردم — بریز اکنون که بخشش ارزانیست
درین تخت سرای تنگ عرصه — ازان نشست نقش پا که جا نیست
خریدار گرانجانی ما هست — که آهن نیز بی آهن ربا نیست
سر کاهیده از بار سودا — چو موی کاسه از زانو جدا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ناساز وا نگذاشت — شمع اختیار خویش بباد صبا نگذاشت
با ماندگان بساز که کفر طریقت است — رهرو اگر نشان قدم را بجا نگذاشت
گل را شکفته در چمن خلد کس ندید — تا غنچه خنده را بلب ما روا نگذاشت
خونم ز بس سرشته مهر و وفا شده است — رنگش نرفت هر که بکف زین حنا نگذاشت
خاکش بآب حسن سرشت از پی جنون — روزی که دهر غمکده ام را بنا نگذاشت
نقش پیش چو خامه سیه شد ز دود دل — سر گرم اشتیاق تو هر جا که پا نگذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدنست
باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانه معمور نیست — نیست یک ویرانه کان پر نور نیست
بسکه در بزم نشاط ماتمیست — قطره خون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان برداشتیم
در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانهٔ او بوده‌ایم
در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد
اینقدر هم چشم روزن کور نیست

در نظر دارم لبت را روز و شب
چون توانم گفت چشم شور نیست

بکه دیگرگون شد احوال جهان
فکری در خاطر مخمور نیست

میکنم قطع امید از تیغ تو
زخم اگر دارم تازگی ناسور

پرده بر خاکم چه میپوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

برخم تیغ جفا مرهم عتاب چرا است
نمک بروی نمک بر دل کباب چرا است

فلک به تشنه لبان قطره را شمرده دهد
بعاشقان کرم اشک بحساب چرا است

چو شمع عمر طبیعی شبیست عاشق را
بقتل سوختگان پس ز اغتاب چرا است

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
زنجیر زاده تنک ظرفی حباب چرا است

تو در کنار کسی در نیامدی بخیال
کمر همیشه در آغوشش پیچ و تاب چرا است

براه شوق که پر هم کشت سالک را
لخته پای تو دایم دلا بخواب چرا است

گزک صرف زنباشد شراب غفلت را
دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چرا است

ز ذوق فقر و فنا پنجره میدانند
که جغد معتکف خانه خراب چرا است

کلیم مرغ دل ما ان در پر شکسته ما
همیشه در قفس از چنگل عقاب چرا است

گر آه و ناله داری در ملک عشق با بست
بدیمن شادمانی چون خنده حبابست

چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهیست
چیزی که میتوان خواست از دستان سرابست

دشمن ز شعل خصمی آسوده کی ندارد
تا بخت دشمن ماست در آرزوی خوابست

چون دست اندازی سر ما به تعلق
آنشب که آتش افتد در خانه ماهتابست

گر چرخ بر نگردد بخت کسی زبون نیست
روزم اگر سیاهست تقصیر آفتابست

بخت چو گشت عادت چون زلف کج باشد
چون تن به بند دادی بحر سبوج آبست

تو پادشاه حسنی شمار بوسه بر ما
زیرا که عیب شاهان دانستن حسابست

بابا رسنت خضر آب بقاست بست
آبی که خشک و است از چشمه سرابست

نادانی و تغافل هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علم صد کتابست

تا بنام من زبان جامه ات گردیده است
از بلخیم سرو و سرو ن لبن بالیده است

بر هوایی افکند هر دم کلاهی از حباب
قطره زین شادی که دریا حال او برسیده است

من که با شمشم گر چو من یقدر یاد آورد
نام از رشک یمین بعضی بخود بخشیده است

تا کشاد جبهه خلق تراد بدست صبح
در جهان و دستگاه تنگ او خندیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین
آفتاب التفاتت با من تابیده است

از تفاخر انجمن چو دانگردون بر ده ام
کاسمان از ناخن ماه کوششی خاریده است

دیده گر از خاک پایت خواست گردی توتیا
یک صفاهان سرمه کلک تو بخشیده است

تا سواد خال مشکینت بچشم جا گرفت
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو

مردمک چون خط باطل ز بیاض دیده است
همچون نام خود که پای خط اوست بوسیده

در فراقت جان غم فرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نفشاند ادب ورزیده است

چاره خاموشی بود هر جا سخن دیگر نیست
تیر بر سنگ آزمودن جز زیان تیر نیست

گر بخلق الفت نمیگیرم گناه من مدان
طینت ابنای دهر از خاک دامنگیر نیست

عزت و خواری درین محنت سرا یکسان بود
آستان و مسندی در خانه زنجیر نیست

مادر گیتی که باشد مار پستان بی امان
خون بود گر بهره دارند طفلان شیر

خواب راحت روزی عاشق درینجا میشود
جای آسایش بغیر از سایه شمشیر نیست

یک هوادار از خطش بر جا نماند آخر چرا
یک گلستان خار با یکجا ر دامنگیر نیست

عاشق و معشوق بی آبرش هم ناقصند
شاهد این مدعی به از کمان و تیر نیست

کار فردا با کریمی دان که آن از شوق عفو
عذر بسیار ار شنود گر بدتر از تقصیر نیست

یا زبان شمع باشد یا زبان من کلیم
آن زبانی کاشنای شکوه تقدیر نیست

دختر رز از کنار میکشان پهلو گرفت
پرده کز کار ما برداشت خود بر رو گرفت

بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند
کاتش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر
بسکه از شرم خجالت سر بپیش دیگر گرفت

در بهاران جا بدست کس نمی افتد بباغ
پیشتر از سبزه می باید کنار جو گرفت

هندوان را هیچ جا دلکش تر از میخانه نیست
خال جا در گوشه چشم تو خوش نیکو گرفت

او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند
با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت

خسته بسیار ست درد الشفای عشق لیک
آن دوا باید که کار درد از آن دارو گرفت

بسکه گردم گرد رام من نشد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

ایدل دویدن از پی هر سو فانس است
گر تو منور نکشی مرا بس است

خواهی بدیده پاکی آن خاک پا کشید
ای ساده لوح گو نشدی تو بیابس است

فیض دم مسیح بدل مردگان کند
آمد طبیب مرگ تلاشش دوا بس است

ایدل بموج اشک سیاهی بسر چشم
صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است

رهزن لبی است تا نتوانی جریده رو
سامان راه عشق همین خار پا بس است

قد مسکند ولیک خم و سر و گاه
آری نهال بخت مرا این نما بس است

منت ز خضر با همه کوری نمیکشم
در کف ز استقامت طبع عصا بس است

مژگان چو مست چشم تو ما را چه میکشند
وارد هزار عاشق رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم
در قرب چون تو او نشدی این ترا

در صد زخم خنجر خاران گره بر دل بایست
غمزه زان با دگر کج نسخت دست انداز است

چشم پوشیده ما برخ دل دوخته است
هر که خودبین شود آینه‌اش محرومست
سر توحید ز نخچیر شود معلومت
بکشد گردن از خاک مذلت بالد
دخل بیجا نهد غیر خجالت اثری
طوطی آرزو که شعار ز خون سخن کرد
دیده بخشا که هم امروز بود روز جزا
در وفا طاربتصور نتوان گفت مرا

که حباب از نظرش بسته بدریا بازست
همچو طاوس که پر زینت دکم پروازست
صد دهان نغمه سرا باشد و یک آوازست
بهتر هر که ز ابنای زمان ممتازست
تیر کج باعث رسوائی تیراندازست
گشت روشن که چه در وزن سخن پردازست
زنگ آینه سزا یافتن غمازست
بسته یک چشم دام و بالم بازست

چون دل مرده شود زنده ز تاثیر سخن
این گهر گر نه کلیم از صدف اعجازست

امشب گل خورشید بدامان نگاهست
زنهار مگر رنشوی در نظر خلق
پامال حوادث نتوانم که نباشم
بی چشم زدن زود شود انست جدا شد
چون شعله شمع نخسته است نهم آه
سیار دران کوی بامداد نسیم
در چشم ترم لخت جگر بارگشوده

آینه دل روشن از آن چشم سیاهست
انگشت نما ماه همین از دل ماهست
چون نقش قدم خانه من بر سر راهست
گویی نگهش عاشق آن چشم سیاهست
بر راستی آن سخن شمع گواهست
ببال پرواز دگری چو قفس هست
هرجا که سرچشمه بود قافله گاهست

از سوز درون بهره نداریم وگرنه
گردیده سفیدست کلیم از اثر اشک

تاثیر قبا نیست که بر قامت آهست
در مرگ اثر جام آهم چه سیاهست

آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است
امروز در بهشتی اگر بی تعلقی
در روزگار خاک گل آدمست و بس
تا راه برده است خرابی بخانه‌ام
بی برگی نهال محبت ببین که دل
زاهد که برنداشته دست از عصای شیخ
عقل این ولایت که با این سرکشان کنند
سالک اگر بکوی تعلق درآمده

کو سر بریده رشته زپا وا نکرده است
هرگز کریم وعده بفردا نکرده است
خاکی که عشق او سبر ما نکرده است
یک پیش رو بجانب صحرا نکرده است
از نخل آه سایه تمنا نکرده است
دار دکان که تکیه به بینا نکرده است
در هیچ دور پنبه مینا نکرده است
چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده از کلیم در آن لف و بر و
دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبسکه سر زده مژگان او بدلها رفت
چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم
بدامن آمد و آسوده بیقراری اشک
شعاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد

حدیث شوخی و بی باکیش بهر جا رفت
درین زمانه که جمعیت از زبار رفت
دگر چه شور کند سیل چون بدریا رفت
بیاد قامت او کار ما ز بالا رفت

زمین ز اشکم معمور شد بپا با نهها / ز سیل گریه من شهرها بصحرا رفت
کسی ثبات قدم در محبت دارد / که همچو سایه ات از جلوه تو از جا رفت
دو بال طایر رعشه است هر دو دست من / ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم / اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

دل بزیب و زینت گیتی هنرپرور نیست / غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نیست
تا دلم در کنج غم زین حال زار خود بسوخت / همنشین زخم من مرهم ز خاکستر نیست
کاروانها بار عشرت بسته بهر ناکسان / رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نیست
از علاج چاکهای سینه دل برداشتم / زانکه مرهم هیچکس بر روی نیشتر نیست
شورگنجی حاصل دریا ز گوهر پرور نیست / از سخن سنجی چرا این طرفی سخن پرور نیست
صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش / جرم بر بخت سیه و بر گردش اختر نیست
آبرو دارم زمین عشق هر جا بسپردم / بر رخ پروانه کس را هیچ مجلس در نیست
چشم می‌بندیم از هر جا که باید بست دل / دام شیطان تعلق طرفی از زنار نیست

صید معنی را کلیم از رشته زنار فکر / هیچ صیاد سخن از بنده محکم‌تر نیست

توبه کردی مستی از چشم بتان افتاده است / تاک را آتش هم از هجران مجان افتاده است
دست تا کس نشکند کر به دریشت قفل / گر بهمین سرپنجه چندین پهلوان افتاده است

شیشه کی باشد که در پشت دلی خالی کند / شکوه‌ها دارد که ساقی سرگران افتاده است
گفتگو در زبانها کم کرده راه از تیر کی / هر کجا حرفی ز چشم در میان افتاده است
فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن برنداشت / غنچه بیداری بفکر آشیان افتاده است
بوی خون آید از راهی که ما سر کرده‌ایم / نقش پا هر گام چون برگ خزان افتاده است
کاهش غیرت نمو باریک تر دارد مرا / بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان / از گلم آتش بخار آشیان افتاده است
حاصل دنیا بچشم چون در آید جا کجاست / اشک آنجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر / تا چو شمع صبحگاهی بر زبان افتاده است

نسخه از ۳

هیچکه جوش سرشک از قطره ما کم نیست / اینقدر آب سبزی او از گل آدم نیست
پست فطرت بهوس گوشه عزلت نکند / تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست
ما بنظاره پریشان و خرابیم از او / شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست
جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد / دختر رز بجوانمردی او آدم نیست
همه از حسرت لعل لب او بی تابند / سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست
نام او در همه دوری بزبانها بوده / روشناس است ز می شهرت جام از جم نیست
پر ز خست تنگدلی بسکه جهان زان بگرفت / در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست
بسکه دلهای عزیزان بنفاق انهم شد / هر کجا بزم شود در دو دل کس با هم نیست

چشم داغ تو نبی شورفشا دست کلیم / چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

محتسب برخدا ارستی شرتا منست / سنگ بگریزد از این شیشه که دربار منست
آسمان شتری جنس هنرها کردید / که دکان سوختنم گرمی بازار منست
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم / قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست
گره گر به برشع از کلوم وا نشود / نحل تا کامیم و عقده غم بار منست
زنم نکیفسی خوش که تلافی نکند / بخت بد کرم خوابت گرفتار منست خبرود
گرد از چهره من پاک اسیلی سازد / آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست / حیف از این آینه کارایش دیوار منست
دخل بیجا سمه جا در سخنم می آید / این مگس لازم شیرینی گفتار منست
شکوه از اختر طالع نتوانکرد کلیم / زینت بخت و گل تارک ادبار منست

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است / شگفتگی گل جار دیار کشمیر است
لب پیاله ز تبخال رشک میسوزد / که نشاه وقف لب جویبار کشمیر است
اگرچه پایه ولیستکی است قامت سرو / عنان هوش بدست خمار کشمیر است
بزیر پنجه ابر آسمان از آن گم شد / که پای ما بسرش داغدار کشمیر است
بقای سبزه اش از عمر خضر سر و گذرد / خضر چشمه خویش آبیار کشمیر است

بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است
براه جاده نتوان شناخت از بس دل / چه آبها که بزردی کار کشمیر است
بیام عالم که گوش بسته اوست / ترانه ایست که باب اشار کشمیر است بالا م

گذشتن از لب ساقی کلفدار کلیم / خنک چو تو بمی در بهار کشمیر است

دایم کله چرخ دلاور دزبان چیست / گر ناوک جوری رسد جرم کمان چیست
بی باکی آن غمزه خونریز از آنست / گر تیر برسند که تقصیر کمان چیست نشان م
از خویش جهان را بغم عشق نهان کن / کاگه نشود لب که ترا درد زبان
گر خاک نشینان فلک سیر نباشند / بر چرخ پس این جاده کاهکشان
گر نه اثر ربط سرین با کمر اوست / این کوه غم بر دل از آن موی میان
آن خال که در کنج لبت کرده فرو کش / گر گوشه نشین است سیاه دل جان چیست
هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه / در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست
پرون نکشم پا ز گل اشک مدامست / تا پا شده ام قاعده راه روان چیست
در پیری اگر باشد امیدی زشکفتن / دایم گره قبضه بر ابروی کمان چیست

گر هست کلیم آگهی از صرفه کارست / با عقل سبک مغز از دی رطل گران

اگر رستی با نام بی نشانی هست / در آشیان هما هست استخوانی هست

دبال اختر بختم نمیشود زایل | چو شمع دایم در طالع زبانی هست
تهی ز اشک جگر نیست اشک ما هرگز | همیشه قافله را سیر کاروانی
کهی که اهل خورز زبانست می فهم | میانه دل و مژگان او نشانی
سجود خاک درت با سر بریده خوشست | که هیچ پاک نباشد چو پاسبانی هست
رود بسیر چمن برق پیشتر ز سحاب | مگر بشاخ گل ما نه آشیانی هست
برشتهای دو زلفش کجان حلقه تست | دلا ببین که ببازوی ما کمانی هست
تو هر زبانی ما را حریف حرف نه | بداد ما برس ای شوخ تا زبانی

کلیم دل بتهی زلف نوصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

آن درد که استخوان شکن نیست | معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم | چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنید حدیث آشنایی | هرکس که خموش در سخن نیست
لعل لب او نگین شکست | افسوس که جای نام من نیست
ما را ز کف اختیار رفته | جز باد بدست باد زن نیست
از جور تو با جراحت خنده | اینجاست که زخم را دهن نیست
ایام سیاه تو به ما | زلفیست که کوته از شکن نیست
دودیم بگلخن زمانه | ما را آرام در وطن نیست

در عریانی کلیم دارد
آن آسایشی که در کفن نیست

هنوز طره آن تا کمر نیامده است | ز پیچ و تاب کسی جان بدر نیامده است
با عشاق دیگر با زبان میان بگذار | که مور خانه ز تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم گیا فسانه شمار | گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت | دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
دلا ز عالم بالا همین خبر آورد | که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد نهالش او نمیگردد | اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
تمام گشت بعالم ببین که با آن فیض | سحر بشمع مبارک اثر نیامده است
ز جور ما در ایام رشک و نشستن | خیال کن که ز شب بدر نیامده است
بر شوره داده پر و بال خود خدنگ ترا | بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش به دروه نخانه تو کلیم
باین خرابه چو بار دگر نیامده است

در شراب صحبت اغیار زهر غفلتست | گر بجاه افتد کسی بهتر ز جام صحبتست
مگر آمیزانه آنها که اهل غیرتند | خلوتی کابنای جنسی گنجد آنجا کثرتست
با وجود ناتوانی رس بیمار او | شوق خونریزیش بیش از آرزوی صحبتست
میرساند خوشه اش خود را با برآید رشتی | مزرع امید ما از بسکه عاشق آفتست

دهر را هم مشرب غربت ببینند افتاده است
در ره عشقت که دارد پیش و پس صد خطر
پیش ساغر شیشه کردن کج کند دانی چرا
بوی خون باید شنید اگر قدم بر ره نهاد
ز نور آینه دل روشنی باشد بعکس

نیست سوجی که دایم دشمن جمعیت
پیش رقیبی بر دلی پا پس نهادن جرأت است
بعضی از گیرنده بر بخشنده جای منت است
نیست سودی با سفر در راه اگر همت
خانه تاریک را از شمع به از صورت

قدت از پیری کمان شد گوشه جاش کن کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا کی نسبت

نحل امید ز بار افتاده است
پچسالست همان درد دلم
گریه زین تخم که بر سبزه فشاند
بود بر سر گشتم سر کوبی
درد را در خور طاقت بدهند
در دکانم رکساد چه که نیست
تخته آخر پی تابوت کسی است
دل ز ما نیست حق رهگذریست
اضطراب لخت از دل ماست
حسن تو با همه بی پردایی

باغم از چشم بهار افتاده است
نفسم کز لبها را افتاده است
نالها آبله دار افتاده است
حیف دستم که ز کار افتاده
شعله در جان شرار افتاده است
گرد بر روی غبار افتاده است
که ز دریا بکنار افتاده است
هرچه در راه گذار افتاده است
با دو چشمش نگار افتاده است
در پی خون بهار افتاده است

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری جنس سخن خوار است
دست قضا همچو شمع در چمن چو شد لی
کاه خاشاک سین کاه خس شعله باش
خاطر روشندلان زخم جفا میخورد
چشم پریشان نظر عاشق هرجایی است
پایه دونان بود در ره دیسمان بلند
پست و بلند سخن تابع احوال ماست
غمزه او مست باز نرگس او ناتوان

تحفه گران قیمت است خوش خریدار
گل بسری میزند کش غم دستار
ساکن یکمرحله سالک اطوار نیست
صیقل آیینه جز مرهم زنگار نیست
دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست
خار نیزار از جز بر سر دیوار نیست
تا الم کنج قفس نغمه گلزار نیست
غیر رگ شیشه رست بر سر بیمار نیست

عاشق دل باخته باک ندارد کلیم
سنگ ستم کو بیار شیشه خود دربار

از مزرع بختم اثر نشو و نما نیست
چون تاک که رو دانکه ز میخانه برآید
چون شمع بهر جا که نشانند نشینیم
هرچند که مژگان تو برگشته عاشق
صد بار رم اگر بخت سبازد فرستند

از گریه من آب اگر هست هوا نیست
این تاک که رو شیشها کز آن قربانیست
با همچو من گفت و شنو بر سر جا نیست
آن نیست که روی سخن جانب ما
چون خون به در بر سر من نام بها نیست

آمیزش ابنای زمان عین نفاقست / هر جا قدم صلح رسیدست صفا نیست
شادی و غم عشق بهر کس نپسندم / خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست
بی قطع تعلق عبث است این همه طاعت / سر تا نبریده است از و سجده روا نیست

بگوش کلیم ارزند هد فیض سخن رد
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا

سرخوش از می چو نیم موج هوا سرمست است / ابر را خود چه کنم قطره باران سرمست
زور بازوی توانایم از فیض میست / باده در طبع من آبیست که در شیر سرشت
موج سان بر سر هر قطره می میلرزم / چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر سرشت
بر سرم لشکر غم آمده از کف منهم / آنچه شمشیر جوانست عصای پیرست
با گل روی تو دعوی نکویی خورشید / برطرف گر نکند زلف تو جا بت گیرست
گر نکوشیم بهم ما و تو ساقی وقتست / ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیرست
در خم زلف تو دلها بهم ساخته اند / چون نسازند که پای همه یک زنجیرست
اینقدر فرق میان یک خط کاتب چیست / سرنوشت همه گر از قلم تقدیرست

تیغ نظم به پیش همه خوانیم کلیم
آزمودیم خوشیست که خوش تقریرست

از من غبار بسکه بدلها نشسته است / بر روی عکس من در آینه بسته است
اندیشه زیر کمان نخسته نیست / ز آهم شرر ز آنکه دلم را شکسته است

خوارست اگر نه با همه کس همرهی کند / نقش قدم بخاک ازین رو نشسته است
روشن دلان فریفته رنگ و بو نیند / آیینه دل بهیچ جمالی نبسته است
دخلی طمع کنه از جانب منست / نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن اراده خود کس سوار نیست / در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بسکه ز عشقت بجان رسید
ناصح بآب دیده از و دست شسته است

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست / بدستم آبله جام جهان نمای منست
رسید همرهی بخت واژگون جایی / که هر که خاک رهم بود خاک پای منست
بدستگیری افلاک احتیاج منست / کلیم وقتم و افتادگی عصای منست
بخاک و خون گشته ام که سرو قد لیست / هر آن نهال که بالا کشد بلای منست
چنین که دیدن وضع زمانه جان کاهست / بدیده هر چه غبار است توتیای
طبیب در عرق شرم ننهاد است / زبسکه منفعل از درد بیدوای منست
بهر کجا که رود دیده میرود گلشنم / ز اشک یکسره نخجیر ادبپای منست
ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم / زمین کناره کند هر که آشنای منست

دایم اندر آتش خود عاشق پروانه سوخت / شمع محفل را گناهی نیست کز پروانه
دیده باعث شد اگر ویرانه ام آب برد / از تغافل بود آن آتش که ما را خانه

طره آتش‌زن آن آتش‌رخسار بابی یا قسم
گر حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون ما صفای باطنی
دل سیه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت

من که همچون ساغر لبریز آب از سر گذشت
از که پرسم که باید بی لب پیمانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد
لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت
باد بود آن آتش نگاه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بیرحم واسوزم کلیم
بازم آن تاب گردان جلوه مستانه سوخت

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست
بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود
دلیل با هر دوان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زدنی نیست به ز نقش حصیر
برای سرزدنی بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی‌آید
که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست

بدور حسن تو گل از نظرها افتاد
که چشم خیره دوار در گلستان نیست

ز راه پر خطر عشق این عجب دارم
که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

ز صحبت سینه‌ها باده شد زرین
که راز هر که تنگ ظرف کشد پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو زنی خورده شود
چه نعمت که در کام سیر دندان نیست

ز باد دامن پرهیز محتشمان
میان شعله و شمع اتحاد چندان نیست

یکیست خانه زنجیر و خانه دنیا
درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچی
کلیم آبلها گر فراخ دامان نیست

چو ساخت چشم تو کار من نهفته دیدن چیست
بر آتشی که نئی در گرفته دامن چیست

اگر صبح سیه‌بخت کار شام کند
سیاه روزی ما زان سپاس کردن چیست

دلا تو چشم مرا گر ز ذکر به سفید
ز آه سر کشیدن بچشم روزن چیست

نباشد از دل صیاد داغدار ازین
بر بد چون پرد بالم قفس ز آهن چیست

تمتعی نبرند اعتبار نعمت خویش
که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

ز مرگ اینهمه اطفال آرزو هر گز
دلم نسوخت که دانم طریق شیون چیست

چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا
که شیخ بت نشناسد حق برهمن چیست

شناسد اگر نشود برهنه پایی را
که نفع آبلهای فراخ دامن چیست

دلت کلیم چو دارد غبار شکوه ز دوست
دگر ز آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست
تیر از چه افکنی چو ندانی نشان کجاست

در کوی عشق باش و مقید بجا مشو
پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست

مسندنشین بزم جهان بی‌تکلفست
گاه که نشد که صدر کدام آستان کجاست

صد بار دل بهر پی زلف تا کمر
رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هرکس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش — ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست

عمری دلم که همسفری کرد با سرشک — آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادیی که سیل فنا پستون کند — از استخوان سوخته ما نشان کجاست

صیاد آرزو بهوای تو پیر شد — ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هرکس شناخت قدر مرا قیمتم شکست — گوهرشناس بی‌غرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و ببین آن دهان

در کوزه غم سوختنم مایه کام است — آتش برآ ز آبت ازان کوزه که خام

همصحبت ساقی این دو برابر باشد — گر گریه شیشه است و گر خنده جام است

آسیب جهان پیش بود گوشه‌نشین را — دامی نبود در ره آن صید که رام است

دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد — کم حوصله خوشتر از باده کام است

در راه فنا قافله اهل حباب زا — دین ماندن دنیا همه یکرو به مقام

از نور خرد کس نرسیده است بجایی — این عقل چراغیست که در خانه حرام

مشاطه حسن تو تو و بخت سیاهم — محجوبی شمع این همه از پرتو شام

گر حلقه دام است و گر حلقه زنجیر — سر حلقه بتغرا زین دیوانه کدام است

در خیل اسیران تو هر چند که نامیست
چرخشند کلیم از تو برسیدن نامیست

خالت از رنگی چو غنچه بکنج دهن است — چکند ساخته با گوشه چو دوجون وطن است

پستی پایه چو غواص فزودست مرا — پر زیوسف بود آن چاه که در راه من است

چند در خانه آتش آتش فتد از پرتو تو — زین ستم آینه در فکر جلای وطن است

از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید — کم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزن است

روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند — کشته تیغ تو آنست که خونش کفن است

بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند — ناخن دخل بجا شانه زلف سخن است

حسن و عشق از هم شان نیست جدایی هرگز — اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهن است

جز نمک باری در قافله اشکم نیست — دیده‌ام تا جگر کان نمک آن دهن است

گرمی آخر شده فکر غزل تا پس کلیم
سخن تازه مگر کم ز شراب کهن است

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است — ناله‌ها را ز دلت بر سر سنگ آمده است

فروات آفت جان طرز نگاهت خونریز — تیر آن غمزه دو شمشیر و خدنگ آمده است

بدگمانی دلم زان صف مژگان داند — که باسلام شکستی ز فرنگ آمده است

دامن از دامن صحراست ولی گنجد — در سر کوی تو پایی که بسنگ آمده است

نیست چون ثلجها ارباب جنون چاک زدا — تنم از پیرهن پوست به تنگ آمده است

چه غبارست که در کوی بتان می‌باخیز — هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است

عجب از زلف رسا نیست که در دامن تو — هر که دستی زده آن طره بچنگ آمده است

اره تا نخل تمنای مرا قطع کند   همه تن باشده در پشت نهنگ

ور دل برزخ هوس بگشاییم کلیم
ای لب اعکس که بر آینه زنگ آمده است

باس دفا داشتیم بی اثر افتاده است   آفت اوقات بود خوبیه افتاده
شکوه ام از دهر نیست داد ز لنبان او   در همه ملک این بیه ربه بسر افتاده
از سر قسمتی ما نخواهند کرد   خار به پا می‌رسد گل به کمر افتاده است
بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد   دیده ام از گلرخان بر کمر افتاده
بر سر رحم آمد از ناله و درد خوردنم   تیر نفکنده ام کارگر افتاده
گرمی احباب را دیده و سنجیده ام   سردی ایام از و گرمتر افتاده
رشته کوهم شده ست جاده تا سر تسبر   در ره سودای او بسکه سر افتاده

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست
صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

گر دست تیغ از خصم ابتدای فتح   امشب ابتدا چو بود انتهای فتح
ای از ازل لعامت شمشیر نصرتت   همچون غلاف آمده جسمان قبای فتح
آمد ز بحر لطف الهی به برکتت   چون موج سوی ساحل فتح آشنای
بردوشش باد سیر کند همچو بوی گل   در گلشن جهان خبر غمزدای فتح
سر تا که همچو غنچه نشکفته چیده اند   شب گلست از چمن دلگشای فتح

برآب کس بنا ننهد دست قدرت   دایم برآب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه زبان بر زبان شود   در عرصه نبرد ز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک   پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال سوی عدو از زبان تیغ   از بس کنند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بکال زره تنگ مسیر ند   کو با هزار دیده به بیند لقای فتح

گلزار رزم شاه جهان پادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی از خاک درت مرهم بر زخم ما بنه   انجمن مگذار ما را یا ر ما کن پابند
حفظ بی برگی به انسامان کن از دار ستم   خانه از اسباب چون خالی شود در را
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو برود   ساقی از یک جرعه ما را رنگ بر سیما بند
در کمین بنشین اگر خواهی شکار قید دام   خویش را بنما و پای آهوی صحرا بند
تار تار زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ   رشته بر آن دسته گل از رگ جانها
حرف را با صرفه گو تا که دورت نا ورد   باده گر خواهی که صاف آید سر مینا
نشتر دیده است تا شایسته دیدن خال   چشم اگر در کار داری دیده از دنیا بند
تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن   حرص می ماند ز بال آیا بپای ما بند

جز پریشانی دگر سودی نمی بینی کلیم
پند من بشنو بزلف او ره سودا بند

هر کس بتو دل ربا نشیند
بسیار ز خود جدا نشیند

همچون صدف ز سفید شد چشم
تا ناوک او بجا نشیند

از بس نکهت بزم وصلت
جایی است که نقش پا نشیند

مرغ الفت پرید ازین باغ
شبنم از گل جدا نشیند

باشد بلبت نشان دندان
نقشی که بمدعا نشیند

در دامن فلک کند سیر
خاری که چرا بپا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست
در راه تو بی‌وفا نشیند

از راه وصال برنخیزد
گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمعست
بسوزد هر کجا نشیند

از هجوم خط دلی با طره دیرین نماند
مو رجیدن اشد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ گیرایی زده ام زلف او پرواز کرد
ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد
حیف کاین مروت بچشم سوزن نماند

از خط پرکار این خواندم که از تنگی
راه حیرت بود آن پایی که در دامن نماند

زین هم سیاران بکان زخم را لب بر نشد
خشک سالی عاقبت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی
غیر خار ره ز سامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زنهیم صبر و سکون در دل خوناب بماند
کاروان ما بجای آتش از وی آب ماند

آه اگر آتش دل از اشک در کار خود است
گر لبو زد خانه خواهد قسمت سیلاب

چشم بر بهبود دیری داشتم آنهم نشد
کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب

دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداختند
کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب

نفع دارد نوشدار روی جهان با خود دلش
زین سعادت بر گذشتن ما می از سهراب

گر نه بود از دل بغیر از نقش بر دی نور رفت
عاقبت زین مسجد ویران همین محراب

شمعهای بزم ما با هم نسوزد کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب

را همیشه مربی چو طالع دون بود
رقیم چه عجب گر چو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت
فسانه ایست که خم جامه فلاطون بود

پسند ما تیسان باهر اغنم نشدم
بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تهی کاسگی شل چون شد
نه کاسه‌های کواکب همیشه پر خون بود

مدام از آن نم باران که خاک آدم داشت
متاع خانهٔ ما ز دست سیل مرهون بود

همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد
خوشا بسنگی که بر دو بال صید مضمون بود

نشان شیفتگان دیار عشق بخت
بچشم لیلی اگر گرد باد مجنون بود

خوش آن گذشته که یاری کیا ز غلامی داشت
لسان طنبور آنهم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بقناعت نهاده چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

بوقت گرسنگی نفس دون گدایی کرد
چو یافت یک لب نان دعوی خدایی

گره گشاد ز کارم که سخت تر بندد
خراب شود فلک گر گره گشایی

شهید تیغ تو خون را حلال چون بخشد
بمحشر از کفن سرخ خودنمایی کرد

نگر دهر هی تن بسر باغ بهار
بخار راه تو پایی که آشنایی کرد

کسی که دل بغم روزگار گرد کرد
گرفت جام جم و کاسه گدایی کرد

قدم براه تجرد چو آشنا کرد
ز کفش آبله مبایدش جدایی کرد

طمع نتیجه حرمان بود اگر چه کسی
ز آفتاب تمنای روشنایی کرد

چو قدردان هنر نیست خواستن لود
ضرور شد که هنرمند خودستایی کرد

برهنه پای دو اسکندر می بباید
سلوک راه طلب از شکسته پایی کرد

زیاده رغبت آن تشنه تو بخونریزی
کلیم خون کسی مرا بهایی کرد

طره ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد
گریه ام شکوه زلف تو بچین خواهد برد

صاف میخانه ایام بود درد خم
غم دل را نفس بازپسین خواهد برد

چشم بد دور که از دولت بی سامانی
کلبه ما گرد از خانه زین خواهد برد

صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد
عرق شرم کی از ره بجبین خواهد برد

نامم از صفحه ایام اگر کم نشود
تحفه روسیهی بهر نگین خواهد برد

غمزه با عاشق میگیرد و نواخواهد ساخت
سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم ابهم رفت
کی گمان داشت که کس راه به پایان خواهد برد

دولت به ملک عشق بهوس نمیرسد
سرنابریده نیست بافسر نمیرسد

جایی که عارض تو بدعوی طرف شود
پرداخت آینه بسکندر نمیرسد

ناامن گشته میکده از دست زاهدان
می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد

هر جا که تشنه ایست رسد گر بکام خویش
زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد

زین بخشش آب و تاب که روی تو برده است
جز گرد روی کار بچاکر نمیرسد

پیدا نمیکند نمک شور رستخیز
تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد

بر سر زن آنقدر که رسد کف بر آبله
دستت اگر بساغر دیگر نمیرسد

تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند
تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد

بیگانه ای بدقت معنی نمیبرد
جز آشنا بداد سخنور نمیرسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

زان بختها که تن زار ناوک جفا شد
در دشت استخوانم دام ره هما شد

تا دیده توقع از روزگار بستم
در چشم اگر غباری بنشست توتیا شد

یکباره عشق کس را از روز بر نشاند
دستم ز سر همانست تا نم اگر ز جا شد

بر خاطر شکسته بار است مومیایی
آسوده از کشاکش درمانی که مبتلا شد

عریانی جنون را نتوان در لباس پوشید / پنهان نمی‌توان کرد نی که بر بلا شد
در باغ آفرینش آسایشی نماندست / ناسازگاری گل بتر ز خار ما شد
از کوی میفروشان دریوزه که کردیم / هر کاسهٔ گدایی جام جهان نما شد
تا دل طپید اشکم بینا و شور کرده / زنجیر منحرف شد دیوانه چون جدا شد

دارد کلیم امید از بینوایی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا

عمر سرکش کوتهست از جوشش دل می‌رود / چند گامی از خرد در صید بسمل می‌رود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست / بانگ باید بر جرس بسیار زد که محمل می‌رود
کینهٔ این کاوش باعث میشدی بر قتل ما / خون ناحق گشته زود از یاد قاتل می‌رود
دهر اگر بحر آشوبست تا از راه غم / کشتی ما بی‌خطر دایم به ساحل می‌رود
چون زبان کلک باید در سخن جوهر گرفت / راه باریک است گام طبع کاهل می‌رود
برزبان حدیث چشم طوفان زا من / خامه مغز و ریشه اگر تا سینه در گل می‌رود

جذب شوقم می‌برد هر سو نخواهم کلیم
هر که سیلابش برد خود به منزل می‌رود

خوش آنکه لاف هنر ز بی‌هنر زند / اگر چه برق بود طعنه بر شرر زند
بچاره دست مزن بر بلا که شست قضا / نشان غلط نکند تیر بر سپر زند
مکن سوال که ابواب فیض اهل سخا / گشاده است بروی کسی که در زند

چراغ عقل بود روشنی پرتو عشق / نظر نه بیند تا آفتاب سر نزند
فراخ حوصله گر خانه را سبیل دهد / چو موج دست تأسف بیکدگر نزند
بجز تو گر دل بیچاره صبر میطلبی / کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزند
دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمعست / که مست سنگ بدکان شیشه‌گر نزند
وزین بهار خیابان روزگار آسوده است / که غیر شمع گلی مجلس بسر نزند

کلیم خوار ترا زخود کسی نمی‌بیند
چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

(دلالت حقی

دل که لبریز وفا شد ز نوا می‌افتد / جام هر چند که پر شد ز صدا می‌افتد
سوخت اسباب تعلق دل آسوده نشست / قدم برق سبک از منزل‌ها می‌افتد
نتوان تا صبح عریانی ما را پوشید / راز پنهان نشود چون به بلا می‌افتد
جامه در خون شهیدان کشش از خرام نماز / بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می‌افتد
دوستداری مرا دهر شکون بگرفته / گر بمن سایه کند بال هما می‌افتد
زلف پرکار تو چون تن بشکستن ندهد / هر که از روی تو برخاست بجا می‌افتد
نیست کس در ره افتادگی از ما درپیش / هر که از پای فتد بر سر ما می‌افتد
چه بگویم که شبم بیتو چسان میگذرد / صبح از تیرگی شب ز صفا می‌افتد
شب آدینه بدریوزه میخانه روم / زانکه از شنبه همین شب بگدا می‌افتد
هر که عاجزتر از و خواسته‌اند کلیم / دستگیرش بود آن کس که ز پا می‌افتد

تا بخت بد ز همرهی ما جدا شود
خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود

چشم کجاست بیش از فلکم نیست زانکه بخت
در کار بفکند گرهی را که وا شود

با خویشتن بخاک لحد برد وصال
چندان ببر که توشهٔ راه فنا شود

ناسازی زمانه بهر کس که رو نهد
گر بر گل زمین گذرد خار پا شود

شد وقت آنکه در چمن از مقدم بهار
مانند غنچه سینه پر سبزه وا شود

شرط رهست تشنه لبی در طریق عشق
گر نقش پای چشمهٔ آب بقا شود

بنگر بخود و زاری من گر ندیده
آن آتشی که طرح کشش بوریا شود

نفس دنی که عاشق جاهست خوشدلست
در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

انگم زبان شعلهٔ بالای او کلیم
از دیده ام برنگ شرر بر هوا

تا صحن خطر
تا نقل سفید

خاک غربت در مزاجم آب حیوان میشود
صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه ننگ از نام ما داری چه شد گاهی بپرس
لایق یاد ار نباشد حرف نسیان میشود

دیده ام تا سرکشیهای خط دلگیرتم
مو بمو چون برهمن ملک سلیمان

میجهد از روی موج و سر ز چشم حباب
نیست خیرا بدل اگر در دیده طوفان

پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم
از تن آسانیست گر دیوانه عریان میشود

باغ دنیا ازکجا و میوهٔ راحت کجا
گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت واژون بر صدا آسایشت مشکل میکند
توبه را باید شکست این شیشه سندان

جهت زدن انگشتر سعد

کاروان

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
اینقدر دانم که رخ کوته زبان میشود

پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام
برنخیزم گر نمود قم خانه ویران میشود

غیرت همت لشکر کشته نمی افزود
ما همان خاریم اگر عالم گلستان

دست بر سر سنگ زد دل خار بر پای کلیم
میتوان دانست کار ما بسامان میشود

عمر ما رفت که قانون طرب بنوازید
دل بخون دیده تر ساغر سرشار زنید

این جهان دار شفا نیست که یک بیمارش
خدمتی غمزه تغافل ز پرستار زنید

هر که رفعت طلبد بهره نیابد از فیض
خار را سبز کسی بر سر دیوار زنید

مرد آزاده گرش کار بسوگند افتد
قسم او بسری بود که دستار زنید

دست بر دگر نیاسای سر جاده بست
از بلا رست سپندی که خود از نار زنید

شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد
دوش در بزم ترا بر سر گفتار زنید

دفترم گز شکرستان سخن گشت چه سود
که بغوا ز مگس نقطه هوادار زنید

خضر توفیق گرا زیر قدم دست کشید
آن طبیبی است که پرهیز به بیمار زنید

دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب
کس درو آگهی از کار خبردار زنید

نشود آنکه ز دل اشک جگر گون نرود
طفل از آنسته ز خانه بدر چون نرود

کام دل رم کند اما طلب آرام شود
راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود

انی یادگار ...

رخصت بادیه گردی کجا خواهی یافت
اشک گر به تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می آید
که کسی بر سر دشمن شبخون نرود

بار آینه دشمن نپسندیم غبار
آه ما صاف دلان جانب گردون

گریه در اول عشقت نشان خامی
زخم ما تا نشود کهنه از ان خون

آه سرگشته که در سینه ما می پیچد
گرد با دلیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده با همه بی پروایی
که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میبرد از سر مخمور برون فکر شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

جور تو زبی فغان ندارد
زخم ستمت دهان ندارد

جان گر چه بچشم در نیاید
کم مای آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگ گشتست
نام از تو کس نشان ندارد

دل را که ز کوی او نیست
خار و خس آشیان ندارد

دل بی آلت و دیده ویران
بی مایه غمم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان
دیدم گل زعفران ندارد

او را هم از ان میان خبر نیست
زان گم شده کس نشان ندارد

افسانه وصل صحبت دانی
با هیچ کس زبان ندارد

در حشر زما دگر چه خواهند
غارت زده ارمغان ندارد

جز نام ازو
جز مطلب کلیم ... آسمان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

به بی تکلفی آن عارفی که خود دارد
نظر به بندد از آن گل که رنگ و بو دارد

ببین بجذبه نسبت نگاه دو زبان
همیشه الفت با صفحه دور دارد

کسی که بنده عشقت بی نشان نبود
ز موج گریه خود طوق بر گلو دارد

دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت
حساب حلقه آن زلف مو بمو دارد

براه بخشی سالکی که روی نهد
نه بیند آینه را که پشت و رو دارد

قسم بذوق محبت که دشمنی فرصت
علاج بسته کن از کینه عدو دارد

ز رو سفیدی میخوارگان دهد خبری
گلی که در چمن خرمی کدو دارد

بمحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع
جگر گداز یکی گر گریه آب رو دارد

زبان هر مژه چشم نکته پردازش
کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند
چون کند گرم دف از شعر آواز کند

در تن نای چو جان از لب شیرین تو
سفر بحود دم را بدی ساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد پر از آن
که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر دور شود نیکان
همچو سوفار بخمیازه دهن باز کند 9

کام دل را که بچشم از بر ناکام برفت
غلغل شیشه می بود آواز کند

دل بی‌حوصله را دوری وصل نهشت / که دمی گوش بآن چشم سخن‌ساز کند
خار پیدا دگل از بس دل بلبل خون کرد / غنچه‌بازی بگل چنگل شهباز کند
عقده چون کار من از خویشتن ربط دارد / شانه هرچند گران زلف گره باز کند
تا بداند که جفا درخور طاقت باید / بکفش آینه خواهم که بآو ناز کند

مرد عشق تو کلیم است که از دست غمت
میخورد خون و خیال می شیراز

کم تجملی هنرمند نقص هنر نباشد / گر رشته تار نباشد عیب گهر نباشد
آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش / زر را بخاک افشان سایل اگر نباشد
شیرازه بند الفت نبود بغیر سستی / گر سر سبک نباشد بالشت پر نباشد
دستی که بخت دارد در جمع کردن غم / گاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد
خود را چنانچه هستی بنما بعیب‌جویان / گر پرده نداری کس پرده‌در نباشد
در چار باغ گیتی گردیده‌ام قدم قدم / نخلی که سایهٔ او به از ثمر نباشد
خود را بهر که سنجی حرفی ز خویش کم کن / خواهی گر از تو افزون کس در نظر نباشد
نقش و نگار خانه در شهر ما همین است / گر سیل جا دهد آتش دیوار و در نباشد
چشمی طمع ولیاست کز حال خستگانش / او را خبر نباشد کز نوحه‌گر نباشد

نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت
آوارگی بناکس گر همسفر نباشد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند / از لب خشک مگو تا قره تر ندهند
خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور / منصب آینه‌داری بسکندر ندهند
در دیاری که رهایی ز اسیری ننگست / صید نالایق کشتن نشود سر ندهند
خط آزادی ما از غم دوران کی دهد / ساقیان باده اگر با خط ساغر ندهند
حاجت از فقر طلب روی طلب کرده‌ای / که زر بکند در دست آنچه بصد در ندهند
گرچه خود کشته تن حرص و طمع میکوبد / مفتی شهر که یک زن بدو شوهر ندهند
جامهٔ عرض نکویان چو دریده شود و چست / زانکه پیراهن گل را برفوگر ندهند
از سخن غیر زیان نفع سخن‌ساز نبود / بصدف جوهریان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گردش آن چشم کلیم
نسبت فتنه ببدگردی اختر ندهند

حسنی که با وعشوه و کار ندارد / مانند طبیبیست که بیمار ندارد
حرفی که دل غمزده زو بگشاید / غیر از لب پرخنده سوفار ندارد
ضعفم بکند تکیه به نیروی بزرگان / کاه تن من پشت بدیوار ندارد
از نکهت سینه نالهٔ ما یافت رواجی / شب تا نشود شمع خریدار ندارد
خار است به پیراهن فانوس گل شمع / گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
از زردی تنگی تن یکدورت ندارند / آیینه صحبت زنگار ندارد
وحشتن من آبرو زوبای گشادی / یک جنس بنایی که خریدار ندارد

شوریدگی از خاطر ما دور نگردد / دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد
بهتر ز گلی کو دل بلبل نخراشد / خاری که بدامان کسی کار ندارد
در شرب رندان به لب نیست یکی / در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هر کس بشکایت من روانی شود / این در گرفته شد بزدن وا نمی‌شود
روی تو بر بهار زبس کار تنگ ساخت / یک غنچه در فضای چمن وا نمی‌شود
بستم بسی ببال هما نامه امتحان / یکبار رخت نامهٔ من وا نمی‌شود
خمیازه در خمارکشاید مگر لبم / ورنه بحرف و صوت دهن وا نمی‌شود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش / رهزن نمانده راه سخن وا نمی‌شود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزانشست
گل تا نبود مقیم چمن وا نمی‌شود

دل زجا رفت از پی آن سرو قامت می‌رود / پیر و چشمم با استقبال حسرت می‌رود
کس بذوق خویش ترک خانمان خود نکرد / خونم از شیدایی هر سم از جراحت
تهنیت نوبر نگردد گرد خوشحالی نگشت / عید ما دایم بقربان مصیبت می‌رود
گر بخبر از خود زنم رو با شکایت سر کنم / رنگ از حیا رخ نشسته قناعت می‌رود
زندگی گر تلخ گردد بیدلان دلشوند / مرگ چون بی‌راحت شود ده شجاعت می‌رود

اولی عشقت ۲

دررو قسمت که آتش خون خاکس نشست / می‌رود سر در هوا تا پای جرأت
هیچ خبر از من نپسندد خاطر خوبان نبود / حیرتی دارم که چون هوشم بغارت
معصیت گر خاکیان خیزد غبار عرش نیست / گر رود گردی چرا از باران رحمت

توشه تحسین یاران همره او کن کلیم
این غزل اینجا نمی‌ماند بغربت می‌رود

عیش در کلبه هر گوشه نشین می‌باشد / دیده و دل دیده مکن عید همین می‌باشد
سر و سامانم چون شیشه می از خود نیست / رونق اهل خرابات چنین می‌باشد
هر که جرعش نکند هر دری و هر جایی / همه جا صدر نشین همچو نگین می‌باشد
گر نباید بکشش ار نبش مژگان بردن / چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می‌باشد
رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما / همچو گردیست که بر روی زمین می‌باشد
آب در دیده آیینه خورشید آرد / آب و تابی که در آن صبح جبین می‌باشد
رو بجز آب چه زیبا دلنشین بجز روست / چشم جادوی تو چون آفت دین
کلبه فقر هم اسباب تجمل دارد / بوریا مسند و بر آن نشین می‌باشد

خانه صبر من از دیدن او سوخت کلیم
این چه شمعیست که در خانه زین

گر حق نگری لاتی منصور نباشد / داری که ز چوب شجر طور نباشد
سهلست نعیم جنان [illegible] / این بهره و فانیست که منظور

کی پنبه کند کار نمک بر سر داغم | بخت من سودازده گر شور نباشد

یارب نمک لعل لبت با دو خراشش | هر زخم نگه جفای تو که ناسور نباشد

در خویش تواند به چو نیش کالست | آن کعبه مقصد که رهش دور نباشد

دستم هوسم از لب ساغر نشود دور | تا پای امیدم به لب گور نباشد

کو بیت که با دستکش خویش زند | گر عقل ترا نفس تو مامور نباشد

گر اهل صفا راه بفردوس ننشانند | در دوزخ او شعله کم از نور نباشد

قسمت کلیم از از بخت نداد
گامی که میتر ز زوز دور | ظاهر ۲

عشقت گهی از جان و تنیه ندارد | در گرمی تب مرده تا شه ندارد

گفتی قفس عقل حصاریست از آهن | دیوانه بکر خانه زنجیر ندارد

مانند صدف جهت معموری رفت | ویرانه ما طالع تعمیر ندارد

بر طفل مزاجان جهان چون کنم دل | امروز که تیان امل شیر ندارد

تسکین ده عاشق فراق و وصالست | بر لیست غم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد بآخر | زان ناله نبند نفس که تا شه ندارد

ایمن نیم از چشم تو تا رخنه مژگان | من بنده آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از عرش گذشت سر او | تقدیم سر افشانی ما خبر ندارد

آسایش هر کام ز شیرین مرکب است | جایی که شکر غیرتی شه ندارد

گر سنگ بدم بار کلیم این زخصیت | صیاد بدل کینه نخجیر ندارد

چشم از جهان که بست که آن دیده ور نشد | قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد

گرد زخ از گهر شوان شست زاب او | رفع ملال خاطر ما از هنر نشد

در مان روزگار چو در دستم خان کداز | کو صندلی که مایه صد درد سر نشد

یکجا مرا ترقی طالع نگه نداشت | حالم کدام روز که از بد بتر نشد

در حیرتم که تفرقه سازی روزگار | چون در پی جدایی شیر و شکر نشد

در راه شوق خود قدم از سر نهاده ایم | ورنه کسی ز عشق تو زیر و زبر نشد

عمرم بسر شد و شب هجران بسر نرفت | آبم ز سر گذشت و لب خشک تر نشد

سرگشته بر که نیست بجایی نمیرسد | تا راه گم نکشت خضر راهبر نشد

از کار خود فتاد زبان سوده شد کلیم
دیگر مگو کلیم دعا کارگر نشد

ابر تا بر جاست تا ران باده در ساغر کنند | چشم اختر مانی بندد و ماغی تر کنند

غنچه گل بین که از شرمانی [illegible] بهم | زیر هر گلبن رفتهای می آتش بر کنند

تا دمادم گرم از می نیست نو بر برم | گر بگویم سنگ می بارد ز مینا باور

ناله‌ام حال چون از زلف ساقی در گفت | بزم را از شور مستان عرصه محشر کنند

مانی فهمیم استکی خدا را مطربان | هر رهی در گذشته تا بتی شه کنند

نگه چون رخنه در مستی به دوش هم خوشست / تا به پای خم رسیدن فکر یکدیگر کنند
دف که بی سوز دلست آبی بر آتش میزند / ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنند
رخصتی خواهم کی پیر مغان ما را چو داد / گفت به نیست گر غم را ز خاطر در کنند

از می و مطرب نگه رنجشود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنند

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد / بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
ای جرس تا کی از ناله گلو پاره کنی / کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد
ای خوش آن صید که کس برسد بر سر او / از پر تیر تواند که بصیاد رسد
تیشه از سختی دلی می‌نهد انگشت بگوش / نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه از دود دلم راه جهان مسدودست / شور شیرین چه نیاید که ببغداد رسد
لذت کشته شدن شمع اگر دریابد / پر ز پروانه کجا دیر بباد رسد
شانه از زلف تو خوش کام مرا داشته است / گرد گر آب درین باغ بشمشاد رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از دگری / این نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم
مپسندید که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند / بجوش حلقه‌ام و حلقه‌های دام کند
چه بخت بی اثرست این که جز تا ری من / دمی که شعله کشد کار پخته خام کند

چرا اگر به بلبل که بوی خامی دهم / امان نداد که گل خنده را تمام کند
ز خلق کنده دماغی چگونه بر تابم / باین دماغ که از بوی گل زکام کند
باسم و رسم چه مردانه پشت پا زده‌ام / بکنج زندستم پهلوتهی ز نام کند
هر آنکه سر ز گریبان خوبان بیرون کرد / لطافت ابروی شمشیر او سلام کند
اگر جدا ز تو می زر اشتلال میدانم / خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده‌ایم بحر جان مانده بر لب جوش / مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام تو موزون نهد به نسبت شعر
کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد / بی بر سر شوریده من داغ جبین برد
کس دعوی ویرانه سیلاب نکردست / از عشق دل باخته واپس نتوان برد
از تاب رگ گوش تو در آتش رشکم / کان گوشه‌نشین عشق و عالم ز میان
هرگز بستان نقش قمارم ننشسته / با هر که نظر باختم از من دل و جان برد
آمیخت آرزوی که سرجوش بهارست / نکهت ز آن چهره که ماهوش خوبان
از بسکه گرفتار بخون خوردن چشمم / انگشت نمایست نتوانم به دهان برد
با مو میانی سر و کارست دلم را / کو خرمن آرام سلیمان زمان برد
تاب سخن و زندار و زنر اگر / از دل نتوان حرف میانش بزبان برد
نام تو کلیم از سر و پا زر بجی / از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

پیش پا نهد

الدوله عزم بالا کرد چون از کر

غبار

چشم عارف هیچ جز کلفت از دنیا ندید / عزم بالا کرد چون پیش پا شهید

بر محک نقد شهی دنیا با نی خرد / عاقل جوش شرب و مجنون بی سودا

نیست در روضه جهان بنای دنیا را زوال / هیچ صورت را کسی دلگیر از دنیا ندید

عافیت را اهل دل در دیده تشن دیده اند / بهره زین گلشن بغیر از چشم ما بینا ندید

از زر و کان بیشتر دونان تمتع می برند / قرب ساحل خرخس و خاشاک از دریا ندید

نخل این بستان با خویش میا بخت / هیچکس آزاده خود خرم در دنیا ندید

بال بر گرد سرش گشتن بدان زد خاشه / هیچکس بر دی این بستان این بالا ندید

راه عشق است آنکه خارش را بود از دیده بیک / دل ازین شادست کاسیبی خار پا ندید

عیش بیک ما کلیم از تنگدستیهای ماست / دست خالی را کسی در گردن مینا ندید

بخت بد جایی که پای کینه محکم میکند / سنگ باران گشت راحت را تبسم میکند

کام دل گر آرزو داری بهش باش مرد / تا توانی سیر وی آن صید هم زم

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما / سیلی ایام با اشک ما دم میکند

جنگ و جنگ آتش لشکری در کار نیست / صد فلاطون را بیک سنگ بخت ملزم

ساز کارهای شعف را چون آید د / زخم ما خون گریه را زند ادم مرهم میکند

زلف دلبندت گره بر روی هم می افکند / یا برای ما پریشانی فراهم میکند

بر نشاط هر که افزاید فلک کاهد ز ما / پسته گر خندان شود از عیش ما کم میکند

ر

شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز / این غزال از سایه خود هر زمان رم

خواجه هر جا قصه پیراهن یوسف شنید / بس خجستش جلوه همیان در هم میکند

در کمین راحت مردم و نیند از خلق / عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشق است این کلیم / شهرت او کرد مرا رسوای عالم میکند

فلک اسباب دولت را بنه با کسان دارد / هما گر سایه دارد بهر ای استخوان دارد

ز محرومیت دل گر زاری را در دل بی ها / بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد

ز رشک طالع تردامنان داغ دو گلشن / که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان

خوشی پیشه کن گر نطق افشاست لک را / جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد

بعاشق با معشوقان بیک نسبت نمی ماند / که هر فرقه آخر با کشتی بالکان دارد

اگر راحت هوس داری بکوی نامرادی / که دایم باغبان آسوده از فصل خزان دارد

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر / بگرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

میان ما بدان خشک گشته اهل دل زینت / نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمی گرید / کلیمست آنکه دایم دیده های خونفشان

گره هم گشاده دنیا میکند / تقلید گوشه گیری عنقا میکند

تا ناخن از پلنگ بگرد بعاریت / ایام از دلم گرهی وا میکند

از جور آشنا نزند هر که آشناست / ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند

گربی برد که گوشه نشینی ز حسرت است / سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند

رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود / امروز غم خنده بدریا نمیکند

نخوت نمیخرد ز کسی تنگدست نقد / سرمایه چون ندارد سودا نمیکند

دل را بآرزوی لبت نیست دسترس / مسکین نمک به تک تمنا نمیکند

عزت گل طلاییست از نه تنه را / ایام تاج تارک مینا نمیکند

در تنگنای خلوت غم میکند کلیم / وجدی که گردباد بصحرا نمیکند

خلق را دیدی گر خواری چرا باید کشید / پای در دامان و دست از مدعا باید کشید

بار رو و بید و ابر دون لبی کار سرنوشت / گر ز طغیان منت از بیهوده‌ها باید کشید

منت دریا نهد از قطره احسان اگر کشند / کاش منت را بقدر عطا باید کشید

دولتی بهتر ز کم نامی نخواهی یافتن / سر بجیب انزوا نه بال هما باید کشید

مینی سرپنجه را در پیش سنگ آز تا زنگ / دست همت را ز دامان حنا باید کشید

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکل است / پا بدامن کش چو منت از عصا باید کشید

در خمار باده دلگوشه سر گلستان / در دو سرا ز خنده گلها چه ابا باید

کار محنت کردن را اینچنین بالا رود / ره نورد از راز او خار رها باید

شمع را از خامشی بر که زبان باید برید / بگذر از بیهوده گوییها چها باید کشید

از بلای آشنایی آنچه من دیدم کلیم / زاشنا خود را بکام اژدها باید کشید

هر زمان را تمری چرخ جفاکار زند / دیده در قدرشناسی بخریدار زند

تا امیدت نشود یاس براحت نزنی / این نهالیست که تا خشک نشد بار زند

شمع را بگدازد آتش و هر سخن / گر زبان داد باو قوت گفتار زند

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند / خنده را غیر گل زخم بسوفار زند

سالک راه حق از ترک علایق دیدست / القدر نفع که پرهیز به بیمار زند

هر که شد تعلق زند دنبال ره / کاه در خانه او نیست به دیوار زند

تا ندامت نکشم چون صدف انگشت / بخت بدکار مرا عقده دشوار زند

نشاه باده نباید سرش را ز عروج / آن قدح نوش که دستار بخار زند

وای بر حال عزیزان که درین قحط ثمر / همچنین خار بها گل بخار زند

دهر کامت نده به صفت که امید کلاب / تا نیاید میان آب بگل زند

تا ندارد آب این مزرعه از گریه کلیم / شعله سر سبز نگردد بدو شر رباز زند

کند گر آرزوی دیدنت آیینه خانه را / که از خورشید و دست برابر روزنها

نه از دو بزم میخواران تغیر از ما تنگ ظرفی / صراحی را بجه هر کس که میخندد دهانها

نویسم نامه را از بس که خون میگریم از هجرت / تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا

شد پری روی او چشم سفید از تو یار و من — نه بیند بهره هرچند کاغذ تو باد ارزد
ز هم ربط نیاز و ناز ما شون گسست آری — کشش باقی بود تا کاه زنگ کهربا ارزد
چه سرگردان شوی از بهر دنیا بد من کش — گراب و دانه این سرگشتگی را آسیا ارزد

ز کویت چون کلیم آید چو سان سر قدم افتد
نه بیند پیش پا بیچاره چون رو بر قفا ارزد

ساقی از تاب می آن لحظه که دیگر گردد — عرق از عارض او رنگ دگر میگردد
می پذیرند بدل از ابلطفی نگهان — رشته از پیچ به آنکه گهر میگردد
صاف دل ترک حق از بهر خوش نتخند — رشت رو بیهده آینه ز رو میگردد
هر دمی را اثری هست که با صحبت حق [2] — هر نفس آینه ام زنگ دگر میگردد
چشم بندد ز جهان تا بگشاید دل تنگ — مرغ دل گیر که بی مهر در نه پر میگردد
منم آن نخل برومند که دهقان قضا — بیفروشند ثمرم را د بتر میگردد

[2] خلق نسخه

اشک را گاه بود از دل شوریده کلیم
پیش تر طفل ز دنباله خبر میگردد

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد — کاروان از ره با من شتابان گذرد
در گرفتاری دل خنده نهان میگذرد — همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد
بخت شادیست زبون ما در غم عشق — عید جمعیست مجموعه چو طوفان گذرد
قسمت این بود که چون موج بدریا چو د — هر کجا در نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او شرم میسوزد — چون تهی دست که بر نعمت الوان گذرد
چشم بر راه خضر سالک عارف نبود — در پی راهزن افتد بیابان گذرد
اگر از عشق جوانی نشدم در ره عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت بهمت وا کرد — چه عجب گر ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
نشناسی شوان که ز عمان گذرد

دل چون ره خاک ره طلب تو تا کشد — از بهر حسین جا مغیلان کشد
مارانه ز در خنده شوقی بود که مرگ — دامان آرزوی توان از دست ما کشد
یکره بروی جان بلب آمده بخند — تا باده ز ساغر تنها گشد
چون جنگ سنگ و شیشه ما آشتی خوش — جنگی نکند که بصلح وصف کشد
میداشت کاش قوت دندان نقره های — حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد
سنجد مرا بمهر و وفا چون بمدعی — ای کاش از ترازوی تر جفا کشد
غافل بود ز سایه دیوار گنج فقر — آنرا که دل بسایه بال هما کشد
سوزن در سر افتد مگر گنج ساکت — از خار تازه خار کهن با کشد
کاهیده ام چنین که من از غم عجب تر — از تن گر استخوان مرا کهربا کشد
آتشکده صحبت ما چون شود ملول — آید دمی بسایه لطف تو دوا کشد
خونم که از در کشتن نمیرود — خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد

آزا که هست رایحه مردی هوس
این بوی بد کلیم ز مردم کباب شد

بجال بد دل از چشم تر افتاد
سیه کرد و چو در آب اخگر

تو گر با این لب شیرین بخندی
بشیر صبح خواهش شکر افتاد

چه خواری گر وفاداری ندیدم
کنم صد شکر گر عالم برافتاد

هنر کم در زکیستی با عبا نیست
که خواهان نهال بی بر افتاد

ز کوکب چرخ سبزه روزی ندیدم
خوشا بختی که او بی اختر افتاد

گزیدم پند بند شکر را
سر انگشت ندامت چون سرا نشفت

حدیث عقل و عشق از من چه پرسی
چراغی بود با صرصر در افتاد

چه جیبانیت یا دل صحبت عشق
به دست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم آخر ز بیداد که نالیم
به بخت ما که از شکر افتاد

دست حسک بخت من هر جا که هم گلزن شود
وقت حاصل چون شود حاصل گسترش خرمن

در چراغم نیست روغن بیدار و روزگار
خانه را آتش زنم تا کلبه ام روشن

با جرس گویی ز من تا کیست هم نالیم
خنده هر که بر لب ما جا کند شیون شود

زد ما سود سقف سر با به زلف دانیست
راه ما نا امن خواهد شد چو می ره زن

دیده ما باز نیست راه نو بر دل بسته است
خانه‌ها در شهر ما تاریک از روزن

چون نسوزم کز فسونساری بخت چوب بیست
خاک اگر بر سر کنم بر آتشم روغن شود

قد ریتم را جلوه صرف حصمی خود میکنم
دست بر سر میزنم انگه که دست از من شود

چون نگاف سینه زیرا میکند در نیمه را
کو چنان قوت که خاک از جیب تا دامن شود

در شکم نافش بنام من برد دست قضا
چون بطفل فتنه نام آشتی شود

ساز و برگ حاجت افزاید سخن پوشی
چون بباید شمع را محتاج پیراهن شود

نا گوارست آنچه را بد باده اش کرد کلیم
بر نمی آید ز خشکی گریه تر دامن شود

وداع نا شده دل حال صبر دیده
عنان گسسته گریه دما دم دیده

چنین که رونق ما میرود ز خاک در
گرفتم اینکه بخت بدم چه حاصل دیده

بدان نگاه که از گریه باک امن شد
اگر بگل نظر افکند روی شبنم دیده

دل ورق ورق خویش را بنه گیتم
گرین کتاب کسی فال عافیت کم دیده

کسی که دید باحوال من غم دل را
چو داغ و مرهم سوخته روی درهم

بدوخت غنچه کسی کیسه روفای بهار
بچشم بسته همه کار روبار عالم دیده

بداشتیم ما خون گرم دلسوزی
گذشت از ظرف زخم روی مرهم

اگرچه سینه ریگان چو آهن شد
کلیم چو ذرا در کار خویش محکم دیده

شب که جوش گریه من مایه سیلاب بود
بخت بد را آب شیر و دهان در خواب

تیغت آرام شهیدان داد اما دور از او
زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی سبب گر گشت آن مغرور حسن
نه ز بی رحمی ز رسم عالم اسباب بود

سوی سر زنجیر با بهتر که در راه جنون
بر طرف شد گرچه تکلیف از میان داب بود

نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار
هر که او بی تاب دیدار او چون سیلاب بود

خاکساران بیشتر از فیض قسمت میبرند
کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

نوی بر تو تیره ور از پای تا سر گره
طره او نسخه از خاطر احباب بود

رحم از آن بیباک میخواهم که از بی حسن
های های گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغر میزدی با آنکه نتوان حرف زد
کشتی من بسکه می پیچید در گرداب بود

سالک این ره کلیم از برق سبقت میکشد
گرم رو آن کس که خود آتش بسیماب بود

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند
دام از پی شکار بسمل نهاده اند

باشد نشان با همه خوبی نکوی دوست
آنجا رسیده پا بسر دل نهاده اند

نشان ز نحر بر خط عشق هیچو بیل
تا بر گرفته کام ز ساحل نهاده اند

خود را شهید دیده ام اینک که در کفن
آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند

جیبی ز شوق پاره نکرده اند از آن
بر دوششان ز بخیه سلاسل نهاده اند

مقصد طلب مباش که سر گشتگان نه اند
آنجا که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آتش فشان
شمعت دگر بکنار محفل نهاده اند

دربلی

دارد جفا ز خاطر من کار میکند
هر صیقلی که آینه را تار میکند

گرد از بضاعت سبز آتش نه سپهر
آن از حباب گرمی بازار میکند

دارم بدل ز بس نو غمهای بیدرکار
عکسی که جا نشستنی زنگار میکند

اعضا چنین که تحفه در دست هم دهند
آزار خار با جگر کار میکند

در دل نیاستانی نقد وفای تو
هر داغ کار دیده پیدا میکند

یوسف نشسته کس نخرد در زمان ما
دل آرزوی خویش خریدار میکند

در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن
کوه از صدا همین سخن اظهار میکند

برداشت بخت اگر ز رهم سنگ ره اصل
اندیشه کندن دیوار میکند

آنجا کلیم دعوی خود را گواه نیست
کی پادشه ز قتل کس انکار میکند

بجز سکوت ز دوشندلان نمی آید
زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز بس حیا دو چشم چنین که برشته است
ز دیده دیدن رنگ روان نمی آید

خدنگ آه نگار افکنده لیک حسود
که از نزاکت بر نشان نمی آید

بزلف او نیم اگر ز حال دل حکیم
خبر بشانه ز دستان نمی آید

سری که افسر شاهی قسم بآد نخورد
بکار سجده آن آستان نمی آید

جرس براه طلب غیر ازین نگوید
که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید

از آن دیار که سود سفر خطر باشد
چو راه امن شود کاروان نمی آید

زمور لاف سلیمانی ار چه برنایم
زمین فروتنی از آسمان نمی آید

سلاک چشم ادا فهمیم که دریابد
هزاران سخن که ز دل بر زبان

زغمزه آتش مطلب بخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

بملک عشق دل شادمان نمی ماند
گل شگفته درین گلستان نمی ماند

بمیخورد غم روزی کسی که قانع شد
همای هرگزی استخوان نمی ماند

چرا چو موج همیشه است بیقراری ما
بیکقرار چو وضع جهان نمی ماند

سیاه روزی ما همچنین نخواهد ماند
شب ار روز را ز تو جاودان

باین روش اگر از دیده ها نهان گردد
بغیر نام کمر در میان نمی ماند

ولا کشی همه شب آه جانگداز چو شمع
که وقت صبح نگاهت زبان نمی ماند

ازین رمی که ترا از شست پیکان هم
ز تیر جور تو در استخوان نمی ماند

شمار زخم ستمهای دوست نتوان کرد
که از خدنگ جفا نشان نمی ماند

براه پرخطری میروم که نقش قدم
نسیم در عقب کاروان نمی ماند

کلیم ناوک آهت گشاد خواهد یافت
همیشه تیر کسی در کمان نمی ماند

مرغ دلم که خانه خراب تکان خرند
بهر سکون ز بال حسن آشیان خرند

آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد
اما نه آنقدر که کفن زان توان خرند

ارزان

ارزان فروخت اشک متاع نجیب ما
کالا ز دست طفل توان رایگان خرید

هر عارفی که صرفه شناس است در جهان
عقل سبک فروخته رطل گران خرید

باشد بزر خلافه ز معشوق تیشه
زیرا که گل فروش گل از باغبان

یکدم مسیح و دختر رز در زمانه کو
خون هر از غنچه ده را از جهان خرید

روزی که گرد حسن تو سامان لری
صد حلقه پیچ و تاب برای میان خرند

دشنام اگر خرم به تبسم نمیرسند
خواهم کدام کام دل از نقد جان خرند

از تنگی زمانه هما من سایه را
ارزان نشد بدانکه توان استخوان خرید

ما کم نصیب و سنگ ترا روی چرخ کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

گر تیشه ده خونفشان نبود
آب در جوی کهکشان نبود

از دل ما رفت آهها
رنگ صحرای غم روان نبود

هر کسی سالک ره دل نیست
راه دل راه کاروان نبود

ما سحر آزرده بر درد دارد
گمری را که در میان نبود

ما زبان بسته‌ایم می فهمیم
سخنی را که بر زبان نبود

پس درانوی فکر دل کوهی است
که در اقلیم این جهان نبود

طبق زرق صاحبان سخن
زیر سرپوش آسمان نبود

غیر حرف سبک نشنوم
وای بر گوشم ار گران نبود

روزیم همچو دام ماهی نیست / لقمه‌کش صد استخوان شود
در گلستان دهر غیر کلیم / بلبل موسم خزان شود
بحر این نغمه تنگ میدان است / جای غواص اندران شود

خویشتن را سبک ز بحر خفیف
نکنم طرح گر ز جان شود

دل را ز دست نه ز ما یار چو بی نقاب شد / رفت دست کسی چون آینه که آب شد
گر غمت شکست دل را تو فاش کی شود / گنج نهفته‌تر شود خانه اگر خراب شد
بند سکوت بسکه از لب بهنر محوی / قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
لاف تو حسن بر زوال آینه بود است و / شکر که شمع مستیم زآتش غسل آب شد
مست رسیده یار چو گل ز رخ باغ می / چشم از آب و رنگ او چشمه آفتاب شد
تاب نگه نداشتم های کشیدم از رخش / توبه تو دهن رای او هر که سنگ شراب شد
در چمن جمالت ای گلبن باغ رنگ و بو / شبنم گوشوار را آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما عام نکرده فیض را / ریزش قطره‌های او نقطه انتخاب شد

چون گل شمع بی نقاب آمده حسن او کلیم
از طرف تو دیده را گریه حجاب شد

چو بات لطف نهی ز بنفشه بار رود / زنی چو خنده گل از بس عرق ز آب رود
خسن که روی جهانی بسوی خود کردی / عجب که سایه بدنبال آفتاب رود

۳۰

وقتم چو لاله ز تب گرم گشته‌ام کلیم
چو شمع از تن زارش نتوان تب را برد

نسبت بمعشوق ز عشق ما بر گشته بختان سر کشید
سر برده کان سودای او لشکر کشید

آه سرد

حرج را به سنگ جاهت شب بی روزی گرفت / تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
بهر تحریر سنایت هر دو دهر این / صفحه‌های خاک را از جاده‌ها سطر
فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو / داشت هر کس آرزوی نکهت آید بر
در زمین زد شمع در دست کلاه جود باد / دود آهی بس ز جان در دو پر بر کشید

سوخت بادا از آتش قهر تو تا کس شد سموم
انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد / لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد
تا کی از حسرت او بر سر آتش باشم / ای حریفان پر پروانه پریدن دارد
سخنم هیچ نشود تا همه بی رونقی / حرف بر لطف زده تو ای شنیدن
بستی بخت بلندم ز سپهر در رفت / زیر سقفی که نگون است خمیدن دارد
دل بخون تا بطپیدند ای سنگ قراری / از پی طایر بسمل چه دویدن دارد
عاقبت زاهد سر و قدح باده بهاد / لیک عادت بدهن آب کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که چه باسر دم / دیده هر گاه که آهنگ بریدن
هر که از یاد کی سپید او بود دعا کن / در ره عشق به پروا رسیدن دارد
رایگان تست آزار هم از چرخ مکش / نمک زخم از ین سفله خریدن دارد

می برد آینه همراه بکوی تو کلیم
که چنان سرو از گل که دیدن دارد

سرفراز آن سر که فارغ از غم سامان شود / بر سر ترک کله زن گرد دستار روان گردن
هرکه چون سوزن تجردپیشه بود و سر رشته / صد رهش گر جامه پوشانی دگر عریان شود
عاشق بیچاره از یک دیده در پاس رقیب / وز دگر چشمی نگاه از خویشتن حیران
هیچ جا بهر وطن بیچون دو پا رعشه مست / خانه در آن ملک از سیلاب آبادان
شوق رخم را چو ساز دخنده خوش آشکار / تیرها در ترکش ابرو جمله چون پیکان
در چمنها لاله سودا آنکه ایام حسود / تیر در آتش بباغ از غنچه خندان شود
بهر برق آن آتش صد خرمن هوش وجود / خویش را زان می نماید گر نظر پنهان
در تماشای پر دیوان اقلیم خیال / دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان

غیر غم گر حال دل غافل نمی باشد کلیم
کس ندیدم پاسبان خانه ویران شود

برای داغ تو بر دل توان و تاب نوشتند / دگر خراج بر این منزل خراب تو نوشتند
بر پیش سر الف زخم صفر داغ نهادند / ستم کشان چو جفای ترا حساب نوشتند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی / ز موج نامه بر این دیده پرآب تو نوشتند
جفاکشان بی آرام دل بصفحه سینه / ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب تو نوشتند

کلیم را تو سگ خویش خوانده عجبی نیست
گرش سر اهل وفا خطاب تو نوشتند

با آنکه هیچ دریا غیر خطر ندارد / عاشق چو شیشه می پروای سر ندارد

تا نغمه نباشد شوان ز رهوس قرینه / مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد
غرق وصال اگر ز آسیب چشم بد نیست / یا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
دل را خراب دارم تا سنگ نزنند / از قفل بی نیازیست تا خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت / اما چو گریه ما تخم شرر ندارد
دل را اجزای آن بر دو عشرت گهی نماند / آئینه جز خجالت با غیر دگر ندارد
نشو و نمای راحت در آب و خاک ما نیست / در مزرع خاکساری سیمرغ پر ندارد
برداشت گر ز حالم دانم بخون نشسته / چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفت دیده با جوش خون دل مست / آب از سنگ نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیده چشمه در خانه ام مسافر
سیرم کلیم منت از ابر تر ندارد

گر فلک برچه بما کرده عطا می گیرد / گوشه فقر و فنا را که ز ما می گیرد
زان سعادت که بود لازم ویرانه فقر / جوش را جغد برابر بهما می گیرد
خنده بر حرص بطبعی که بر و نخچیر خورد / از گدا کاسه و از کور عصا می گیرد
طرفه رسمی است که باشند همه واپس تر / سر که در کوی تو پیش از همه جا می گیرد
گل بها را ز چمن جوهره زر داشته روز / بصبا میدهد و بوی ترا می گیرد
چون سوی غنچه بیاد دهنت می نگرم / نمک لعل لبت چشم مرا می گیرد
در غم آباد جهان طبع ترا ام بهوا / که دلش زود از این آب و هوا می گیرد

طره در غارت جان هر طره دزدی دل / زین میان عاشق بیچاره دگر ابتر گیرد
بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم / از دل گرم من آیینه جلا میگیرد

تیغ نازش ستم جان نستاند ز کلیم / زخم او جان ز دمش زودی تمامی گیرد

دود آهم زنگ از جوشن عالمتاب برد / دست مژگان ترم سرپنجه سیلاب
خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم / سستی بختم گره از رشته بیتاب برد
دربدر شد جان به دنبال خریداران دو / خوب شد کاسباب ما را الکحل سیلاب
دیده خود را باخت تا دل داد کام تنگ ساحت / آخر از بیتابی گوهر صدف آب برد
دیده ام سرها بهانه وحشت از سودای دل / هر قدر رآورد حیرت را عوض خون ناب
راه عشق آسایشی دارد که جانی برد / بر سر هر خار پای هرزه از خواب
راه خرج از رباب و نیا بسکه بر خود بسته اند / باده نتوانند بخار از خاطر احباب
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او / ابر تا دامان سیه گرخانه سیلاب

صحبت درویشان ما را دیده برهم زد کلیم / آری آری برد ابرم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از دل جان میکشد / نقش پای آن لعبت بر میکشد
شیشه ناموس آخر خوش خیست / سنگ از دست طفلان میکشد
دیده ام پست و بلند روزگار / دل با آن چاه زنخدان میکشد

تا به تو ابر سر من خاک بخت / تخت دست از آب حیوان میکشد
موی خط لعل لبت را جوش گرفت / خاتم از دست سلیمان میکشد
تیغ بیداد تو هرجا شد علم / شعله هم سر در گریبان میکشد
اشک از سوا کرده ما را از ره دل / ناله را از سینه بیرون میکشد
کاش بگذارد گریبان مرا / بار از دستم چو دامان میکشد
مزرع امید دل آبی نخورد / انتظار ابر با باران میکشد

در کشاکش تا بکی باشیم کلیم / دل بدرد و جان بدرمان میکشد

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد / در چمن ناله مرغان گرفتار کشد
دل که غیر از دم آخر نفس خوش نزند / در رهی تیغ تشنه که زبان خار کشد
گرچه دست هوسم یک گل از این باغ نچید / جذبه پای طلبم خار ز دیوار کشد
سنم العاشق قانع بکنج که گلخن / شعله در بر بهوای قد دلدار کشد
شمع بکند احسن را باد شد از شرم خجلت / تا بکی خجلت از آن قامت و رخسار کشد
هر سر را که بود مغز خرد بکسر سو / تا بود خار جفا اهنیت وسپنا کشد
هر که گوید که بروی تو بود گل مانند / زنگ کشتی بر رخ آیینه زنگار کشد
آب در گوهر ما گر دکساوی شده گل / کی باین مهره گل طبع خریدار کشد
همدم آور دلم بس این که کلیم / باد از آن چشم کند ناله بیمار کشد

چنان ز عکس رخ دوست باده رنگ گل شد
که شاخ هر قدح از امکان سنبل شد

چه لازم است چنان مشق سرگرانی کرد
که یک نفس نتوان غافل از تغافل شد

چو ما به بستر کنجش اگر بود مسکن
که است مرد اگر عاری از توکل شد

که همچو تیر هوایی بخویش نزدیک است
که نه ترقی او مایهٔ تنزل شد

گلی که بوی وفایی درین چمن ننهد
بقدر رنگ ز خس آشیان بلبل شد

غلط بود که کند صبر کار نامراد
ببین که دشمن غالب شد از تحمل شد

خطاب یافته دیوانه دو زنجیره
شکستگی که هوادار زلف و کاکل شد

بلا بچاره گران شد و تلخ شد بشکست
که رود سیل همه صرف کندن پل شد

کلیم توبه اگر به مستی بباد رفت
ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

شکر گویم از غمش با جان سخن میکند
ور نداند مرگ را دور از تو شیرین

خاک کوی خاکساری افسر گلکش گشته
دارد از بستر ز وساخت بالین

گر حدیث بیوفاییهای خوبان شنود
پیش من پهلو تهی از نقش شیرین

گل درین گلشن ز بس آشفته دارد کنین
بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

طفل اشکم شد چو از خانهای دیده را
گاه میسازد سفید و گاه رنگین میکند

صوفیان را بهشت از دوش لعنت اوفتاده آینه
آری آری مرد را دیوانه خودبین

با عصای عقل هر کس میرود در راه عشق
طی دشت آتشین از پای چوبین

شیخ شهر از بادهٔ خاک سبحهٔ گل میکند
فرصتش بادا علاج رخنهٔ دین میکند

ناله را از دل بلب هرگز نمی‌آرد کلیم
شعله را از بی‌تعلیم تمکین میکند

چند نومید ز کوی تو دل ما آید
چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره او باز ز دامن رود
سر سودازده در جیب بدوار آید

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت
که تهی دست چه از خون جو ساز آید

عشق ناقابل رحم ستمم میداند
تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

میکند گر هوس ما تو عمداً بی‌دل
همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید

کس ندیدیم که هر دو در رود از در عشق
آتش آن نیست که از خار و خسش عار آید

میتوان یافت شرمی که ز دل میخرد
بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید

شب از دینه ندر لوزه میخانه نهد
شیخ پنهان رود و باز ره بازار آید

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

دل بحرف خوار رخ و جور دشمن میکشد
شیشه با سنگ از دست فلک جور میکشد

نشود گر بوی خار از دامن صحرا رسید
سالک راه طلب کی پا بدامن میکشد

ما الم را بسته شرم عشق میسوزیم در
هر کجا بینم که دود دی سر ز روزن میکشد

ام مغیلان کار سوزن کی کند در راه طلب
نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن

کشته ما را اگر ننواخت برق حادثات — مست غافل آتش افتد وقت خرمن
در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاک — بر فراز من چراغ مرده روغن میکشد
گر بهجران شاد مانم از امید وصل اوست — در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد
بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند — شیشه را از سنگ می بیند چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پرورد پس عمری کلیم
اشک کم فرصت که شکر بر سر من

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد — از و مرنج چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ خویش بغیری مزن که سینه من — برای تیغ تو از داغ صد نشان دارد
بی نظاره گلزار چشم حیرانست — نه رخنه است که دیوار گلستان دارد
تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر — که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد
چنان ز خویش تهیم که هر سر مویم — ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سنگ که داغ از بام خویش زند
شه ولایت درد است جای آن دارد

ز یک قطره سرشکم تن ز جا شد — بلی اشک از رخ من کهربا شد
بمن نوبت نداد آن چشم پر حرف — پس از عمری که راه حرف وا شد
خطای بخیه قابل نشد حیف — که خونم آب از شرم بها شد
همیشه از طریق حق شناسی — اگر گم گشت راه از رهنما شد

بیکتایی علم گردید زلفش — ز بر بار دلها تا دو تا شد
ندیدم جز غبار خاطر از چرخ — نفسم گرد از دین به آشنا شد
بافقر گر رسد فتحت نیابد — سپهری کز کسی را توجدا شد
چو نبود فرصت برخوردن از کام — بکیران کام کز گردون روا شد

کلیم اینک عمر ثانی بر آمد
تنش را جامه نقش بوریا شد

مشکل است محبت تو آسان نشود — لب امید درایام تو خندان نشود
ناله بی اثرم گر به نسیم آمیزد — سر زلفش دگر از با در پریشان نشود
میجهد نشتر زده دگان از رگی او — هدف ناوک او مسیح مسلمان نشود
کی چنین لخت جگر خویش زند بر سر او — در خیال لبت از دیده نمکدان نشود
گر بگویم که چها میکشم از قامت او — سایه هم در پی آن سرو خرامان
گر ندارد سر و دل کی تاب سیاهست — زلف او گو که دگر سلسله جنبان نشود
دعوی شیر دلی نیست مسلم کسی — گر نی تیر تو اش سینه نیستان نشود
تیره بختی همه جا پرده روی هنر است — جوهر تیغ به ته تاب نمایان نشود

هر که بر روح امین شعر بخواند کلیم
گر همه روح امین است سخندان

گر بسر و قدت جلوه به بستان نفرستد — گل هم بکسی چاک گریبان نکرد شد

کالای دل از مشتری قدرشناس است
عشق آتش خود جز به نیستان نبرد شد

از عربده چشم تو هر سوی بنالیست
در شهر که کس باده به تیرگان نبرد شد

در بوم و ملک تجرد نتوان یافت
آن مور که همت به سلیمان نبرد شد

آن جنس کسادم که بهیچ از جرم کس
مشکل که مرا باز به نقصان نبرد شد

مفلس مطلب بوسه لبان گرد بدست
گر لشیه دهد جنس خود از آن

سنگ از کف طفلان نچیدن چو توان خورد
دیوانه چرا ملک بیابان نبرد شد

در صحبت فسرده دلان شعر نخوانیم
کس مرده در فصل زمستان نبرد شد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
واماندن خود در ره سامان نبرد شد

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید
زمان غصه بی ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از تو هرگز دشمنان شد
باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زبس دل اگر از آب حیوان بیش ما آید
گیاه عشق ازانجا بی نم می بر نمی آید

نگر در سینه بر در دهان تنگش
که از شب بهای دل لخت چشم بر نمی آید

منم آن بیکس افسانه گنج نهانی
که غیر از بر تو مهرا در هم کس در نمی آید

فریب مهربانی مخور دار دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم از نه بساز کس مستانه ات بوسید
شراب از سر گرانی جانب ساغر نمی آید

دل خرمی ز زلف تو نامهربان ندید
ز چشم و لب و روی ترا دو مهربان ندید

هر چند خرمی جهان را سبب منم
مانند ابر یک چشم شادمان ندید

وا ماندن من که قافله گاه سر سنگ بود
خیری بغیر آتش از این کاروان ندید

آنکس که نامه دار بود خود نمای منست
هرگز گلی کسی بسر باغبان ندید

با آنکه بی نقاب ترا آفتاب بود
چون صبح از تبسم او کس نشان ندید

کامی بغیر دانه بی آب اختران
صید اسیر در قفس آسمان ندید

بیگانه هم از تنگی خویشتن دام
شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید

خانه سر بسر همه ابنای روزگار
کس میوه رسیده این باغبان ندید

تا کی کلیم گریه کنی کاه و یدیش
کس ماه را ز چشمه آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود
همچو مشتون خانه زاد حلقه زنجیر بود

گریه چون سیلاب از یکخانه دیدن آن
تا که هر جا رفت نی در ناخن تاثیر بود

تیره روزی نیست امروزی که تدبیری کنیم
این سیه روزی بداد خامه تقدیر بود

در کنار ما در و بهر هم طفل روزه
رفت آنجا که لبستان ازل را شیر بود

از سرم بیرون نخواهد رفت سودای عشق
بر سر من بخت هر خاکی که دامنگیر بود

در دیار آشنایی روی خندان کم داشت
ابروی پرچین اگر دیدیم با شمشیر بود

آتش فرخ زما نزد امشان یکی را نشست
آنچه ما را سوخت آنجا خجلت تقصیر بود

هر که قانع شد بسوی خانهٔ همسایه ساخت
تا بدل بوی کبابی بود چشم سیر بود
از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دیده و نمان ز تیرش بسوی

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد
چو سیل سلسله با سرم بصحرا داد
برای چه در حق ما گفت غمم نگاه آورد
بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد
تمام چیده شد تا بوت آرزو بستم
درین چمن گل عیشی که گلچینم داد
مرا ز رنگ گل حسرتم ندامت نشست
دلی که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار نقل آب و هواست
طبیب تجربه راهم بدین مداوا داد
درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست
دلم بپهلوی خود ما دگر ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو نه دهد
گمان مبر که سر آتشش فریب ما

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند
زخم خون گرمست در دل جای خود وا
گر گدایم کاسهٔ دریوزه چشم تر بست
هر چه باید غم ز خاک و خون ز انجا
تن بعریانی نخواهد داد مجنون همتت
داغ بر سر می‌نهد نخجیر برپا میکند
در و سندت را دمی تب هجران فرصت نداد
شعلهٔ خود با شمع تا نگیسته مدارا
تیغت اول عضوها را میکند از هم جدا
بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند
ناوکش در کوچه‌های زخم چندین جا ساخت
شوخ بی پروا بتعمیر دلها میکند

دل

دست گلچین قضا تا چند در خاکم کند
چون گل شمع نه بو بیند نه تماشا میکند
طفل بدخو رنگها را به تسکین داد
اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم گو این نشین گر دست بالا شود
تیشه بر پا میزنم آندم که دست از ما
غنچهٔ دلتنگیم یارب که هر گز بشکفد
جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا
صبر را خاصیت عمر است کو کس ساغ
چون جرس کم شد نمی‌باید دگر پیدا
تخت اسکندر طلسمی بسته گر تا شر آن
باده دایم در بهشت سینه‌ام خارا شود
گنج مطلب نیست گر دیوانه شد ویرانه جو
مهر گامی نیست گر دل اهل دنیا شود
دیده‌ام چیزی نمی‌بیند بغیر از نقش دوست
گر بطوفی بنگرد حیران آن بالا شود
رشتهٔ طول اگر تو کوته بین کنی امل
چند کن ما نارسائی اندیشه فردا شود
این نمک دارد که خون از دل گدائی میکند
دیده‌ام کو عار از همچشمی دریا
چشم پوشیدن ز نیک و بد کمال بینش است
دیده تا بینا شود باید که نابینا شود

کسب خاموشی کلیم از کاهلی بی‌جا
باید استاد تو زین فن صورت دیبا

پیر پرسش آمد و عاشق بمن دو هم
شکسته پا و بمقصود یک قدم داد
را ز خاطر هم الکییم و سینه ها
ز گاوش مژه چون شیخه زد بهم داد
ز نقش های بیابان تو زود غم پیداست
نشان هر سر خاری که در قدم داد

کوی م

سخن ز من تراود چو سینه چاک کنم / همیشه بال تذرو عادت قلم دارد
جدا ز خوی تو خونم سبیل شد چکنم / که مرغ امنی از زیر تو حرم دارد
روان چو کاغذ باد آتشش کنم نجهد / ز بسکه نامه‌ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون تراود ز نامه‌های کلیم
بکف مگر زنی نیزه و قلم دارد

نه طره‌ات غم شبهای تار بمن دارد / نه چشم مست تو فکر خمار بمن دارد
ز گریه چشم چون شد سفید دانستم / که صبحی از پی شبهای تار بمن دارد
ز ضبط خنده چو گل عافیت ندارد ای / خبر ز گریه‌ی بی‌اختیار بمن دارد
دو چشم کم نگهت کاشکی بمن بسپاد / سری که زلف تو با روزگار بمن دارد
ز داغ کهنه گل تازه‌ام فسرده‌تر است / بروی کار چه آبی بهار بمن دارد
ببرگ صلح کنم با زمانه ما نفسی است / جهان برای آئینه دل غبار بمن دارد
عجب مدار که آتش بگور من دارد / همان شرار که سنگ مزار بمن دارد
درین بهار گل چاک آنچنان ماند / که یک گل است که جیب و کنار بمن دارد

گل شکایت شکفته شکفته کلیم
دل پر آبله داغدار بمن دارد

از آن بچشم ترم خواب می آید / که کار آینه گاهی ز آب می آید
اگرچه دیده بپایت نمیشود سود / خوشم که اشک شکست تار گاه گاهی

چو منت بشوم که ضبط گریه کنم / ز دود زلف بچشم من آب می آید
بملک حسن کسی با تو بر نمیشود / سخن در آینه از آفتاب می آید
حیا بگوشه‌ی آن چشم مست جا کرده / چو زاهدی که به بزم شراب می آید
ز گشت سوخته‌ام شکوه دود سخن ز / بهر شکست ز چشمم سحاب می آید
نگار روی بار جهان ندیده را دگر گشا / چه حال عافیت از این کتاب می آید
کدام خرمن گل آتشیده در آغوش / که آب آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین بار گرد لست کلیم
مگو که قاصد ما بی جواب می آید

پایه‌ی عجز ما بیداد دشت و در نبود / آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود
دوش از بزم نشاط ما نوای بر نخاست / تا رگ جانی بیتو سوی کاسه طنبور بود
با کرامات در نمی آید بسکر وحشت عشق / آشنایی آتش وادی نه منصور بود
عمر کم بر جان گوارا گر دمار زنده کی / رو ز کوته مایه آسایش خرد و ریز بود
در پناه بی نهادی میتوان ایمن نشست / نیش دایم پاسبان خانه زنبور بود
طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت / زانکه معراج امیدش وصال حور بود
رهنمایان نان همه ره میزنند / زان میان گر راستی دیدم عصای کور بود
گرچه سالک بود آنجا که از پا اوفتاد / گرچه‌ام در ره منزل دور بود
والهم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم / بخت مست افتاده تر از بستر رنجور بود

خوش آنکه کنج غم خود بکس نشان ندهد / بهر شکنج سرخ بصد باغ ارغوان ندهد
کدام گنج که در کنج خاکساری نیست / روا ز زمین بطلب هرچه آسمان ندهد
رفیق باطنی هر جام محرمیست / کسی که دست ارادت بمی‌کشان ندهد
من از جفای تو رسوا شدم که بی‌ستم / نمیشود هدف خویش را نشان ندهد
مجاوران چه خبر از مسافران دارند / خبر ز حال دل اهل کم نگاه زبان
ز راه پرخطر عشق نیست هیچ عجب / که جاده راه‌نشو در راه کاروان
بنای دوستی مرست سنگدل چندان / که کاه تیشه بدیوار این میان ندهد
ز رنج گرسنگی چون که تشنگی تر است / خوش آنکه آب رخ خویش را بنان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی ازین تهی دستی
ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

ای دل چو راز دست نگاهی بدر شود / نامش چنان مبر که زبان بی خبر شود
حرص گدای بر در کنجی نمی‌نهد / گر قسمت از ازل طلبی بیشتر شود
سر دار و المقتی بهوایت که چون حباب / با او سفر کنند که اگر از بدر شود
جاهل بزور مرشد معرفت چه فیض / کوری کی از عصاکش کور دگر شود
زنجیر زلف او دل دیوانه را ساخت / سودا بقدر آنست که شب تیره تر شود
منت‌کش از رحابت کس نیست نخل ما / با نفس سینه هست که ناخن ما تر شود
دود سپند بی ثمری چون شود بلند / آتش زن ستان اهل هنر شود

بر اهل عقل فیض جنون کم ز باده نیست / با بد کسی ز کار جهان بی خبر شود
هر کس اگر ز نقد هنر بهره یافتی / با نیست آب بجز نصیب گهر شود

از هیچ یک ندارد امید اثر کلیم
گر آه شعله گردد و اشک شرر شود

گر پس فتد ز خیزد ما راه مشکل افتد / چرا سنگ نیست ما را باری که در گل افتد
عاقل بکار دنیا بسیار آشنا نیست / همسایهٔ جنون نیست عقلی که کامل افتد
سیلاب اشک مجنون با دشتبان دو است / کی گرد می‌تواند دنبال محمل افتد
از لذت قراری عکس افتاد از کنارست / آیینه گر بروت روزی مقابل افتد
یکدست تیغ و تیهی سرگرم سرخ رویی / یک بخیه زخم شاید در دست صندل افتد
گردد ز کار خواهی از تو حساب گیرد / آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد
دریادلان گریزند از آنچه خود نخواهند / تا خس بود کی از بحر گوهر بساحل افتد
راه گریز دارم چالاکی ضرورست / چون سکر ز داره کار طبعی که کاهل

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هرجا که در زبانی شیرین سخن شماین

۸ زان چشم نیم‌مستم که نگاهی بمن افتد / بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد
از رنگ باست چنانم که لبش از برگ / از شمع فزون آتشم اندر لگن افتد
دل رنگ نداد ز تو چون داغ لاله / داغست همان گر بتو هم پیرهن افتد

حاشا که دل از تو پشیمان بود ما را / هر کس دم آبی خورد آتش به من افتد
ای جیب که بند دگر از گل و یاسمن / با بهار زر از رخسار که در بهمن افتد
یوسف چو ز آسیب محبت به چه افتاد / یعقوب چه نالد که به بیت الحزن افتد
غافل نشوی از که باز نشینش / بیمار غربت را چو زبان از سخن افتد
در دل همه را حب وطن مهر غریبی است / خوش وقت کلیم ار بهشت دگمی افتد

بهره نگرفت اگر کامی دل بی تاب دید / بخت ما دایم رخ مقصود را در خواب دید
خاطر روشن دلان از گرد کلفتهای دهر / تیره شد چندانکه شوانیم رو در آب دید
کلبه ویران ما از رخنه سنگ ستم / پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید
من درین بحر از بی سرکشی افتاده ام / گشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید
هر که در راه عبادت دیده اش بیدار نیست / قبله مقصود را درو دار در محراب دید
رهرو راه فنا در طی بحر زندگی / آب چون نگذشت از سر تا کی پایاب دید
زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد / در دکان افتاد فقش از بی آب دید
گر نشکافی سینه ام یکان ز دل شوان یافت / رنگ اخگر را آن چنان آتش بیتاب دید
آب دریا را لحوی تیغ بیداد تو مست / بسکه جبر است شمشیر تو چشم آب دید

لابه بی نفعت در به گردی گردون کلیم
هیچ بی بر و اخترا نهاکه از دولاب دید

نیست بخت که سر شکم گل بستر شود / تار و پود هر بهم رشته گوهر شود
مدعی گر طرف ما نشود صرفه اوست / زشت آن به که به آیینه برابر نشود
حکمی بخت فرو مایه طبیبی است / کام از اینکه رود لیک لبم تر نشود
بسکه از گردش ایام به تنگ آمده ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود
شعله از قرب رگ کان نکند کسب شرف / صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / رشته پر قیمت از آن شد که گوهر

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم
نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

عاشق از حیرت درین وادی بجایی میرسد / تا نگردد راه گم کی رهنمایی میرسد
خون خود بر کلر خان سهم قسمت میکنم / هر که می آید بدست او حنایی میرسد
رشک بر سنگ فلاخن میبرد سرگردانم / کو بس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد
گر چه سیلم بر مسند از دور راه انتظار / میروم از جا اگر آواز پایی میرسد
بار رحمت افسانه گلشن رسی کو تا شند / نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد
وعده وصلت ملال گرمیدیم ز من مخند / هر که بیند خسته را گوید شفایی میرسد

در سر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم
گر بغیر یاد هم نگاه آشنایی میرسد

کسی ناکی لسان موج دایم در غربا شند / دری نشناسد و چون یاد باید در به در

بیک بی قاصدی باید که چون عمامه‌ام آرد
بدست او دهد کاغذ منور اگر تر

بجرم حسن تمناجی نشسته‌ام است عمری
که کور از عصا هم بیشتر جویای رهبر باشد

زبس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری
قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

درین وحشت سرا هم گوشهٔ امنی شود پیدا
که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه
مدام از اشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

آشوب طبع خاطر فرزانه ندارد
ره بر هوس در دل ما خانه ندارد

اندازه مستی نتوانیم نگهداشت
زان باده خرابیم که پیمانه ندارد

در مزرعه طاعت تخم گنه ما زینت
اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

دیدم چو پریشانی زلفت کرم جست
غیر از دل صد دانه من شانه ندارد

جایی ننشینم که آنجا نرسد غم
جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

در کشور این زهد فروشان نتوان یافت
یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

عاشق همه جا شیفته ناز و عتابست
شمعی که سر سوخته پروانه ندارد

آن گرد که ورزیده کم بود همه یک خویش
هرگز قدم شکر بکاشانه ندارد

الله ولی سوخته تناقل سعید

با دست که غارتگر سامان کلیمست
کاشانه و خیمه جز گرد کاشانه ندارد

آن گرم خو لبسوز دل ما بسته بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان یاد دهان تو غنچه را
امسال باغبان همه نشکفته چیده

همچون چراغ روز بر راه تو سوختم
الحق دلی که انجمن افروز دیده

بر روی تو ز دیدن گل چشم حسرتم
افکار زر ز گوش نصیحت شنیده

چون کوهی بسوی وطن باز گشت نیست
این مرغ از آشیان بچه طالع پریده

ای دل ز بخت تیره صیاد ما بس
از آنکه بست رشته سیاه پر پریده

میخواست جای خار دگر وا کند کلیم
خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گرچه اول رخش سیه‌کاران بسو میشود
داد این خوبی که صبح از جا بلند میشود

رونق خوبیت باید یکی از رو سلطان
گل جدا از شمع چون افتاده بو

بر سر خاکش بجای شمع مرغی بنهند
هر که فرمان کمانداران ابرو میشود

گفت احوال جهان را گر بیام با آب و تاب
روز اول طفل اشک ما سخنگو میشود

بر دو روی چون در عالم اخر جا
کارها با هر کسی افتد دگر گو میشود

پر و دل از هزاران درد آید پیش
طفل و چون بیش باید پیش جو

طاعت ما هم بسوی آسمانها سر دود
روز محشر چون تغصیان سر از د

بسکه می‌سوزد برای چشم بیمار او کلیم
عندلیب غنچهای چین ابرو میشود

دانسته بخت لطف ترا انتخاب کرد
چندان که شب ز دانه شد او بی خواب کرد

ای دل به ثبت گری اشک اینقدر شور
سیری نداشت کشت از خون ما چه شد
معشوق اگرچه پرده‌نشین شد نهان نشد
دایم چو شیشه تکلف باده خورده‌ام
پیر مغان چرای عمل زود می‌دهد
کلک سخن ز طره از رگ خواب بخت بود

خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
بیمار را طبیب نگر منع آب کرد
غیرت ز روی آب نقاب از حباب
اکنون مرا تغافل ساقی کباب
تا توبه کرده‌ام بخمارم عذاب
راندم که من که فهمش اشک خواب

دایم کلیم چون مژه از می جدا مباش
ما را چو بخت شور طفیل شراب کرد

دل منتهای درد او دارد
کو بکو در به در پس گردد
یک زمان من و مینگویم
چشم با ریگ بین اگر باشد
عکس را نیست جا در آیینه‌ام
پرغبار است دل ز غمخواری

جانه سیلاب آرزو دارد
گریه در پیش ناله رو دارد
سخنی را که پشت و رو دارد
قدح آفتاب بو دارد
به دلم سکه در رو دارد
خانه‌ام گرد غربت و رو دارد

از مریدان آن دهن کلیم
خرقه و داغ آرزو دارد

کهی گو بر لب چشم او انگار افتد | دلم ز دیده نگو و در کنار افتد

دچار

ز جنگجویی او ایمنم که سینه و مهر
فلک تخت بسته است انجمن کشی
رخ و دری تو بچشم سیاه شد عالم
نهفته دست جنون دامنی که بند شود
بچشم مست تو خون را حلال باید کرد
ترا ز صید دل ما چراست این همه عار
بمی بیاد از این چهره شوخ نگین
ز در شکست وی تو گلش چنان خرد برهم
نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست

مکن گذار و نوبت برو بکار افتد
که اشک حسرت ما نیز با دار افتد
بسان آینه کان ز رخ نگار افتد
نگار زار ز علاقی کرم که از افتد
که زنگ عربده جویی چو در خمار افتد
نه پادشاه کهی در بی نگار افتد
چه لازمست که آتش بکوشوار افتد
که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد
مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد

کلیم عجز من و آن غرور یار همند
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

ما خلف را لجبی فخر ز آبا نرسد
رشته طول امل عارف روشندل را
بخت چون سد ره کام شود عاشق را
دو جهان حسرت بالا الف کشش دارد
الفت رکاب شکن صافه لا نراشده چج
حالت شمع ولیست که در کشور عشق

نسب گوهری آب به دریا نرسد
راست چون رشته شمعت بگره از نرسد
اثر گرمی خورشید بحرا نرسد
سرو را با تو یک فاخته دعوا نرسد
که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد
سر نسایا نخل از آتش سودا نرسد

ظاهر و باطنم ار یکی بود داورانیم / رنگ چونم زته پوست بسیار آید
ما درین غمکده بی طالع رحم آمده ایم / خنده ای گریه خونین عجب ما نرسد
همتم همت سیاحتم اگر کوتاهست / پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد

کس چه داند که کلیم ار کدامین وادیست / قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

اشک ای جدائی رخانه تن نمیکند / سیل خلوتی نمیکند لیک وطن
با غم فراق تو تکیه بگرم / داغ سینه ام کنون تکیه بتن نمیکند
آه ز شرح حال ما تشنه زبان خویش را / مانده با تشنگی طفل خود ز سخن
کرد ملال رشک تو بکه کرده روی گل / ابر دو قاش شستن روی چمن نمیکند
روی شناسی و دو غم ساخته خوش لباسم / را که تنم ز داغ تو جامه کهن نمیکند

چشم سخنور ترا تا بنظر نیاورد / طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد / راهش بجوش دیده گریان
سر بر تن صدف نبود زانکه روزگار / یکی بهیچکس سر و سامان نمیدهد
در کار خویشتن دل دیوانه عاقل است / دیوانه را بملک سلیمان نمیدهد
جامست بی تعلق و دوران که غمزا زد / خندان و رو شکفته کسی جان نمیدهد
وحشش گران خری نه نهی جان اگر نقد / کالای سینه را کسی ارزان نمیدهد

تا شمع جور حادثه در زمانه نیست / میراب دهر آب به بستان نمیدهد
چشمی که از سواد سخن روشنی گرفت / این سرمه را بملک صفاهان نمیدهد
با رسم ما چکار اگر شوق کامل است / کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را / این طفل را کسی به دبستان نمیدهد

یاد تو از ضمیر به بستان نمیرود / نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود
با بخت تیره چون بتماشای او دوم / در شب کسی بسیر گلستان نمیرود
عاشق بسان شمع بود از غرور عشق / در زندگی سرش بگریبان
شمع قلم ز نامه گرمم به سر رسید / شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود
تن سر و گشت و داغ جنون گرم سوختن / سر در ره تو رفته و سامان نمیرود
ساقی ز می که دورت دل کم نمیشود / بنشین که داغ لاله ز باران نمیرود
چندانکه میروم بجای نمیرسم / ریگ از روان بود ز بیابان
رفتم ز لف تعجل تو هنگام بیخودی / دستش بدامن کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثه / چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود / علامه آن بود که زرش بیشتر بود
نیک و بد زمانه بود کاشش هم / خارش بسر رسد گلش ار پاکتر بود

داد از نفس درازی این دل که همچو شمع
خون شد دلم چو لذت آزادگی شناخت
ماه نوی که یکشبه باشد تمام عمر
آن ناوکم که هدف بعد وصال هم
از هر مراد کام روا باد آنکه گفت
نیرنگ بین که آفت سالک شکستگی است
یارب ز حال ما چه تواند بیان نمود
از دوستان رسد همه آفت نه دشمنان

یک آه گرمش از سر شب تا سحر بود
تا در لباس موج گهر در سفر بود
در آسمان حسن هلال کمر بود
هرگز نمیرسند دعا و اثر بود
برگ مراد وصل سنبل هر در دسر
در آن رهی که نقش قدم چشم تر بود
آن قاصدی که با تو زخود بیخبر
چشم صدف سفینه آب گهر بود

آورده‌ام به پیش ز آوارگی کلیم
راهی که خضر پیش از این راه دگر

نه رحم کرد که خون دل خراب خورد
بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم
تن ضعیف و اکم ببین که این رشته
برو زباده مخور میکشی ز چرخ آموز
ز چشم حسرت عاشق نهان نمی و رنه
کباب حسن توام قد خط نکرد انم
ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت

عروق را ز سفال تشنه آب
دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد
بدست حادثه صد ره فتاده دو تا
که روز تا نگذشت از صبوح شراب
کدام غنچه که با دشمن نقاب نخورد
رسانیده ذوق نگردد آنکه آفتاب
که موج خون شهیدانش بر کلاهی خورد

کلیم لطف از دو دیده که میخواهی
ز شعله شکوه مکن گر ز غم کباب شد

گل اگر با لب لعل تو برابر می‌شد
آب فولاد تو خوناب بدل میکرد
دیده‌ام خشک تر از ساغر مخمور است
سر دمهری گل این چمن افسرده مرا
چشم مست نظری جانب ما گرمی داشت
مهر اخوان همه کین است ز مسود اگر
باد وفا خاصیتی هست که گل گز منست
اشک چون طفل به رهرو که خود سر گردد
هر زمان چو صد ز چو غم نتوان ساخت

شبنم از نسبت دندان تو گوهر می
گر غم عشق در آئینه مصور می‌شد
ما دو آرزو که از گریه لبی تر می‌شد
قفس آهنم ای کاش که مجمر می‌شد
در کف تخت سیه آبله ساغر می‌شد
در رحم لطفه آبا همه دختر می
همه جا قد رسش با خاک برابر می‌شد
تمنای تو هر روز بهر در می‌شد
کاش قد ز خورشس غصه مقرر می‌شد

گشت امید چنین خشک نی ماند کلیم
اگر از دود دلم چشم فلک تر می‌شد

ز مژگان تو لوح سینه از خون قلم زد
بدار دل خوش خواهم که پنهان بت آنجا
زبان رنت احسان اگر که سوی دانی
به بالین بیمار آن نگاه از الم رسته

رقم سرخت تا حد سپاهی کن قلم
که از مژگان تو چون بچه دلها ره بهم
که هر کس دست بخشش نشسته زد دار و کرم
طبیب مرگ بر جا برود دین قدم

زدنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم / که تیغ همت مردان این میدان دو دم
ز مژگان بسته خارا بهت در دیده جا دارم / سبو از ننگ چشمی بشکند ز خاک قدم

بفرق گل گران بودی کلیم آن سر بسها کو
کنون سنگ حوادث نیستی هم بر سرم

بی باده دل ز سیر چمن وا نمیشود / گل جانشین ساغر و مینا نمیشود
آن دیده نیست رخنه ویرانه است / چشمی که محو آن قد رعنا نمیشود
عاشق نشو ز عشق کند جلوه ظهور / بی آفتاب ذره هویدا نمیشود
چسبیده اند مرده دلان بر نعیم دهر / صورت جدا ز تیغ ز دیبا نمیشود
گر چشم آفتاب بود نور ازو مجوی / چشم کسی که سیر ز دنیا نمیشود
پای طلب نیابد پوشیده بهتر است / پای برهنه بادیه پیما نمیشود
ساحل پرست لطمه دریا کجا رود / رو تا نشین ز عشق تو از جا نمیشود
خار ار نشد شعله نگاهت صلاح کرد / وان شوخ جنگجوی بما وا نمیشود
عمرم تمام صرف غم روزگار شد / وضع جهان شنو که دگر وا نمیشود
فیضی بکس اگر رسد از اغنیا چرا / بی آب کس مسافر دریا نمیشود

آواز آب غم ز دلم سیر دل کلیم
بی هایهای گریه دلم وا نمیشود

بدلم این همه پیکان ستم بار نبود / گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل

دل و جان صبر بگشت امشب بحسرت کشتند / داغ آسایش بچشم که پیدا نبود
شرح هجران تو میکرد شب نامت چو رسید / خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود
در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما / در اگر بود درین غمکده دیوار نبود
عشق جایی که صف آراست بخونریزی من / خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود
کس نه انگشت که چشم تو چه بیماری داشت / که دوا آتش بجز از مستی سرشار نبود
بر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع / تر د آن گل که دمال سر دستار نبود

غم بخت و جود دم همه اشک کلیم
جگرم شعله بغیر از شرر خار نبود

درین گلشن نه خوبی گل آب روان بخند / نسیمی گرد از سرو سهی با غبان
کهن شد جرم و بخشش تازه کردید طالع من / که بهر یک گناه آن سیم روی بر زبان بخند
بسان خنده سوفار عیشم نیست جز آهی / تماشا را بس کرد زمین گرد آسمان
سراپای وجودم لسکه خو کرد شب ما دست / بسان ناوک گر نیست بغرار استخوان
ز مژگانش مرنج ای دل که در این پرده پنهانی / که خواهد داد صلحش در زداکر زبان
بغیر از ناله کان نرمی فرماید بن تا تشند / چه می آید ده دستش کر جرس از کاروان
در آن محفل که مهمانی تو شمع آن زرده خیزد / بی دایم طفلی از سلوک نیز زبان بخند
ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد / گل از شوق دکان فروش بگلستان بخند
کلیم احوال دل از من چه میپرسی نیستید انی / چه باشد حال مخموری که گرد ساقی بی جان

تا در ره تو چشم امید دو چار شد   طوفان چار موجه به بحر آشکار شد
بر خاک آدم آهنه باران غم که ریخت   سیلش روان از آن مژه اشکبار شد
شمع ار بود چه باک ز تاریکی شب است   کو بخت تیره باش اگر عشق یار شد
راه نفس به سینه ام از گریه بسته گشت   شادم از این که آینه ام بی غبار شد
یک خلعت عنایت گردون نبود   من تشنه ماندم از مژه ام آبدار شد
من نه به تیغ جور گرفت شهرت ار زد   کامم که زخم خورد نمکین مدار شد
نام و نشان عشق بغیر از هوس نماند   از سیل فتنه خار و خسی یادگار شد
صید مکس مکن دل اهل هوس پسند   در دام طره که ملایک شکار شد
چون من رفیق در ره افتادگی نداشت   روز ازل که نقش قدم خاکسار شد
از خاک برگرفته دوران چو بی سوار   دایم پیاده رفت اگر چه سوار شد

هر جا کلیم نو خطی آورد در نظر
بهر جنون کهنه او نوبهار شد

میخانه چو من رند نکو نام ندارد   از می کشیم شکوه لب جام ندارد
از ثابت و سیاره گردون بجز آتش   کین مزرعه یکدانه بی دام ندارد
هر سنگ که خورد از کف اطفال الجنت   دیوانه بجز فکر سر انجام ندارد
بی تو نکی مقصدم از پا ننشاند   کی موج به ساحل رسد آرام ندارد
در جاده سوی بهر خریدار وفا نیست   با آنکه متاعیت که ایام ندارد

از بوسه اگر رنجه شود سخت نگوید   همچون لب ساغر ادب دشنام ندارد
در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی   این مرغ کباب آگهی از دام
نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی   شمعست و همین قامتی اندام ندارد

آمد به سر کلیم از پس کوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

بی کشمکش صبر و آرام جگر میرود   میرود دریا ز بی ساحل چو لب بر گردد
جوش سودا را علاج از دیده تر میکنم   آب میسوزد برد یکی که از سر
نه همین خم را دل از رنج نفاقت دور نیست   زین تنک ظرفان چه خون گر چشم ساغر
طالع دون از پی یک مطلب عالی رفت   بخت باد دایم بصید مرغ بی پر
انچنان چون بی دارم که چون سوزد غم   خون تو دوش جای اشک از چشم تر
از دلم با دیده ویران شد و دستش ماند   میرود آبادی از جایی که لشکر میرود
با شمع ازبرک سرآزادم نخست   آتش سودا بجا ماند اگر سر میرود
طفل اشکم آنچنان عادت به دامن کرده است   گر کنارم راست با دامان محشر میرود

۲ انداز

میرود بر آب اگر زاهد کلیم از آبله
در ره سودای او بر روی اخگر میرود

چند دل تلخی غم انگرستان داد   خاک را بر سر سودا زده سامان دادند
کز حق راه طلب را نشناسد سالک   دیده را خانم انگشت حیلان دادند

هرکه سوداگر کالای وفا شد باید / که گشادی در آتش دکان

جاهل از خود در او بسته نگاه اندازد / از جفای فلک و گردش دوران

طفل اشکی که ندیدست بجز خانه چشم / جگرم سوخت که چون آواره بیابان

هر گر اشکم بلی عینک پیشانی داد / صبح را تیره تر از شام غریبان

دل که از خاکستری در خبر دار بود / پاس عهدهای ترا حرمت مهمان دانند

پنبه گوش ترک من عمر ده نتواند کرد / اهل بهشتی جو تو قطع نظر از آسمان

مرو ویدا که کلیمست که بر تارک خویش
سایه تیغ ترا سنبل و ریحان داند

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود / بسینه آینه داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل بسر برداشت / ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

از آتشم ز تغافل نشانده تا بر سی / تبسمی که نمک پاش این کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست / خراب عیش مبادا که تشنه سیراب

فروغ دیده نمی جسته ام ز خویش ای است / که چون حباب قدح روشن از شراب شود

امید کام ز معشوق سر گشته دارم / اگر نگاه تو وصل ابد حساب شود

بکم نگاهی چشمش کلیم می سازم
امید هست که آن بست مستجاب شود

ای آشام غمت میخانه و ساغر شده اند / بحر میخانه بر لب ساغر دیگر شده اند

ندانم از خدا بر گشته مژگانت چه می خواهد / که سر از سجده محراب ابرو بر نمی دارد

تو بی پروا و من دل بی خبر از حال عاشق / که آتش آگهی از سوز پروانه نمی دارد

کنم از نگاهت مستی و بگریم بر نشست این / کی صد رنگ می ای شوخ در ساغر

چو نقش پا بدار و بسترم بالین بکنج غم / که از بس در گریبان تن پا بر نمی دارد

متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو / نمی دانی که گلچین غنچه خاک بر نمی دارد

سرت گردم بگردان انجمن کجا محرومم / که دارد سایه سرو سهی کر بر نمی دارد

من بیکس هلاک گرمی داغ جنون گردم / که ناشد پاسبانم چشم از من بر نمی دارد

کلیم از شعر زکس بیت بیت ساده بکوید
عروس بکر شبستان تیش از زیور

دل فسرده به دستی که کار و بار کشید / که ذره ره تو تواند ز پای خار کشید

بهوش خویش نباید دل و ز میند خطش / دو اند ریشه جنونی که تا بهار کشید

کنار موج حوادث افتاده ام چکنم / نمیتوانم خود را ز اشک کنار کشید

برای دیده سیاره دگر مسحول است / اگر ز پای کسی روز کار خار کشید

بصد بلا که مدام فسرده سی آرد / بدست خویش خدنگی که از شکار کشید

کسی که سر ز بالین نخواست فاش شود / دریده پرده چو منصور را بدار کشید

دلم به ذوق خموشی بهم صدا نشود / نمیتوانم حنیا زده در کنار کشید

بدو بشهر وجود از غبار خاطر من / اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشه چشمی ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

رخنهای شانه از زلف فراهم میشود — بخت اگر یاری نماید سنگ مرهم
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست — همچو نوروزی که واقع در محرم
قفل با هر کاه باشد میتوان تعجیل جست — کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام — خامه ام هردم زبان درد دل خم
هست با خونین دلانم الفتی گر نعل درک — خاک من در زخم اگر باشند مرهم
بسکه شاد است گلشن از شکست عندلیب — گر شرر بر روی گل ریزند شبنم
در دیار ما مصیبت دوستی عام است عام — گر چراغ مرده ملک شهر ماتم میشود
همچو مجنونی که در شهر غریب آید در دان — خواب در چشم تر مردم آشنا کم میشود

تا کلیم از اتحاد دستلاف دشمنم شود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

مکن منع صبوری حسرت دیداری آرد — چو سرو باغبانان این چمن کی دار
که در بزم سفر آید جام خالی جرعی دارم — که این آینه چون بی نم بود زنگار
ولی دارم جهان نگاه را عشرتگه گلشن — بی نظاره گل روی در دیواری آید
دیاری کش تو بی رد الطبیت و جهانی — اجل از زخم شربت بر سر بیماری آید
نصیبم نیست شهد راحتی بی پرسش اندوهی — صبا بوی کلیم گر آورد با خاری آید

هم

کلیم از گریه گفتم آبروی دیده بار را
چه دانستم که اشک آتش بروی کار

ایام خوشدلی بستمکار رسیده — گریه بزخم و خنده بسوفار رسیده
نه صورت پرست بخوشنمای تو — شوق تو بر بصورت دیوار رسیده
بیحاصلان ز محنت ایام فارغند — دوران بگشت نخل گرانبار رسیده
دارم دلی که بازی طفلان سنگ را — خاک ار غبار خاطر اغیار رسیده
دوران بغم خاطر آشفته طبعان — آب بقا بسبزه زنگار رسیده
فهمیده است معنی خط پیاله را — آن ساقی که ساغر سرشار رسیده
بیتی که گاه داده بدیوار رخصت — ما را خبر ز حال گرفتار رسیده
خیری بنام گلشن بروی تو میکنند — هر باغبان که آب بگلزار رسیده

ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم
کو سر همیشه در پی دستار رسیده

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد — خون دلها گل چند ز آب دهد
کاش بخت سیه از دیده شب بیدارم — روشنی را بستاند بعوض خواب
خون دل رو بکمی کرده ز سوز شب هجر — آنقدر نیست که یک آبله را آب
شکل ابروی تو خونریز جهان شد کامم — سوی مسجد چو رود دلش بمحراب
مانده دل با غم و بر بخت صنوبری خوش کشی — گر نشان حج رز دود دخانه سیلاب

صد زمین کیسه بهر سوی نشاننده چو من | خاک کوی تو که آرام به سیماب دهد
تنگ سامان نکند خانه او همچو حباب | هر کرا از ره جمعیت اسباب دهد

باز وقت است که از تربت اشک کلیم
خار دیوار سر آتش گل سیراب دهد

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود | باده‌ام در جام گردد آب و آبم خون
دخل ما با خرج یکسان است در راه طلب | سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون
در حقیقت بگسستی پایه دیوانگیست | در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون
از ره تقلید اگر حاصل شود کسب کمال | هر که گردد خم نشین باید که افلاطون
باده پنهان نزد اشکال آمیختند | جوی شیر از بهر آن ترسم که جوی خون
بر رخ پیر فلک رنگ حنا گل بشکند | در چمن چون رنگ طفل غنچه گلگون
مایه سالک سبکباریست گر آید بدست | میتواند ناله سنگ ره گردون شود
پر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک | همرهی با گنج آرام دل قارون شود
ما کشیم از شعر فهمان انتقام دخلها | کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود

قدر این گوساله‌ها تا کم شود خواهم کلیم
گاو گردون از خراگاه فلک بیرون

نه زمی هر جا سکنظرفی بود از پا فتاد | آنکه لاف پهلوانی زد بهیم اصفهان افتاد
گرد باد از سیر صحرا پای در دامن کشید | نوبت پا سوزی نو زد نی باشک ما فتاد

گریه نبود دیده‌ام کز جله آبی کند | کاب در چشم زده و آتش سودا
تا دم آخر بود بهره در هوا مانند شمع | دیده هر کس که بر آن قامت رعنا
چون عصا هر کس که باشد بهره مند از بیجا | زیر دست خلق شد محکوم با بینا
میدهد آشفتگی گیرد سه روزی زما | زلف او با این پریشانی چه خوش سودا
عندلیب این گلستانم که بند باغبان | دیده را هر که نقاب از چهره گلها
هر که در راه طلب خو کرده با آوارگی | کر لبان شمع نگاه شد مقیم از پا فتاد

از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم
هر گره کز زلف او وا شد بکار ما فتاد

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود | چشمی اگر به راه خدنگت عیان
با زخم رفته اگر عمر رفته است | چندان بسر رود که ز چشم نهان شود
واصل حرف چون بجواب بسته است لب | چون ره تمام گشت جرس بی زبان
خاکش بسر که گریه بحاصل بس است | آن باده که بر دل بیننا گران
خاطر نشان شود چو تا اثر آه | روزی که نیست طاقت عاشق گمان
طفلی که سینه شانه شد از خط رخ او | چندان نکرده‌ام که دستش روان
خوش میبرد رسائی زلف تو کار من | زیبد که حلقه آتش گران میان شود
افتاده دانخشم جفا به بین که خاک | گر سر کشد غبار دل آسمان شود
گردی کلیم قافله اشک را روان | کو لنگ دل که آتش این کاروان

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود — بهر چه چشم گشایم بهشت دیده شود
بغیر من که به بزم وصال هم رام نیست — کسی ندیده که پروانه پر بریده شود
بسر مزن که منت را چو شمع بگداند — گلی که از چمن روزگار چیده شود
خلاف گفته او تا عمل کنم باید — که دیده تا صبح شفق گهی شنیده شود
بصبر کوش که گر خار جور گردون را — زبان برآری بر دیده‌ات خلیده شود
ز آه و ناله طمع بسته‌ام که رام شود — چنان شکاری کز دام زود رمیده شود
برای گردن جان کم ز طوق لعنت نیست — ز بار منت کس گر قدت خمیده شود
ز جوش خون شهیدان اگر در آن کوی — کسی نگاه نشیند بخون طپیده شود
رسید هر که بجد کمال خواری دید — بلی بخاک فتد میوه چون رسیده شود

کلیم پیر شدی وقت آن رسید رشد — که طفل طبع ز شیر هوا بریده شود

ای که دلتنگی ز غم از گریه دل وا میشود — دلگشای عشق من غمخانه صحرا میشود
هر کرا توفیق عیب خویش بینی داده‌اند — بعد مردن روز وایش کور بینا میشود
بسترم بر دشت موج از استخوان پهلوم — بسکه نرم بود پا گر بخته خارا میشود
از نم سوهان شنیدن یا وگو هرزا — زانکه همچون استخوانم جزو اعضا میشود
یکی در هر کار کس همت بکشاید بصبر — یک کلیدست و هزاران قفل ازین وا
در بیابان هر کرا تشنگی باشد خطر — نام چشم گیرد صد چشمه پیدا میشود

خرمن خورشید باید شعر حسن ترا — حیف ازین آتش که برق خرمن ما میشود
شوق هر کس را که سامان شکیبی داده‌اند — خاک و چشم اگر هم چشم دریا میشود
سنگ طفلان گر چنین خیزد و بدن خواهد زدن — در صف نخل کشانم نیز خارا میشود
چون صدف گر قطره زین بحر گردد قسمتم — از برایم عقده خاطر مهیا میشود

از سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم — تیره شد چون روزگارم خاطرم وا ۸

خط چون سیاه حسن ترا صف شکن شود — ریش تو مرهم دل پر داغ من شود
ابرو بگوشه رود از ملک دلبری — چشمی که بود میکده بیت الحزن شود
عادت بصبر عاشق نجیده را بده — چون کهنه شد صبوری و اسوختن شود
در حیرتم ز شوق حریفان می‌پرست — چون صبر بشکند که صهبا کهن شود
هنگام پای بوس تو خواهم که چون نگار — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
گرد دل اشست ز شوق از بلا جدا — فانوس را حصار خطر پیرهن شود
بر کف نهاده حاصل کونین میروم — در آن رهی که ریگ روانش رهزن شود
ما را چه احتیاج بود جرم بیشه خیت — گر بت پرستش کرد و بت شکن شود

از گریه‌های شوق ندارد بتن کلیم — خون آنقدر ذخیره که بکس کفن

سیل در سر دوانی گریه ما میدهد — شور بختی با نمکها تعلیم دریا میدهد

روزگارم شد ز تیره روزی بخت
مفتی خط گر لب او کام بخشی بشکند
صرفه خود دگر کسی بیند نه جای طعنه است
نیست دل هر دم حریف گریستن تا زن
وسعت ملک جنون بنگر که یک دیوانه را
گاه پیری بنگرم موی سفید از باده رنگ
مرهم داغ دل پروانه باشد موم شمع
دل اگر دارد فروغ از آتش عشقست و بس
وحشی از دامان استغنای شیرین کوهکن است

وعده وصلم چه حاصل گر نفرماید
بوسه را نشمرده وی وعده فتوی
وین ناقص را اگر راه نه بنماید
هرچه دارد چون صدف یکجا ببخشا
صد بیابان و بیابان کوه و صحرا
زانکه می رنگ جوانی را بپیماید
داروی رنج خمارم در مینا ببیند
شیشه را گر آب در روی است صهبا
کوهکن گر بیستون در ته پا میدهد

داغ جوشش با فراوان در نظر باید کلیم
جمله را چون برگ گل بر روی هم جا

لب از شوق بوسش نو جان توان آمد
تو بی پروا ندیدی تا بهار استخوان ما
بخون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می
بکج رفتاری از ما راستی عالم چنان بل
نداند گر کسی راه گلستان را درین موسم
با امید خلاصی بسته پای سر و بید نسیم

چنان آسان که گفتی حرف از دل بر زبان
نه آتش که کاهی بر سر ما میتوان آمد
بدست هرکه دیدم از شوق آتش در دهان
چنان بر سر ما دم نتواند بر نشان آمد
بگلشن از صدای خنده گل میتوان آمد
دران دریا که شوقت ساحل بر کران

کلیم از عندلیب دل بدام آمد سوی گلشن
نه بهر گل که از بهر داغ آشیان آمد

با آن رخ شکفته چون عزم گلستان کرد
مانند شیشه می بی گریه‌اش ساقی
آنجا که طبع یابد لذت گوشه گیری
در گلشن محبت نخل امید عاشق
از کشتن اسیران گیرد گلی ملاش
عزلت مگو که ما را در پرده خفا داشت
مکتوب اشک شسته دام تقاضه او
سرپنجه رفت از دست از بس گره ز بختم
از زیر چرخ بگذر با دم فزون که نتوان

در زیر بال بلبل گل روی خود نهان
حرفی نتوانم از دور دل بیان کرد
صد سال تیغ بانی باسایه میتوان کرد
چون سبزه خط او سبز نمیتوان
تیری که بزم عشرت در خانه کمان
عیش و حضور ما را از چشم بد نهان
یعنی که انتظارت چشم مرا جنان
رفت آنکه در غم او خاکی بسر توان
از آسمان شکایت در زیر آسمان

اگرم کلیم آموخت از جلوه آتش روانی
سر و قدش نفس را در سینه ام فغان

مرنج از کس که هر کلفت که آید زآسمان آید
بلایم پای شمشار و چو جان بخشایش آید
زدل تا لب ده گفتار را گر می نشدم
چراغ از حرف رخسار تو افروزند و بس

همه شب چو داغ شادی زنگان کهکشان
که پیکان بر نشاید زد و چون بر استخوان
که بیشتر سم حدیث عشقت از لب زبان
حدیث لطف شکرنگ تو هر جا در میان

نخواهد سوخت عالم آتش بگان او آخر
دران گلزار دمیدم که اشک عندلیبش
سراپایم ز دردست لحنان لبریز شوق شد
دماغ عالمی از بوی لطف او چنان پر شد

چه خواهد شد اگر هر قرادی بر زبان آید
اگر شبنم شود بر خاطر گلچین گران آید
گر از مضراب آن باز آلم در فغان آید
که در صحن چمن خون از دماغ ارغوان آید

کلیم از حرف تیغ او جراحت آب دارد
ز بس بر زخمها را آب حسرت در دهان

مژگان

چشم بدست تو چون عربده بنیاد کند
رحم در عالم اگر هست اجل داد رسی
خاک را باد دهد باز رواج باطل
صاحب حوصله دل سوختگان می باشند
دختر رز که فلک داد نگونش قنوی
گر دل این مخزن گنجینه است که مردم دانند
سوی شمع آن بت خودکام نه بیند هرگز
دست مشاطه بر رخسار عروسان نکشند
پیش خواری وطن دیده بیاشند سپا

به ظلم هر قره را خنجر جلاد کند
کین همه طایر روح از قفس آزاد کند
دوز کار آورد و سبحه زناد کند
کی بدیت که شمعی کله از باد کند
پیش از نوح گناهش که ولی استاد نگند
هر که یک دل شکند کعبه آباد کند
که مباد از جگر سوختگان یاد کند
آنچه با چهره گل سیلی استاد کند
دجله کرسی لو رابی بغداد کند

چکنند کاوش او با دل چون بوم کلیم
قره اش کاینه را تشنه فولاد

بدور دیده مژگان دو صولت کرد
ندارم رشتی همچون صدف جز عقده خاطر
مگر با دلبت در خاطره بمانه مسکر
بجز سرگشتگی و کلفت حاصلی نبود
نشان اهل غفلت جستم از هر جو کشا
جنون شهر و شمن با بیابان دوستی دارم
اگر برگ و بری دارید خود بنفشان که نشود
چرا پیوسته شمع انجمن صندل بسر مالد
اگر مردن نبود زندگی با ما چها کردی

چراغان بر لب آب روان فیض و گردد
همیشه رشته کارم گره جای گهر دارد
که در بزم نشاط باده چشم از گریه تر
لبان گرد باد از آنکه دهر از خاک
نشانش اینکه در فصل بهار از جوی جبر
که چون سیلاب انگم جنگ با دیوار دارد
تبر شو نه آنجا با نهال بارور دارد
ز بال افشانی پروانه گر نه دردسر دارد
درین دریا اگر انگشت کشتی صد خطر

کلیم از جور گل خون دل شد بلبل چنین باشد
گرفتاری بان معشوق بی پروا که زر

اهل ز نخل ناله دا اهنت ثمره شد
ای همنشین بکوی تو خود همچو من نه
پیوسته در کنار منت در اضطراب
تا از صدف جدا شده در رشته آب
صد ره سفر ملک جنون کرده ای و نور
خبری بهای خصمی این ما ان بده

وز تخم اشک رزی بیهوشنه بر چه شد
گر دیدنش ز هوش جو رفتم دگر چه شد
فرصت بشود که بپرسم که مرا چه شد
گر از وطن برید زبان گهر چه شد
اهل نجات عشق تو سود سفر چه شد
گردون که هست دشمن اهل هنر چه شد

چون بر تو روشنست چگویم ز حال دل — گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد
نگرفت کس ز سینه صد چاک ما خبر — آری کرا غمست که زخم شمشیر چه
زامیزش چو شیر و شکر با مراد دل — بوی چو شیر مانده و ندانم شکر چه شد

داریم ای کلیم دل و دین و عقل و هوش
گرد بهای بوسه نداریم زر چه شد

زاهد از تر دامنی دایم جو بر آتش زند — سبزه جای دود از آتش هماندم سر زند
دود آه عندلیبان آتش صد خرمن است — خویش را از باد آرد هر گل بر سر
رنگ حجب از رخ گل تا قیامت ظاهر است — غنچه نو کیسه هم گر چندی گره بر زر زند
هر کرا باید نوشتن نسخه آداب فقر — صفحه تن را ز نقش بوریا مسطر زند
خون عاشق از حجاب حسن پنهان میخورد — شوخ بی باکی که ساغر در صف محشر زند
خون ما چون شفق بر صبح ان گر مشتبد — صبر کن چندانکه عاشق سینه بر خنجر زند
نقش بغداد از سواد دهر تو ابست شست — دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند
خون بهای مرغ دل دانی بر صیاد چیست — انکه بگذارد بخون خویش بال و پر زند

کو گدایی چون کلیم امروز در اقلیم فقر
غیر نومیدی نبود کو در دیگر زند

خیال کاکلش کو تا بدل گذار کند — که مو بموی تنم را چو لاله زار کند
اگر چه شانه ز سر تا بپای شد انگشت — حساب حلقه آن زلف یادا کند

باده وادی دیوانگی بسر نرساند — کسی که شور جنونش نی سوا نکرد
چو کوه در ته معنیست سر بلندی ما — کسی که شیوه افتادگی شعار نکرد
نگاهکاران رطوبت سرفراز ما — سوا ز ننگ ز سرمای عنبار نکرد
کمال اوج شهادت بان شهید رسید — که غیر شمع کسش گریه بر فرا نکرد
نبردم از سخن خویش بهره که صدف — بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد

کلیم باده خون بس نمک اقلیم
وفا بستی آن چشم پر خمار نکرد

جز بی نسیم دل از بند غم آزاد نشد — خط آزادی ما جز خط بغداد نشد
از سخن حال خرابم نشد اصلاح پذیر — همچو ویرانه که از گنج خود آباد شد
گر ز نقش قدم و سایه و ما همکاریم — کس چو من در فن افتادگی استاد نشد
یعنی بگذار نیستی چو بود کوه کنی — خانه فکر کم از تیشه فرهاد نشد
هر زمان بر سر فرزند سخن میلرزم — در جهان کیست که دلبسته اولاد نشد
بخت مرده بهیست از دو گروه مگذر — هر کرا اشتها دشمن جلاد نشد کند
شنید این جذبه که در صید خلایق دارد — مهره سبحه چرا دانه صیاد نشد
در قبول نظر حق مجو آسایش — بنده هرگاه که دلخواه شد آزاد نشد

ما همین بکه لبیم از غم خود نه کلیم
در جهان نیست کسی کز غم ما شاد

ز پایم هیچ خاری بر نیاورد | که بختم صد بلا بر سر نیاورد
هزاران خس زمانه برد بر بام | ولی یک یوسف از چه بر نیاورد
اجل از شیر مردان هر که آورد | بکاوش دهر جز خر خسته نیاورد
درین عهد از رواج تیره روزی | کس آینه برون ز زنگ بر نیاورد
قدم افشرد هر جا غیرت عشق | جگر جای کم از خنجر نیاورد
ز حسن عافیت این بس که دوران | ز پیش ما ز دیده تر نیاورد
ز آب دیده و خاک مذلت | فلک ما را چها بر سر نیاورد
چه دل سوزی کنی چون قسمتم زد است | کسی انگشته پیکان بر نیاورد

سرم چون دولت فتراک دریافت
کلیم از او بجا سر در نیاورد

از جهان بخت ما آرام که دامی خواهد | هست خاکی که برای سر ما میخواهد
دل ازین غم بسر زورق تنگ آمده است | شمع کوتاهی شب را ز خدا میخواهد
سرم از افسر و از ظل هما فارغ است | موی ژولیده و سودای رسا
گرچه خارست از پای کشیدن صفت | حکیم گر بکشم آبله جا میخواهد
شو و صاحب همت که ز اهل طمعت | تنگ چشمی که اجابت ز دعا میخواهد
این خسیسان که تو بینی بجهان و کار بند | که خس و خار ز سیلاب فنا میخواهد
گریه خاکستر دل را همه در دیده بخشیم | قهر حق آینه دیده جلا میخواهد
آنقدر سیر و دار از راه برون شهر فرستد | که گر از هوش رود راه نما میخواهد

زین تلون که فلک راست نهادست کلیم
نتوان یافت که در دست کرا میخواهد

مرا مسوز که نارت ز کینه با افتد | چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد
غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ | بسان دزد که در خانه گدا افتد
لباس فقر ز تاری نصیب هر کس نیست | خوش آن تنی که بآن نقش بوریا افتد
بچوب تاک بزن دست تا ده گر نبود | چو کار ضعف بسامان دهی عصا افتد
دلم ز همرهی اشک دانی ماند | به آتشی که از کاروان جدا افتد
تلافی ار نکند روزگار عقده گشاست | گره ز هر چه گشاید بکار ما افتد
بغیر دیده که از گریه آب و تابش رفت | که دیده آب ز دوان خانه از صفا افتد
چو قرعه وار بهم استخوان شکسته شود | ز ضعف گر بسرم سایه هما افتد
گشنده تر ز مرض منت طبیبان است | خوش است درد بشرطی که بیدوا افتد
حریص چشم طمع دارد ار کریم و لئیم | مگس بخوان شه و کاسه گدا افتد
اگر حمایت حسنش کند سیه رایی | نمیگذارد آیینه سو به پا افتد

سیاه روزی ما رنگ بست خواهد شد
کلیم اگر من آن چشم سرمه سا افتد

وفی ز ما هستی خبری بجا ماند | گر نور ره نشانی از نقش پا نماند

ترانی نسخه

دنیا ز سخت‌گیری هرگز کسی نماند / هر چند بفشری شست رنگ حنا نماند
در راه بی‌ثباتی شادی و غم فکندند / بر سر گلی نیاید خاری به پا نماند
صبر و خرد به یکدل با شوق او نگنجد / چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند
اکسیر سیرچشمی خاک سیه کند زر / غیرت چو کامل آمد کس بینوا نماند
نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند / غیر از نشان دندان بر دست ما نماند
این غمزه جهانسوز پروای کس ندارد / آتش چه باک دارد گر بوریا نماند
تا داری قناعت همسر ملک گدا است / این جوی آب با ریگ از خس

باشد کلیم خاموش پیوسته با دل پر
جامی که گشت لبریز با او صدا نماند

دست حسنت پنجه با خورشید تابان می‌کند / ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان
خوش قماری پیش آن بنشو که در اقلیم حسن / هر که می‌بازد دلی آن چشم فتان
هر تنک ظرفی که نقد صبر او کم می‌شود / بدگمانی پی با آن زلف پریشان
از مغیلان بخت پا اندر بیابان بشکند / هر که هم شور جنون سوی بیابان می‌کند
اشک آب خضر را با ما برابر بشکند / کی غمی از خاطر کس آب حیوان
دست ما از کار اگر افتاد در بیکاری ست / تحفه خاک گریبان را به دامان می‌برد
می‌شمارد و اخترش سپهر خرده‌بین / گر کسی انگشت ندامت را به دندان
سالک راه فنا را می‌گذارد در شمع / کو بیک شب راه هستی را به پایان

بر ندارد کس شهید از زیر قربانگاه عشق / کشته را سیلاب خون اینجا رساند تا به آن

چون طبع غالب شود تیز بر خرد کلیم
تنک شد به حرص چون سیلاب گلستان

دلم به ملک قناعت نشان نشسته‌اند / فغان که این سگ نفس استخوان
شتاب غم دلم را به شکوه آورده / جرس بجز گله کاروان نشسته‌اند
یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون / که گردباد کنف رو بیابان نشسته‌اند
لسان شعله زبانم به نغمه راه نبرد / لبم چو جام لب لب فغان نشسته‌اند
چه برگ شادی ازین روزگار می‌خواهم / که رسم خنده گل ارغوان نشسته‌اند
سری که قطع تعلق نکرده است خوش / طریق سجده آن آستان نشسته‌اند
هوای لطف تو دارد دلم چو آن نفس / که غیر سینه بعالم مکان نشسته‌اند
حریف ناخنه می صرفه با بیعانه شد / ز هر که دل ببری قصد جان
خدنگ ناله ما شیخ شوخ شست / مسافرست و ز مقصد نشان نشسته‌اند
بعرض حال دل آن چشم مست وا نرسد / ز ترک مست عجب گر زبان نشسته‌اند
درین زمانه ز هم حسن و عشق بیخبرند / چمن کز آب خورد باغبان

کلیم ناله من شهره راه فلک ست
ولی ز دل به ره کام و زبان نشسته‌اند

گلشن کشمیر جا زنش گل به دامان می‌نهد / سایه در خاک جهان بوی گلستان می‌نهد

زاهدان خشک را نبود خوش سیرابکار — زهد و تقوی را بهوای تر بطوفان
بخت بی سرمایه ما را بکار آید دست داد — مفلس آب خضر اگر بفروشند ارزان
گرچه بد سودا بهش یکدل نکس در سینه‌ام — هرکه دارد دل امان زان زلف پریشان
هرکسش کاه بسم نخجیری دارد جدا — یک کشش جان میستاند یک کشش جان
سر بجیب خود تقواهی فرو کر سیری — خاک ره دانی گهرهایی که عمان میدهد
سینه هر گاهی ز بی‌رحمی اسیدها ولی — تخم گل گر میفشانم بر مغیلان
تب بکام دل ز وصل استخوان تن — آری آری آتش را دامنستان
پیش چشم مست او ای دیده خونباری مکن — زانکه خونریزی سیاه خوی ترکان
همره سامان او سرگشتگی چون آسیا — تا نباشد کی سر راه پر سامان

خوش دو بشناخت چشم فتنه‌جو را کلیم
غمزه او دلبری تعلیم مژگان میدهد

گاه اندیشه از روز جزا باید کرد — گذری بر سر خاک شهدا باید کرد
تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن — منع رسوایی احباب چرا باید کرد
با همه سرکشی افتادگی از دست مده — گر همه شعله شوی کار کباب باید
طلبت شاید مقصود در هر نفس است — هر قدم در ره او روی قفا باید کرد
شب شوق در روز حیات و روز حسرت وصل — ما خیابان وفا [illegible]
به لب حسرت و ز خاک طپیدن نگذارد — بسمل کرده از دست دعا

طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم — دست و پایی نزد و چون موج تشنا

سالک نشد ره کم شده از جستجو درد — باید بخود فقیر و درویشی با
تن پروری که راحت زخم ترا شناخت — بی آب تیغ لقمه بسیار فقیر و درد
خونابه آتش گلاب فشاند به پیرهن — زخم کسی که از گل روی تو بو برد
هرکس این کنج قناعت نمی‌شود — این فیض خاص از دل بی آرزو برد
صبرم جوا بروی عشرت از چو تو — جایی زرفته است که کس پی بها
گلدسته ز شعله به بندد بستان شمع — گر تحفه کسی بر آن تند خو برد
شکست را به پیش سنگ شو که مرد عشق — سر را بجا که است که نام نکو برد
جایی که ز رنگ چشم تو گردد بهانه‌جو — سر را بمرد ریختن آبرو برد

از کوه غم به تند نجود لشکری کلیم
تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

عیب است اگر به بتکده مرهم جا باشد — در و میخانه من بر سر مینا باشد
چون کنی خنجر کین سخت بکین [illegible] — که ز زخم تو نشان بر همه اعضا
از شمان برم که خبرش گری [illegible] — باید مرغ که بهره و گران جا باشد
کرده‌ام شرط که یار انگشتم جانب [illegible] — سرم آرزو نکه در دامن صحرا باشد
اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند — که همین خشک لبی قسمت [illegible] دریا

همچو رنگ رفته هر دوران سبز شود — خار سیراب گر از آبله پا باشد
هر بد از زیردستان نبرد بهره که زر — بکشد گر همه از دست مسیحا باشد
ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد — اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

ز آتش داغ گر افروخته شد چشم چه عجب
که کلیم من و اینم ید بیضا باشد

بهار آمد و جای تجسم مینا شد — پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد
عرق فشانیت از تاب می بکشت بهشت — چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب و لرز آفتاب نکاست — چه فیض برد که همخانه مسیحا شد
نکرد چاره لب تشنگی بوادی شوق — دلم خوشست که چشم تر گریه دریا
بغیر خار که در پای رهروان بشکست — دگر همه سر و سرها بصرف یغما
ز دیده رفتی و تا رنگ شد سراچه چشم — بدل در آمدی و چشم داغ بینا شد

کلیم چاک شد از تیغ او سراپایت
بسینه سنگ چه کوبی کنون که در وا

کی آن صیاد بی پروا بی نخجیر میگردد — که دامش در هوس صد صید از جان سیر
صبوری چون شود چه بگذشت کاری آید — که دارو کهنه چون گردد بی تأثیر
خط سبزت عنان حسن استاد از تسلی — بهار است و دگر دیوانه بی زنجیر
همین شیدا ز زبان حال گوید تیشه ساعت — که فرصت را غنیمت ...

دست

سراپای وجودم باده شد از حرص میخواری — دل همچون حبابم چشم و دل گی
شراب کهنه می نوشم ز بزم او چو حشیشم — ببین تا نوبت آید به دختر رز پیر گردد

کلیم آن گردش چشم و نگاه مبهم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر

۲ ادای حرزرس

دارم آن سر که اگر دوره رهمن باشد — چون سر شیشه می عاریه بر تن باشد
عرض از طول امل تا بکمندیت بکشند — باید این رشته بکو تا هی سوزن باشد
هر کسی حاصلی از مزرع امید برد — عشق دهقان چو بود آبله خرمن باشد
دیده آبلها گر مژه از خار بیافت — نقش سالک بود از پای من
مرد هر چند سرافراز بود همچو تیغ — آخر کار همان به که فروتن
کار بر اهل سخن دهر بس سخت گرفت — قفس طوطی خوش لهجه ز آهن
با تو دشمن بکند آنچه کند کینه او — زنگ آیینه دل کینه دشمن
رخنها تیغ سیه تاب بود بیرخ دوست — کلبه ما چو قفس گر همه روزن

سخن راست کلیم از من دیوانه شنو
عاجز نفس رست از چه بهتن باشد

کی بود سر شکیها دل از سر وا کند — خویش را دیوانه یک شهر و یک صحرا
یا اگر در شود شاید مکرر شود — همچو نقش بوسه در ریگ آستان ما
سود سودای نمک ما را سوی شهر برد — اعتباری بخت شو آنجا مگر بیدا

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ / چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند
گر دلی گر زده‌ایم آنهم از تقصیر ماست / کس با این سرگشتگی در خاطری چون جا کند
در قدم گلزار دارد هر که در راه شوق / میزند بر سر اگر خاری کشد دامن ز پا
هر چه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت / تا به افزودن شبهای وصل ما کند

گر به بزم بت در می‌آید کلیم از بهر بیت
موسیقی باید که آهنگ این دو را

ریاض ملک را دیگر بهار دلگشا آمد / بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما
بروی گرتش اقبال تیر رفته برگشته / دعای مستجاب از آسمان حاجت روا
ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد / بباغ خاطر افسردگان آب بقا
بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد / چنین کز گرد رهت کاروان توتیا
ازین گلگون الو اهل قسمت من بیشتر باید / که شد در راه او چشم امیدم چارها
کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامن کن / نهال خوشدلی از نو بسم نشو و نما آمد

براه فقر مرا این و آن نمی باید / چو راه امن بود کاروان نمی باید
کمال کسب کن اما هنر فروش مباش / دکان خویش کسی در دکان نمی باید
درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع / چو دل بعشق بود زنده جان نمی باید
براه فقر بلائی چو جمع سامان نیست / اگر بنام رسیدی نشان نمی باید

مرا که روزه مجردیم همه ساله است / بروز عید دل شادمان نمی باید
کریم بر سر کان نمک چرا لرزد / حساب بوسه دگر در میان نمی باید
سخن چو مستدل افتاد آسمانی نیست / چو شمع حرف کسی بر زبان نمی باید
بروز کار قناعت بهیچ نتوان کرد / مگر برای هما استخوان نمی باید
کبوتران معانی ببرج خویش آیند / برای دزد سخن پاسبان نمی باید

کلیم طایر همت گر آشیان طلبد
جز آستانه شاه جهان نمی باید

همه محروم دارند دست کسی در نبود / کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود
فقر در روشنی آینه جان همچند / هیچ ویرانه ندیدم که پر از نور نبود
دلم از کاوش مژگان تو اینسان که گریخت / جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود
من درین میکده بیهوش قدحی بشکستم / که سرش بسته تر از کاسهٔ طنبور نبود
خط اگر سر کشد از چهرهٔ حسن تو چرخ / که بفرمان سلیمان هم این مور نبود
شعله داغ برونم بدرون نور زند / شمع تربت سبب روشنی گور نبود
تا تبسم بلبم بدست نمک می پاشید / چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال دل شور ما بار بدانست کلیم
از سینه تجلی در آتش ما نور نبود

دلی دارم که زو دلها بسوزد / ز دود خشک دل تعشق تو سوزد

چو اختر بر سپهر خاکساری — بسر در روز با شبها بسوزد

میان غمگساران سوز غم را — چو آن کشتی که در دریا بسوزد

زند آتش اگر اشکم بریزد — چو خاشاک وجود ما بسوزد

هنرها را چنین ناکام دارد — چراغ خانهٔ چشم را بسوزد

زند آتش سرو بند هوا نقش — چو دل از نقش آن بالا بسوزد

نهادن داغ با مهر تا هست — دل سنگ نیز تا سینا بسوزد

فلک از سرد مهری سوخت ما را — چو آن نخلی که از سرما بسوزد

نگه دار ای کلیم آن آتشی بینی
که امروز از غمم فردا بسوزد

[illegible] ۳

ز خوان غیب نعمت نصیب ما شد — ز خون خوردن چرا با لب کشی مقدار

دل از آمیزش بیگانه و خویشان تنگ آمد — بیابان جنونی کو که صحبتها بسر رسید

در حرص بر روت بسته کرد گنجها یابی — توانگر گشت محتاجی که او محروم از این در

نگه در نیمه ره ماند ز بس گر گریه نم دارد — چه پروا آید از مرغی که او را بال باشد تر

چه تکلیف نشستن میکنی آشفته حالی را — که بیرون رفتنی از بزم همچون دود مجمر

نمی نومید گو نه شد اگر از وصل او دستم — نشد خواهد رسیدن شمع اگر دامن [illegible]

کلیم اشکت ز سر بگذشت و پا در گل چنین
در این آب ببیکت ز بستان همی باید شنا دو

مگو کسی بمن خاکساری ماند — بروی آب عکس غباری ماند

محیط عشق همه آب تیغ است سر کش — کسیست غرقه که او بر کناری ماند

براه عشق که افتاد گشت همره او — پیاده سبزه و آتش سواری ماند

چه حالتست که چشمی که سیر داد ذوق — چو نقش پای به ره انتظاری ماند

بنای عهد همین بس که نشکستن بست — غنیمت است که بر یک قراری ماند

هر آنچه ما بکف آریم وقف راحت — همین مدام دل داغداری ماند

کسی نرفت که بر جای او ستم نشود — همیشه خار ز گل یادگاری ماند

ز هر طرف نگرم در کمین او بست — دلم بتوبه به فصل بهاری ماند

اگر فراخ نقصه غذر باید گفت — زبان خامشی ما نه کاری ماند

تمام این یک کلیم از پی گشایش کار
گهی که دست و دل از کار و باری ماند

زیور دل داغ مرد عشق را بهتر بود — کعبه دل را ز روی حلقه بر در بود

فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع — تا دم آخر سرش بی زیور افسر

با همه حیرانی و سرگشتگی از بخت شوق — رفته ام راهی که خضرش تربیت رهبر

بعد مردن خاکم از آغوش خم بیرون فکنند — مهربانی سخت کو در طبع این مادر بود

در دیار عشق از بی سامانی کسی هند — سکه در این ملک هر کر شناس زر

جلوه گاهی حسن خواهد نیست هر نهضت — رخ مپوش [illegible] دیده تا باده بی ساغر

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود

دلرا کی آن طاقت بود دیگر که از جانان نگذرد — با یکجهان لب تشنگی از آب حیوان
من از هجر از آن خود دیگر نشد آدم ولی — آتش به خود داد کند چون در زمستان
هرکس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام — آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان
چون شیشه‌ام در کنار از بسکه بر دو چشم تر — دامان من گر بفشری آب از گریبان
هر موی بر اعضای من گوکو زند چون فاخته — هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان
خواهم شب از نوی خورشید و ماه روشنی — کین تیره روزی از تیغ و شبهای هجران
خاک ره شاه جهان تاج سر خود میکنم — تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان

نه بی گرد که دشت از دل ما میبرد — غم این ویرانه هم از تنگی جا میبرد
بر بیابان تا زند اندیشه شوانه کشت — راه با رحمت بیابان تا که از جا
بسکه ارزانی بهر سو قدرش ما عیب — حرفی دارم که آتش می‌برم با میرود
اینقدر با بد بی دلتنگی رحمت شک — تا دهد یکقطره خون از چشم مینا
راه پر خار و تهی پایان دشت شوق را — آبله کفش است اینهم کی بهر پا میرود
دل با تیشه‌ها دادی که دیگر خوش کند — خسته چون نومید از عیسی مسیحا میرود
شمع آخر سر به سر پروانه خواهد داد جان — بهر بالی خواهی شدن این تن تنها

گریه محتاج چشم اشکبار دست ما — هرکجا دیدیم آب از جوی بیرون میرود

بسکه عشرت زین دور بین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر بیرون میرود

در شکار دلها دام دگر میباید — دانه صید قفس شرر می‌باید
عشق بر باده غم این سر شانه — زانکه بر خوان بلا کاسه سر می‌باید
نیست زنا بنای نان هرکه سر دشمن نیست — پسر از راه چو شانی ز پدر می‌باید
اشک بی لخت جگر نیست غمم تا بخوری — زاد این راه همین دیده تر می‌باید
کشت امید کسان سبز شد و خوشه نشاند — مزرع بخت مرا آب گهر می‌باید
روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی — خانه از کوچه آن زلف بدر می‌باید
تا بکی سینه خورد نوبر زخم از هر کس — سپر تازه کهی هم ز جگر می‌باید
از جفای بد روستی اشناد چه سود — هرکرا غربت و سودای سفر می‌باید
خانه هستی چون شیشه ساعت تا چند — هر نفس از سر نو زیر و زبر می‌باید

دیده‌ها را خون صدف داده کلیم
دایم از اشک لبالب ز گهر

دل بهیده افغان تو تا سر زند — چون شیشه که تا شکند آواز زند
این عیب بکبر ای مژگان تو تا سند — از رفتن اگر اشک مرا باز زند
در خلوت دل پرده نشین گشت نظر تو — در سینه صدف خنجر گهر را زند

هر راز که دل داشت نهان اشک برآ گفت / پیکان تو رازیست که غماز ندارد
چون دام در کمین زده نتوان برون رفت / عیب است قفس را که در باز ندارد
تا نگشد از زلف گره روی نتابد / امید طرب از سینه باز ندارد
من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم / پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت
گر شمع سخن شعله آواز ندارد

پر پیچ و تاب رشته روی امید بود / این زندگی که نسخه از گردباد بود
دل از سر امید اگر بر نخاستی / جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود
هر صید کام کز پی او میدوید دل / هر گه بدام آرزو افتاده باد بود
خوش وقت بیغمی جوانی که داشتیم / صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود
از آسمان گشایش کاری که دیده ام / از شست او خدنگ بلا را گشاد بود
هر عقده غمی که بکارم فلک فکند / سنگ گشاتر از گره اعتقاد بود
از عشق در زمان تو بیگانه گشت حسن / ور نه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله و گل این باغ کرده اند / خونابه غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ جاذبه کم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

شمع این حوصله از بهر کسی روشن کرد / کو تواند همه شب گریه بی شیون کرد

زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد / از دبستان برود هر که سبق روشن
ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند / این اثر داد که از حرف قفسم ز آهن [illegible]د
دیده از اشک به پاکی دامان مرا خواب ببرد / زاهد خشک که عیب من تردامن [illegible]کرد
مار در پیرهن به که رگ از گردن / که با فسون نتوان چاره این دشمن
ناله گر برق شود با دل سنگین چکند / راهزن را چه غم از آنکه جرس شیون
خانه دیده سیه باد که بینش / خلوت دل را تا رنگ نهان روزن
سینه را از نمد فقر اگر نمائیم / میتوان آتش شمع آینه من روشن

چاک را همچو قفس جز و به نساز کلیم
تا کی خواهی از آن بنت بر اهمن [illegible]د

نگه چو گرم بآن بیحجاب میگذرد / گلاب آتش آن گل ز نقاب میگذرد
اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش / چنان گذشته که سیخ از کباب
سپند آتش شوقیم کار ما سهل است / بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد
ندیده محنت سرگشتگی چه میدانند / درین محیط چه بر حباب میگذرد
غم زمانه چه انگیزد با ساقی / چنین که عمر ز غفلت بخواب
خدا بتوسن آن شهسوار می‌بندد / گهی که اشک منش از رکاب
بغیر زخم جفاهای بیشمار نوشت / بملک عشق اگر سحاب میگذرد
نمیرود قدم عقل در ره جرأت / شناور ست بکشتی [illegible] میگذرد

کلیم را تو اگر رخصت سؤال دهی / با این نشاط ز فکر جواب میگذرد

کرم ز لطف بسیر و ز خود خطاب کنند / سیاه روزی کار آفتاب کنند
در آب و خاکم نسرشته اند بیصبری / ز رحم آتش من گریه بر کباب
رود ببوی گر قطره اشک هردم / برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب
سراغ چشمه حیوان بکنیم که مرا / قناعتست که سیرابم از سراب
کسی نسوخت ز داروی فریب مستوری / بسر چو دختر رز جاه را حباب
فسردگی نکون خوب نیست عاشق را / چو نبض بایدم پیوسته اضطراب
چو شمع خانه زین مشوی عاقبت زنیک / حنای پای تو خون در دل رکاب
فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر / که آشیانه صد جغد را خراب

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار / که بار سر بکنارت نهاده خواب

بیش ازین دوران ستم پرور نبود / آسمان زین گونه بیدادگر نبود
عمر چون ایام بیماری گذشت / هیچ امروزش ز دی بهتر نبود
آنقدر پیکان که در یک زخم ماست / در دکان هیچ پیکان گر نبود
هر کجا رفتم بدنبال مراد / غیر حسرت گرد آنم رهبر نبود
سیر بستان تمنا کرده ام / یک نهال آرزو بار بر نبود

از تف دل مردمک شد شمع چشم / دست رس بر سرمه دیگر نبود
بسترم چون نقش پا بالین خشت / کلبه ام را نقش پا بام و در نبود
نن اگر یکباره خاکستر شد بیم / اشک ما را رشته گوهر نبود
خواب در چشمم نمی آید چو شمع / بسترم آنشب که خاکستر نبود
خانه دلها اگر چه کعبه است / ایمن از آن چشم غارتگر نبود
در دم آخر چنین میگفت شمع / کافسری در غیر دردسر نبود

کار رونق بر دو شی دارم کلیم / گرمی آورده بکف ساغر نبود

عاشق آنست که داغ خون تمنا سوزد / همچو خورشید بیک داغ سراپا سوزد
شعله آتش سرو شود فاخته گرد سر اوش / هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی این راه قدمگاه نبود / سالکی را که سر از آبله پا سوزد
دل ز نزدانی نفس شود اهل جحیم / روشن هنرم ز بخت که تنها سوزد
شود آنده چو که بشت اشک بقطره جوید / که بلب تشنگی اهل دریا سوزد
لیکه نیست ور بون جای تعجب نبود / کرم شب تاب اگر اختر ما نسوزد
گاه در خانه فانوس هم آتش گیرد / عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد
هنرم شعله صبرت بود آن دل نبود / گر ندام از غم ناکامی دنیا سوزد
گرم از دشمن با ز نسوزد د خشم / اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

دل ز غمخواران جز آهن فشاری ندید
همچو کوتس کز کسی ورد هر همواری

آبروی اعتبارم رفت و ز زر دوستان
رشته کز گوهر جدا افتاد این خواری

با وجود آنکه چون پا سوز دارد دشمنی
هر که جو در آتشه قید گرانباری

چون شرر ز آمدن و مردن بیکدم افکند
زخم ما یکبار از مرهم سیر داری

دیده ما چشم آهو چشم جادو دیده است
هیچ چشمی را باین سامان رکابی

در دیار عشق کانجا جغد را سر هماست
به نگونست آن سر کز سرکشی سواری

گر جفا بس کرد دوران مهربان ما نشد
پیش ازین در خوش سامان دل آزاری

دیده نابیناست تا دید خواب ایمن است
کور گویم بخت را چون وی بیداری

غیر از آن کان دلبر بیمهر را دل سخت کرد
حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

تا تو رفتی جان دگر آیینه‌بندی با تن نکرد
عکس در آیینه بی صورت دمی مسکن

پاک طینت با گرانان سازگاری میکند
آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد

مفسد از آنکس نخواهد زینها کن قیاس
تا تهی شد دیگری کس بود در گردن

توده خاکستر دلها بگردون با رفت
روز کار آیینه خورشید را روشن

بسکه بی آرامیم در عشق و تا شرر داشت
کینه ام یکلحظه جا در خاطر دشمن

سبزه و گل را که بستی شد خاکستر است
چشم یک بین اشتیاق گلشن و گلخن

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن
غنچه نشکفت کس بر دوش از گلشن

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن

بیا که دل ز تو غمزه از جفا نخواهد
سپند از آتش مهر و وفا نخواهد

چو من بسنده ام در آیم برای جان دادن
تو بر مخیز که پروا نه جنبا نخواهد

بدام حادثه افتاد از عقل حسود
فتاد کو رجو در ره عصا نخواهد

عجب که جوهر من تنگ عجز تا بنی
زبان تیغ امان از بلا نخواهد

فسردگی را باز از ایجان گر گشت
که گاه روی دل از کهربا نخواهد

کرم ز بخل به ما جنس به ز کریم
تحمل بر گرانش را گدا نخواهد

قبول عام ازین بیشتر نمی باشد
که استخوان مرا هم هما نخواهد

کلیم سوخته عریان پیر و باست
لباس شمع کلاه و قبا نخواهد

اگرچه نخل هنر را ثمر نمی باشد
ز سنگ به گهران بی خطر نمی باشد

لباس عافیتی بهر دل نمی دوزم
که ابره در گرو آستر نمی باشد

زاه خلق به برسر کاینه است گواه
که در زمانه دم بی اثر نمی باشد

درین محیط اگر سود چشم می پوشی
سفینه را ز شکستن خطر نمی باشد

بهر که سینه صد چاک را نمودم گفت
برو که مرهم زخم سپر نمی باشد

بهر تماشا ندیدی میکنند نمی بینم
بتر که تشنه خون بیتری نمی باشد

دل آن بود که بگوید ز تیغ جور سیاه
دمی که سینه سپر شد جگر نمی‌خواهد

ز تیغ خط غبار شهید خویش کشند
سبزه روبی ازین بیشتر نمی‌خواهد

نبرد بار به شناسان بلند پروازی
بغیر ریختن بال و پر نمی‌خواهد

ز هوش رفته دل ما بخود نیاید باز
باین درازی عمر سفر نمی‌خواهد

سرم ز پنبه مینا شکست کلیم
که مغز در سرم از درد سر نمی‌خواهد

بهشت شب آن عاشق که سرگرم فغان افتد
شود چو صبح روشن اسبابش چو شمع از زبان

چمن از بسکه با یکجهتی شمع گل دارد
فروزم گر چراغ ناله از آشیان

بجلوه هم نقاب از چهره هرگز بر نمی‌دارد
مبادا شمع را زین شعله آتش تکان

قبول عشق اگر داری طمع از جرمی بگذر
که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان

اگر بر هم خورد عالم همان جای خود ماغم
نخواهد بر دلش گردی که سایه بر آب روان

بسوز سینه پرداغم گاهی نگاهی کن
تماشا دارد این آتش که آتشبستان

کلیم از چشم یار افکند این نکته سرها را
الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

آن رهروان که در پیش را نو سفر کنند
پوشیده دیده وره ما دیده سر

هر جا غبار کوی تو باشد عبیر جست
خاکیست اینکه عطر فروشان بسر کنند

اهل کرم که عزت جهان ساختند
خجلت کشند اگر غمی از دل بدر کنند

یکبار عیشهای جوانی وداع کرد
هنگام کوچ قافله هم را خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان نوشته است
برگشته که سیر ز آب گهر کنند

نازم بسوزنهای قناعت که میدهد
جنانی که اهل همه قطع سفر کنند

حرف شب فراق ز عاشقان چو شمع
گر نام مه کنند سخن مختصر کنند

تاب و توان کرمی را نوجوکم شود
باید خیال بیهده از سر بدر کنند

فرزند ماست شعر و بان فخر میکنیم
زان ابلهان نه ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم
ارباب ذوق جبه نمک در شکر

بسمل به تیغ او بطپیدن نمی‌رسد
از کشتگان کفن بریدن نمی‌رسد

چون خنده گلست نفس ضعف ناله ام
کز لب چو نکهتم بدمیدن نمی‌رسد

گر پا شکسته هستی این راه سر بکن
رهرو بکام دل بدویدن نمی‌رسد

از بسکه برق تشنه لب آب و خاک است
کشت امید ما بدمیدن نمی‌رسد

جایی که نرگس تو بود نوبهار را
از چشم لاله سرمه کشیدن نمی‌رسد

ما را که هنگام نخست افسرده‌ایم
غیر از لب پیاله مکیدن نمی‌رسد

گوش گران بگیر و هم نمی‌زند ما
پیغام آشنا برسیدن نمی‌رسد

این است اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمی‌رسد

بت همان شکن وهم از دو فا زد / اثر نقشی بر آب گر بها زد
خوش آن آسایش از دوری که ما را / چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
ز دور و رنگ نگاران که ما هم / بمجلس اشک شمع آتش بپا زد
ز بخت تیره روز هر که شب شد / بجای شمع آتش در سرا زد
چراغ آب بقا نبود سیه روز / که راه راحت آبا دغا زد
قمار باک بازی خوش نشستند / دو شش خم قدم زنقش نو ربا
شکر خند گل ساغر صدا است / حریفان صبوحی را صلا زد
خدنگ آه چون تیر هوا است / گر و نتوان شکار مدعا زد
سموم عشق جنت هست تم سوخت / در آن وادی که مجنون را هوا زد

کلیم از مطلب ما باب بگذشت
بدست آورده هم قسمت باز زد

شعله آتش حسن تو چو بالا گیرد / فلک انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش عشق ز بس جسم ترا هم بگداخت / رنگ از چهره من پرده سیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم مگر دم دل است / چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهان گرد خوش است / طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد
بوی می مرهم ما سوز دل کاش کسی / سینه داغ مرا از سر مینا گیرد
اشک ناحق بجوی بار جگر پرورده است / این طفلیست که از شیر گرفتن دارد

بطپیدن پر و بالم نتوانند شکست / دل مرغان قفس رو ز صحرا گیرد
بلکه نسبت بمعراج تو گویی رفته است / بخت من آبله گر بسته پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ز بستن در بس مرو / غارتگر خزان چو بپایان گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته رشته ای که ز دل بر زبان
آخر همه که دست گلچین ز باغبان / گردد بدل بصبح چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن / گوهر ندیده ایم که دیگر بکان رسد
من چند این چرا بدام آخر هما نیم / از خوان رزق ما بکلیم استخوان
رفتیم فرد بخاک نه سرکوب دوستان / نوبت کجا به بزم خوش و شمنان
بی بال و پر چو رنگ ز رخسار بی تو ام / روزی که وقت رفتن ازین شانا

پیغام عیش در بجا میرسد کلیم
می در بهار اگر نکشم در خزان

اجتناب از ما هم آن مغرور خو دشوار کند / پا و شاهنت اجزا را ز کرد لشکر
بر تن عمر رود عاشق نشان بوریا / از برای خط رخش کاغذ سطر میکند
زرک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا / گل بپای نازک نی از جا بر تر

دل ز بس قسمتم خون شد که در یک بوستان … این بسر گل میزند آن خاک بر سر میکند
عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را … گلشن اقلیم بیابان را مسخر میکند
غصه ما یار را در پیش دارد زلف او … از کنار عارضش راه کمر سر میکند
گر بگوش رشیدش سنجد زبان تلافی میکند … مدعی را در وفا با من برابر میکند
گرنه است دادم امشب ز سخن بوم ز بی … این شکرستان طوطی را بخون تر میکند

دیده بی آب دارد کلیم از دل غبار
نقش آیینه شکوه دارم از تو اگر

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد … لوث آلودگی از دامن دریا ببرد
طالع دون چو قوی گشت ز نقش تو چو بوم … کو هما سایه دولت ز سر ما ببرد
تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید … ناوک غمزه این فتح با اعضا
خانه صبر و خرد در شستی و بس نیست که باز … مژه‌ات نقب بگنجینه دلها ببرد
چشم مست تو حریفیست که گر باید و بست … عکس را از دل آیینه بیغما ببرد
قدر کالای مرا کس نکو سنجد آنجا … که اگر نیک و اگر بد همه یکجا
کم مبین خاری ها را که با من شعله‌ری … سیل از خار و خس تحفه بدریا
روغن از مغز قلم میکشد اندیشه من … گر دماغ خرد من خشکی سودا ببرد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

نه درین گلشن گلی از آشنایی بو دهد … نی نسیمی غنچه دلهای ما را رو دهد
هم آن باشد که شادی مرگ گردد هم چنان … گر درین آب و هوا هم خنده گاهی رو دهد
چرخ دیگر کو نخواهد شد بدل تنگی نسب … نیستی این نعف سر را تکیه بر زانو دهد
دامنم از می اگر آلایشی دارد چه شد … کس گر بیازارم ما بد بیت او دهد
در پناه عارضت خط ملک خوبی اگر … دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد
ناله مشنو ز بلبل چون بگلشن آمدی … اینقدر منشین که گل رخی ز نقلت بو دهد
نرگس گر مستیش چو پیمانه بهوش و خویش … سرمه نتواند بخود زد هر نصیحت گو دهد
یار در موسم بیت انقلاب و دگر … رو نخواهم ساخت هر صورت که جو دارو دهد

۳ اوله چهلمش

در علاج درد دل ساقی طبیب بس کلیم
بوسه فرماید غذا و باده‌ات دارو دهد

چو شمع گرمی آن سوز زبانی بود … شکفتگیش گل سینه نهانی بود
ز بهر فرقت احباب کم نشد تلخی … اگرچه عمری در شهر زندگانی بود
بگرد میکده‌ها گردم و نمی یابم … از آن شراب که در ساغر جوانی
مرا ز کار جهان بیخبر که میگویند … گذشتن از همه کاری ز کار روانی
ز گلستان تمنا نداشتم رنگی … بغیر از این گل اشک ارغوانی
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین … لبان آب بقا در سرای فانی
دل این جفا که زند داد در ز گار شنید … ستم نمود مکافات بخت جانی بود

بکش هرکه در افتادگی سر آمد گشت
فتادن از همه کس شرط پهلوانی

کلیم بخشش یاران بهانه جو از ما
عبث شود تلافی سبک گرانی بود

چو قرعه در تن زارم یک استخوان نبود
که پشت و رو ز خدنگ جفاشان

چو چشم فتنه گر خویش کند ز نفسی
که آن جفاجو در خانه کمان نبود

ز فیض دیده پاکم ز آب محرم تر
بگلشنی که در و راه باغبان نبود

نشان گرم روان ره طلب اینست
که گرد نیز به دنبال کاروان

ز بخت پست من آن بلبلم که پرواز شما
اگر بلند بود تا بآستان نبود

بهیچ جا سخن از بیوفاییش نگذشت
که خون ز دیده و داغ وفا روان

اگر ز خلق نهفتیم راز عشق چه سود
گر آتش است نهان سوختن نهان

سراتهی چو بسامان شود ز امن برست
برای فقه قناعت به از فقر پاسبان

بصرفه باده خریدن زمان خوشتست
که می بکس ندهد شاه ما گران

بگریه مایه فقه تر زبان باشم
بغیر خاک مرا گرچه در دهان

کلیم سبحه از لف اگر بدست آید
بغیر شکر فلک ورد بر زبان

کجاست بخت که ننگش کسی سر گیرد
نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد

چنین که صحبت من با زمانه در گرفت
عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد

بغیر اشک کسی حال دل نمیداند
همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد

همای تربیت عشق جانور کندش
اگرچه بیضه فولاد زیر پر گیرد

زبان دهان شکایت گشاده چشم
که سعی بخیه لبش را بکه گر گیرد

من آن نیم که کنند یار اجتناب از من
همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانه آسودگی کلیم نهاد
گزین خرابه بهمین خشت زیر سر

مرغ دلم که روشن از و چشم دام بود
گشتی تا بمن گناه که بی دانه رام

دیدم ز بیقراری خود در ره طلب
آسایشی که قافله را از مقام بود

بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد
پیوسته رو سیاه نگین بهر نام

در هند تیره بختی داروزنیست کار
زان شهد لب همیشه دلم تلخکام

هرگز نگشت قابل چشم تو دیدئی
پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام

تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر
مسکین خبر نداشت که این دانه دام

ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم
گر تشنگان بیابان لب جو از جام

امید بوسه چه تنگ داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام

گل در چمن بخار در پیرهن نداد
آب و هوای راحت خاک وطن

ترک کلاه تجربه بر هیچ سر نخسد
بیت خانه تعلق یک بیت بشکن

باشد برای طفلان بنیاد زیاده بهتر
بینند اهل ظاهر تن را طفیل جان را
در سر نوشت تجسم خط سلی بنیت
در برگ برگ تجرید باشد بهار رواج
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر
از بحر فیض گردد قانع بقطره خلق

در چشم اهل دنیا جان قدر تن
فانوس زده بزمی بی پیرهن
کم میکنم رهی را کان راهزن ندارد
خوشوقت مرده کو برگ کفن ندارد
گوهر نکان لعلی آخر شدن ندارد
سرمایه ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب یک کلک سرکرده چاره باده
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

ای خوش آندم که دلت از سر کین برخیزد
تا بکنج دل من جای بپسندد دل
هر که صیاد تو از نوقت بداش آیی
کار مژگان سیه مست تو گر شد دستی
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد
ز اجزای توخ جهانسوز سواری تا چند
تا تو فرستی که نیازم نظر تا خوانم

بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
نیست ممکن که غباری ز زمین
که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
هر که برخاست ز میخانه چنین برخیزد
سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
تا بکی آتش شعله ز خانه زین برخیزد
فکنند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

این زمان گشته ام از بزم وفانی که کلیم
آمد آنروز که گویی نشین برخیزد

بخیه‌های زخم ما شیرازه عصیان نشد
حسن و عشق از اتحاد آئینه روی همند
حله فردوس اگر پوشد نباشد جامه زیب
جنس ما یابی باین خواری بعالم کی بند
در حقیقت توبه می شست از جان ما
پنبه چون از شبنم از روی سبزه مینا رفت
صورت دیبا است عریان گرچه عریان جامه است
دیده گر طوفان خورد دل را دهد بعصمت
سرمه‌های تیره روزی هیچ یاری نداشت
آخر از اشکم خضاب سبزه در راه طلب
از نسیم کعبه دلها سرازاد کان

در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
غنچه تا بگشود لب منقار بلبل وا
غیر داغ او لباس کعبه دلها نشد
در چنین قحط وفا از ذوق وفا بالا
دل گذشت از باده اما سکر صهبا نشد
آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد
هیچ عیب از عیب شد پوشیده از دیبا
ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
دیده بحکم بعیب خویشتن بینا نشد
دست کوتش گر ز بخت بیضیبت ما
تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

محو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که اینجا گل به بلبل وا

کی بسان نوا ز خاطر ما شاد رود
زود حسرت آن چاه زنخدان از دل
گر نشین بر و نقش الف آشیانه
نتوان از سر او بردن شیرین

داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
تشنه را آب محالست که از یاد رود
فکر بالای تو هم از دل ما شاد
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا | حکم سیلاب تو ویرانه و آباد برد
بکشد هر چه به بازار رسد از چشم ترم | تا ز شاگرد هنرمند با استاد رود
اگر آیینه بیابد ز قبولت نظری | زلف چو هر حسنه از چهره مولا برد
اشک سودی نکند عاشق دلباخته را | نکند دانه چو دام از دل صیاد برد

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر ره شوق تو بر باد رود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما شد رسید | کم نصیب است آنکه او آخر شد سعی
بخت ما گر نارسا افتاد زلف او رساست | طره آتش اخر به دست کوته ما شد رسید
در پناه باده از آسیب دوران ایمن نیست | صد نگاه از شیشه مستان نگار را کی
واعظ از افسون نخواهد توبه دادن مرا | یا نخواهم خورد ما دستم به مینا شد رسید
عشق اگر مهلت دهد هم با کی خواهد کشید | شمع اگر بسیار از ان باید به فردا
مردمی هرگز نبیند الحق چشم بیمار ترا | خود با این حال و به حال خستگان
چیست از مستی چه داند حال دلها را که جست | گنج کاو بیاض کانت با سینه سر
خرمی در طالعم چون نیست بهر دست سعی | خس نخواهد سبز گردید ار به دریا

بر زند نخل آرزو هر گز بی حسنی کلیم
در چه فصل این سوده خام نشستا

وصل عنبر زعم ز دل ما نمی برد | می صیقل است و زنگ ز سینه سنگ

سرگشتگی بچرخ مرا در نیاورد | یک گرد باد راه بصحرا نمی برد
آخر ز دست شوخی طفلان گریختیم | جایی که اشک پی به سر ما نمی برد
مسجد تسبیح چه بار شد آمد تا و سید | رشکی دلم بغزلت عنقا نمی برد
زندانیان که از وطن هم طبع میکشند | کشور عجب که رخت به زیبائی برد

انجمن نخوشد ز شبیخون دیده ام | سیلاب تا بینه بدریا نمی برد
بهر عصای راه عدم ناتوان عشق | جز آرزوی آن قد و بالا نمی برد
مکتوب راز در دل از بس گران کنم | گر سینه نامه بر شود آن را نمی برد
قانون کرد باد بود در دکار را | جز خار و خس زمانه ببالا نمی برد

هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد
ناموس فقر را به تمنا نمی برد

گردون به شیشه تهیم سنگ اگر زند | طالع شمع کشته من آستین زند
مقبول رد ز کار گذشتیم وانستم | ما را که بر زنده اشسته چون بر زمین
چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول | بر هر دو پشت دست چو زخم نمکین زند
همچون حباب ذوق خوشی کسی که یافت | گردم ز نه نخست دم و آتشین زند
در محفلی که تازه دلی گرم باشی | اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام | بیتاب شوق بر در صلح اینچنین زند
آن روز آرزوی جهان در گنار اوست | خوش وقت آنکه دست به دامان زین

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زنند

حکایت ز ناوکش آرام جانی میشود ۲
سینه ز پیکان او رازی نهانی میشود

بسکه از سوز درون نم در نهادم نماند
در گلو هر قطرهٔ اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامت شد گو میان لاغرش
جلوه‌اش کی آفت هوش جهانی میشود

بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه
دیده‌ام آخر که چشم سرمه‌دانی میشود

پیک آهم گر رود زینسان بپای کوی دوست
در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود

چند مینی روی‌ها بر خاک عجز و بگذری
از رهش بردار کز رشکش آشنائی میشود

در خس و خار وجودم آتش هجران مزن
کز برای مرغ غیرت آشیانی

آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده‌ام
بی سبب چون موج بر خاکم نشانی

نه همین از چرخ می‌آید ستم زین کلیم
بر سرم هر ذره خاکی آسمانی

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد ۱
چون توان با تشنگی قطع نظر از آب

مو بمو قربان آن ابرو شدم اما نشد
طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب

حیف از اشک من که چون یک رو دو انجا صحبت
شمع از یک قطره نخل شعله سیراب

با همه دریاکشی مستی ندیدم که صحبت
گریه از بس میتوانم در شراب ناب

از پی بیداری شبهای وصل آنگاه
شرمسار از نیاری بختم که چیزی خواب

کلبهٔ ویران ما خواهد بپا دی رسید
گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب

حسن چون دل را برد از ما چه می‌آید کلیم
بر سر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب

لبم ز بستگی دل اگرچه وا نشود
چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود

بیک لباس مقید مشو که ساحکمت
چرا گهی تن تنت پیرهن قبا نشود

دل ضعیف چنان جذبه قوی دارد
که تیر هیچ بلائی از او خطا نشود

کلید چاره و دندانه نالم نگردد
دری که بسته بروی امید وا

گرفته خانه غمم مکتم بخانه دل
که جز بمهمان آه آتش سرا نشود

حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم
شهر ز آتش سودای ما جدا نشود

کمند طره او بار یکجهان دل را
نمیتواند برداشت تا دو تا نشود

سعادت از لب الحیب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

دام م

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده باری شکسته پا

۸ چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد
هوا پرستی غفلت قضا نخواهد

پیاده طی ره کعبه گر کنند زاهد
ازین بر راه خدا آشنا نخواهد

ز تخت کسری و تاج پادشاهی عالم را
ز قحط سال هما بی‌نوا نخواهد

نه هر که صدرنشین شد غرور شد که غنا
اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست — که حق حنجر قاتل ادا نخواهد شد
سوال با تو دعا از روی محال — نشسته‌ایم بران در که وا نخواهد
سری که دولتش از سایه کرم ساخت — برابر سایه بال هما نخواهد شد
سعادتیست سر و پا برهنگی کلیم — که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بی‌صدا نخواهد

از ضبط گریه دست دل ما توان کشید — خاشاک سیل را نتواند عنان کشید
یکشربت آب خوش نتوان جمع کرد — تا موج شکل زلف برآب روان
پیکان غمزه در دل ما جا کرده است — این آه و ناله نیست که آسان توان
گل را آرزو که چمن در چمن شکفت — خمیازه بر طراوت فصل خزان
دست از جهان هرچه در دست میکشیم — پا را نمیتوانم از آن آستان کشید
در راه شوق چون جرس از ناله زنده‌ایم — دل مرده است هر که نفس بی‌فغان
شکرانه را که ناوکت از دل خطا نشد — باید بدست خویش خدنگ از نشان
آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست — هر مرغ خار و خس بسوی آشیان

تا دیده سرفشان تیغ ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان سران

از لذت جور تو خبردار نباشد — زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان تو ام تشنه نخوندند مبادا — این شربت کم بخش دو بیمار نباشد
پیروی تو چشم از همه بستم که مبادا — عکسی که برین آینه زنگار نباشد
وایس ترم از سایه دران کوی که هرگز — از ناکسیم جای پس دیوار نباشد
جز مهر تو ام نیست متاعی و زغیرت — جایی نفروشم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود و ز لیلی بکوی — مستی به پریشانی دستار نباشد
یک ناله با کمر بخشنده رگ دل — ابروی تو گر ناخن این تار

زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز
این بخت همان به که بکس یار

شکفت غنچه و این عقده ام بجا گردد — که دهر چون گره از کار بسته وا
پسند خاطر تنگ تن نخم چه چاره کنم — که بی نفاق بیکدل نمیتوان جا
بکشوری که نه زلفهاش پریشانست — نمیتوان سر شوریده را مداراکرد
نه دشمنم برقیبان چرا نرنجند — فلک وصال ترا گر بقصب اعدا کرد
کسی که عشق مدارای او کمال گرفت — ز پیچ خصم بپایش مدارا کرد
که دیده دیده گریبان من که مهر بگرد — بغیر دوست که پنداشت سیر دریا
بضبط داشتم اکنون شرشک تن — که طفل خود سر عادت بسیر صحرا
ز طره تو هران عقده که تشاگشاد — بیاد کاری آن زلف در دلم جا
بجو دوست که همچون تن پا بنهاده کلیم — بکل حساب شهدا زخاک بر سرما

براه عشق که هرگز بسر نمی‌آید — بغیر گم شدن از رهبری نمی‌آید
همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود — که بند کوی به دیوانه بر نمی‌آید
به پاست تا پی گردی برآید آبله — ز دست ما که از او هیچ بر نمی‌آید
دلم ز فوت مرادی بناله همدم نیست — ببزم ماتم ما نوحه‌گر نمی‌آید
از آن نگر نتوانم دمی نظر بستن — ز نازکی نظرم گرچه در نمی‌آید
یکایکی که نفاقی در آن میان نبود — درین زمانه بشیر و شکر نمی‌آید
چو سیل خود خبر خود برم بهر وادی — خبر ز گرم روان بیشتر نمی‌آید
بروزگار چنان عیب شد سلامت نفس — که غیر کار شرر از گهر نمی‌آید
ز دهر داشتن و سامان سوال کردم گفت — که از نهال هنر برگ و بر نمی‌آید
خیال آن کمر از سر نمی‌رود چکنم — که مو ز کاسه چینی بدر نمی‌آید

کلیم در دل اگر شعله ز شوق بود
بسوی لب نفسی بی اثر نمی‌آید

می نشاط نه جام جهان نما دارد — که کیمیای طرب کاسه گدا دارد
براه شوق چو پرکار پایم از جا رفت — اگر بگردم برگرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست — بسجده‌ای که سر انجام بوریا
مباد در است که در خاک و خون بود جا بست — بگوش هوش نی بیشتر این نوا
مآل کار دگر روی کارها دگرست — گیاه نیل همان گونه خضاب دارد

در آسیای

در آسیای فلک هیچ سر نوبت نیست — شکست کار رهمن از برای ما دارد
سپس تشت اگر خون عاشقان آلست — در آتش است خود آتش نگاهها دارد
بلای عشق جفای نصیحتش زپی است — که خار پا حس سوزن اتفاقها دارد
سرشک خانه نپایم رسانده تا باب — بخاک پای تو چشم امیدها دارد
خوش است با همه آمیزش ای که پرهیز — حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد
علاج ما ز طبیبان نمی‌توان کردن — وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چه غم است
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد — پیاله را چرا از دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم — که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
میان تحبسان آنچه نفاق افتاد — که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد
باین دماغ که با بوی گل بسر نبری — چه میکشی که دلت از جفا نمیگیرد
بیا بیا که چنان تشنه زندگی محبت — که موج دامن آب بقا نمیگیرد
مخور ده تحش و با بی بکام دل برسی — که بر رشته مهتاب جا نمیگیرد
درین چمن ز رفتار ماس ای ساقی — که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از کنج فقر یافته است — چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد
حنای موسم گل با ترقه است از دو — کلیم پای گلی را حنا نمیگیرد

هرگز دل عاشق هوس رنگ نگیرد — در کشور ما آینه را زنگ نگیرد
در ساغر امید ز بیرنگی عشق است — خونی که لب از خوردن او رنگ
روزی دل از تیغ جفای تو فراخست — زخمی که خورد بخیه ره تنگ نگیرد
از خاک نشینی فقیران خبرش نیست — زان رو که دل شاه ز او رنگ
گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست — که صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد
رحمت بر آن سالک معذور که چون سیل — در رهگذر از منزل و فرسنگ
عهدیست که با صبح صفا نیست نه ز آنم — کاینه خود چون رخش زنگ
زر در کف غنچه است تا روی ترش — خود را چکند گر طرف سنگ

از ماده کلیم آینه طبع شود صاف
بگذار که زاهد می گلرنگ بگیرد

بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد — ز گریه دیده ما همچو چشم روزن
جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد — ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون
برای سوختن آماده ام چنانکه کسی — اگر بر آتش من آب ریخت روغن
قفس بدیده مرغ اسیر تا بگشت — چه شد که بام و در او تمام روزن
ز چاک پیرهن آن سینه را ببین ای تیغ — سری ز خواب برآورد که صبح روشن
زبسکه بر سر هم ریختیم و سبزه نگشت — بزیر خاکم تخم امید خرمن شد
خیانتست اگر در ره بهشت نهی — کلیم پای تو هر گاه و نقش دامن

بعهد جور تو دل ترک آه و فغان گرد — بجرم بی اثری ناله را زبندان کرد
درون سینه نه وقتی نشست ناوک او — که ناله راز برون آمدن پشیمان
بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش — کنون که ناوک او سینه را نیستان
بچشم روشنی داغهای کهنه روم — ز تیغش نمک تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان میخرند از لب او — چه شد که گریه من نرخ گوهر ارزان
برو در آید اشکم چو طفل نوزاد — اگرچه در طلبش طی صد بیابان
بدان شتابه که جز در سخن بروی سخن — کسی که نام مرا برد یاد نسیان گرد

نم سرشک لب تشنه را گشاده نهم
کلیم اخگر ما را ز گریه خندان

خوش آن زمان که عتابت بهانه یاب نبود — زبان تیغ جفا اینقدر دراز نبود
بروی طوفان تو زنی که دیده وا کردم — بروی دریا چشم حباب وا نبود
بلند و پست جهان با همت بس نه چه — نشیب تخت مرا طالع افراز نبود
نشسته ایم بخاک سینه طبع بلند — سزای آنکه طبیعت زمانه ساز نبود
گهر خزف بود آنکه که جوهری نبود — هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود
کلیم سهل اگر در ره عشق بگرو است — کدام روز نبت شمع جانگداز نبود
دی که تخته مشق جراحتش بودم — هنوز آن مژه شوخ تیغ باز نبود
شکایتی که دل از زلف یار داشت — کم از شکایت شمع از شب دراز نبود

کلیم پشت شمع از شعله چسپان شد
به تنگ دزدی ربط بنا روزنا ز

کشش اوست که ما را بسر کار برد / بس از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم میگفت / باده آبیست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد صحبت که در خلوت قرب / فرصت حرف دهد آوت گفتار
استخوانم شود از پیش خدنگ تو سفید / ورنه زخمم گرو خنده ز سوفار برد
یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل / نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن / ترک نفس چو شود تیغ ببازار برد
شوربختیم و شهید لب او کاش کسی / استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم این همه چون می آرد
گر نه دل سینه هوس انگه دل از کار برد

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد / یک سر بکوی عشق به سامان
جایی که پای خاطر من در میان بود / آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد
از خود چو بگذری بمرادی نمیرسی / تا سر بریده نیست به سامان
در پیش ابروی تو که بی عیب آمده است / جز دخل کج بخاطر مژگان نمیرسد
ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم / هرگز بصبح شنبه شتان نمیرسد
کوتاهی زمانه بجایی رسیده است / گرمی بداغ باده پرستان نمیرسد

یکحرف پیش نیست سر ابروی شوق / این طرفه تر که هیچ بپایان نمیرسد
چون شیشه شکسته ز ما دست شسته اند / اصلاح ما بخاطر دوران نمیرسد
پهلو تهی کنند ز تشنت برهنه تیغ / زانرو نگاه یار بمژگان نمیرسد

شعرت کلیم اگر همه شعری نسب بود
نبود بلند تا بسخندان نمیرسد

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند / دست شکسته را ببریدن دوا کند
بسیار عیش اهلها پاره میشود / تا کس سراغ آن گهر بی بها کند
زاهد رسن بمکتب تعلیم کودکیست / استاد خواهد از همه کسب هوا کند
تا چند دست بر سر و پا در گل بود / عیش آن بود که عاشق بیدست و پا کند
هر جا که شمع بسخن در بر میرسد / بگذار تا زبان خموشی ادا کند
بر روی شاهد سخن ابروی لکن است / آرایشی که ناخن دخل بجا کند
لب تشنه تا بچاه نفتد نیابد آب / میراب روزگار چو حاجت روا کند
ناصح نمیتوان بفسون دل ازو برد / کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند

افتاده ام ز دیده روشندلان کلیم
از دیدن من آینه رو بر قفا کند

مردی ببین که بلا از خدا می بیند / تیغ را بر سر خود بال همای می بیند
دیده را میل کشی چون دگران شرمنده / گر بدانی که نظر بسته چها می بیند

رنگ نخواهد از آینه نظر چون بخت — ای بسا کز دیده تن را تقبابی بیند
عالمی را که کتابست بحق راهنما — کعبه دارد بهوس قبله نمایی بیند
بخت ما در شب لطف تو دمی خواب نکرد — این قدر خواب پریشان نه بجایی بیند
نیست بیهوده رگی در نظر تنگ جهان — خاک را دسته گل بر سرمای
دیده بستن ز جهان فیض گشایش دارد — چون که از کور شود برگ و نوا
هرکرا دیده ببندند زکوبت نزنند — بیش ها گرچه نبیند تقفایی بیند

تیره گردید کلیم آینه زانوی من
بسکه در گوشه غم روی مراه بیند

اقلیم دل زور سخن نمیشود — این فتح بی شکست میسر نمیشود
از گریه سرنوشت حو شوم که این رقم — راین بآب چون خط ساغر نمیشود
روشندلان خوش آینه شاهان گفته اند — آینه عیب پوش سکندر
جان سلیم نهفته که دل بی سپرد — خون سحور زحب تکه لیم تر نمیشود
کی سنهد دلیر قدم در محیط عشق — تا کس در آب دیده شناور
خاک از غبار گاه بلندی طلب بود — با ما نجاک راه هم سر نمیشود
سد است تا کی است ترقی ها که بور — گربال یافت صاحب شهپر نمیشود
خاکی بفرق بخت که در هیچ معرکه — از ناکسی سپاهی لشکر نمیشود
آسوده خاطریم ز رد و قبول حق — فرسوده محک زر احمر نمیشود

گر تو تیا کنند گهر را چو بشکنند — با خواری شکست برابر نمیشود
در بهری از حیات حلاوت ساختم — این شیر کامیاب ز شکر نمیشود

خود را دگر ز گرم روان بشمری کلیم
در زیر پای آبله اخگر نمیشود

ز شیرینی جانها بسکه بیغت شهد تر شد — لب زخمش بهم چسپید و من شادم که بهتر
ز آغاز آشنهای کار دنیا میتوان دیدن — شرر را زندگی در ساعت اول بگیرد
سموم گشت طالع گشت گرمی هوا داران — بشمع بخت ما باد بر پروانه صرصر
ز تاب باده هرکه شعله در شمع حیات — در آن چشمی که حیران تو گردید اشک احمر
شود در پله اهل کرم سنجیده داخل — که مانند ترا ز دست کف ز رز دستش ابر
خیال شادمانی زان بیاد من نمی آید — که در راهش غبار خاطرم سد سکندر
ندارد چاره تر دامنی چون چشمی ز آه — در آتش گر نشستم دامنم از خون دل تر
بوقتی دهر کم فرصت شید از کام دل — که انگشت ندامت داخل رزق مقدر

کلیم از عافیت خواهی مکن تن پروری کانجا
نجات از تیغ بیرحمی نصیب صید لاغر شد

زبان تازه شاخ گلی خانه ام گلستان بود — گل بهار رسیدم بجیب و دامان بود
بکام آتش حسرت بدود می نشست — بخانه خس و خاشاک برق مهمان
بخاک تیره منش سیر گلستان کردم — هزار زنگ بوسه در گریبان

بکف پیاله بسر باده حرف با لب / ز روزگار تشنگی کام ما لبالب آن

دراز دستی ما عاقبت چه گلها چید / ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان

فزا رفاقه آرزوی لب تشنه / مقام کرده به دهر چه زنخدان

هلاک آن شب قدرم که چشم بخت آنجا / مجال خواب نیابد بگریه هجران

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر نکرد
ز بخت بندی میراب آب چشم این تن

صاحب همت چو دست از کار دنیا میکشند / کی دگر زان دست جام محنت از ما

از ستم بر ناتوانان پا لد آن سرکش که دوست / شعله چون شد خس خسی را سوخت بالا

آینه از باطن صافست محنت کش ز رنگ / شیشه را روشندلی بیداد خارا

اشک ریزان با غبار جلوه گاهش ره نشاند / زلف را در خون کشد گاهی گه دریا

جاهلان را فخر چون شیخ از جهل خود که دهر / انتقام جور ما را نار ادا ما میکشند

سایه رو کش گرده نقش را هلاک قد او ست / ز آرزوی قامت او این الفها میکشند

ما باین سامان چرا شرمنده باشیم از [illegible] / گوهری آب کی بنت ز دریا میکشند

تا قلم برداشت قمری آشیان جوانه نهاد / سرو بالای ترا نقاش هر جا میکشند

دشمنی را با غمی باید بمیند انم کلیم
اشک از بهر چه لشکر بر سر ما

مریض را چو عیادت کنند دوا چکند / کسی بپرسش یک شهر آشنا

چکند

ظاهر نبدید

چو شانه نوبت چاکم بسینه افتاده / بدست شوق همین جیب یک قبا دارد

گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت / کسی بگو تهی بخت نارسا چکند

بدیده کاسه همسایه دل اگر نه به / دو شیشه خون جگر با خمار ما چکند

مپرس حال دل آن دم که در حدیث آیی / کریم چون گهر افشان کند گدا چکند

بهر نواله کرم استخوان دهی تجت / تو خود بگو که درین قحط بس هما

کلیم شکوه ز توفیق چند سرمست باد
تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

گر گرم در طبع شود باده اش پیدا کنند / شیشه می نرگس سر از یمت صهبا کنند

سوزن عیسی همپایه که بخت سخت گیر / در ره شوقت مرا خاری که چون از پا

دست ما را میتواند انقلاب روزگار / از گریبان آورد در گردن مینا

گوهر قدر عزیزان را سپهر بی نیاز / توتیا سازد ولی در چشم نابینا

انچه اول غرق گردد کشتی اهل هنر است / گر سراب با امیدی از فلک دریا کنند

همچو شمع آتش زبانم لیک وقت عرض حال / ای شبنم منتظر تا گریه ای را کنند

نزد دستان کشتی ما را هنر بی لنگر است / در کف دریا کشان عیب است اگر ما وا

پیش از این بشنو که سر کوی بهم خواهد رسید / بخت دست قدرت ما را اگر بالا کنند

گرد دلم شکست چون دستم از این شادم کلیم
فکر دنباره نی باید که در دل جا کنند

سر سودا ز دکان جنگ با ما دارد ... سپر داغ از آنست که بر سر دارد

فرش ره کرده رخ زرد هواخواهی عشق ... این زری نیست که از خاک گرفتن دارد

دامنش سد سکندر بره وصل شود ... عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد

هر که از داغ حسد بر دل او مهری هست ... محضر ریختن خون برادر دارد

چاره نیست به از گردش ساغر او را ... تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد

پنبهای صدف گوش درین بحر بریز ... نزد ابنای زمان عزت گوهر

دعوی داغ نزاری بودش با تن ما ... پر طاوس که صد مهر بمحضر دارد

دل ز همصحبتی دیده ز خون گشته تهی ... می از آن شیشه نماند که دو ساغر

باطن هر که منور بود از آتش عشق ... میتوان یافت که چون شمع دو سر

خضر این بادیه را چند تشنه است کلیم
اول این کو قدم آبله پرور دارد

گرم آسوده دوران نگذارد ... کی آن زلف پریشان نگذارد

بخونها چنان تشنه است تیرت ... که در پا آب پیکان نگذارد

گذارد زاد راهی بهر رخش ... اگر سر در سامان نگذارد

هزار آسیب دیگر در کمین است ... که کشتی را بطوفان نگذارد

سفینه از گریه چشم گشت تا کی ... دل این کاغذ بباران

جنون یکباره عریانم نسازد ... بپا خار مغیلان نگذارد

ز شوق گوشه چشم تو سرمه ... بهشتی چون صف مژگان نگذارد

کلیم آسایش و عیش وطن را
برای اهل کاشان نگذارد

گر بتحریر ستم نامه هجران آید ... خامه ام پیشتر از نامه بپایان آید

بسکه در راه طلب سستی از وی بینند ... جرس از همرهی ناقه بافغان آید

از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم ... خار تا زانو و گل گر بگریبان آید

پنجه اش باز دگر خواهم شود چون شانه ... گر بدست کسی آن زلف پریشان

نقد نگاه من آید بزیارت اول ... گر نسیمی بسر خار مغیلان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت برود ... ساقی از تاب می آنقدر که بطوفان

زینت میکده افزود درش باستند ... گل بماند چو کسی کم بگلستان

از کنارش بسفر رفته جگر گوشه تنگ ... چاک باید که به پرسیدن دامان

سپر غیر شود سنگ ره حادثه اش ... بر سر مور اگر خیل سلیمان

گر فلک آب بدو صرفه کند در آتش ... باده آخر شود آنروز که باران

پای در پوزه کلیم از در افلاک بکش
سر چو از یکقدح باده بسامان

حدیثت نامه را تعویذ جان شد ... قلم را نام تو در زبان

دگر از خود چه گلها میتوان چید ... برآمد خار مغز استخوان

بزمی بداغستان نتوان ساخت | زبان بیگانه دندان را ن
باین راهی که دل درویش زد | نیارد راهزن بی کاروان
بکشتی هر که نام او ثبت کرد | غریب عالم امن و امان
نگار پای من تا دیده واکرد | زچشم نقش پایم خون‌دهان
بکش کسب کمال از شعر وشان | بیک پیمانه آدم مستوان
چنان در تیره روزیها تمام | که یکیک استخوانم سرمه‌دان

درین گلشن کلیم از سیر چشمی
ز گل قانع بخار آشیان

برلبم همچو جرس خنده فغان میگردد | آب اگر میخورم از دیده روان
صافدل را نبود قید علایق نقصی | عیب در آینه کی زآینه‌دان
مرد در کشور ما گونه بخون رنگ کند | کین خضابیست که زیبد بجوان
هوش ما رنگ سخن تا سخنم فهم کند | بسکه در خاطرم آن موی میان
هر که سرگرم طلب گشت اگر در ره شوق | خاک بر فرق کند ریگ روان
روش حرف زدن رفت زیادم که کنم | نام یار است بهر چیزی که زبان
چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو هست | آسیا از پی رزق دگران
اینچنان شوق قناعت زده با هم که بکی | خاک اگر میخورد آبم بدهان میگردد
ناوک رشک چو زد بر جگر خسته کلیم | هر که از ما بغم عشق گمان

خیال چشم تو در خاطرم کند رخنه | که از دل آن قدر شوخ سر بدر
شکسته پای تر از من شده است کینه من | که هر کرا ز دل چشم تو سفر نکنند
اگر زبان قلم را نهراز جا بهرم | بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکنند
هوای کوی تو دارند جان و دل آنها | که پیش سرو دار گریه را اثر
بپا نمیرود نم خاری از ره عشقت | که همچو رشته گوهر ز سر بدر نکنند
نمیرسد بکمر طره دلاویزت | که تا ز پیچ و خمی کسب از ان کمر

لب کلیم سخن سنج نیست کاه خمار
زهم جدا نشود تا ز باده تر نکنند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند | ازان بهشت که ممنون دستگیر شوند
زمانه پیشو مرا زنده بهر آن دارد | که در جدایی هم دوستان دلیر
بکنج خاطر من پاکشند دردامن | گرا زجهان غم و اندوه گوشه گیر
زبس ز درد و غمت خوشدلی برافتادست | بان رسیده که طفلان اشک پیر
لباس شید ملایم نمیشود بر تن | بحرب نرمی اگر راهدان حریر
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا | مگر کهی که به پشت نشان تیر شوند

نمک چشی بکلیم اسید و از دیده
زخوان وصل تو اهل هوس بکو سیر

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود | مشو خنده زخش ز دل شاد بود

تا بیاد از تو شد دیده گلستان روشن
سرو را کف ز شکرانه که آزاد

دم عیسی ز دلم عقده خاطر نگشود
چون حباب این گرهی نیست که بر باد

دانه کشت مکافات دمد از دل سنگ
دام هر صید کهی در ره صیاد نبود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه ز لطف
هیچ نقصان آینه اگر شانه ز شمشاد نبود

مرگ فرزند نه بد آنکه سخن زاده اوست
کاشکی عمر به پر صد یک اولاد

تلخی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیب است اگر در دل جلاد

بسکه حرف قامتت در دل دیوانه شد
سینه از شوق الف مانند پشت شانه

تا خراب او نگردد دم بمن ننمود روی
خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه

عیش در خاطر غریبست ای چه باید سالها
غم اگر یکروز در دل ماند صاحبخانه

بود از دلهای ما آوازه لطف بلند
از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه

بسکه بهر صید دلها کم شنید افسانه ام
در کف ارباب تقوی سبحها بیدانه

سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند
شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه

کلبه تاریک من چشم سواد اعظم است
فارغ از کاشان کلیم از گوشه کاشانه

دارد اگر صفای دل از شراب داد
روشنتر است شیشه گاهی که آب داد

طینت که پاک باشد از کشتی نقصان
دریا چه شد که بر لب جام حباب داد

از دل خطا نکرد دو مژگان کج نهاد
با آنکه راست بود نیت تیری که تاب داد

این بحر بیکرانه همچون حباب ما را
گاهی بهای داد گاهی خراب داد

در زاهدی و رندی دستش عنان نیست
این شیشه گاه باده و گاهی گلاب داد

راحت که شد مکرر دل کوه تر ز رنج است
داغست ما را از آتش شوق شراب داد

ما را بود به دامن اگر از می نشانی
زاهد به دل ز حسرت داغ شراب داد

در روزگار دیدم از آن آستی نشان نیست
صبحش که صادق آمد در شیر آب داد

هستم کلیم نومید از دستبوس و پابوس
آنرا عنان گرفته این را رکاب داد

آنقدر بر دل نشست از دست و دشمن غبار
گر زدن چون خاکم گرده پیراهن

گرد غم را ما دل بر رخنه ما الفتی است
باشد آری آشنا با چشم بر روزن غبار

بسکه دل رنجید از چشم نثار دیده ایش
آید از گرد سرا بر دیده روزن غبار

آستان صدر را بر گرد هم نشناختستم
بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار

سینه‌ام از صحبت دل معدن زنگار شد
آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

چشم بر راه است تا یاد دل از آن ره قاصدی
آید و در کوی ما افشاند از دامن غبار

دل نکو دارد صفا محتاج فیض مرشد نیست
آب آهن چون تواند برد از آهن غبار

گرد غم از چهره من پاک شستن کی کند
گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

در دل خود رای هر گز مرا خود جا نبود / جز نفی دارم که چون آه آنجا نشست ایمن

خاک این ویرانه دامن گیر می‌باشد کلیم
کی ز کنج خاطر مردم رخ دارد رفتن

چه شد گاه از زبان جامه‌ام این شان کن / برار از پستی گمنامی برصدر عنوان
ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی / ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان
چرا بیهوده سنگوبی در بر باغ و بستان را / تو گر خاری بها داری نه ای آتش گل بستان
تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم نه / اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان
سر و سامان برامت میدهم گر سر فرود آری / سپر بردار پس آنگه نبرد دستان
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه / تو هم ای شمع شب هجران شبی با ما بسامان
سیه روزم پریشان خاطر و آشفته احوالم / صبا اینست پیغامم بآن زلف پریشان
جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم بهوش آرد / مرا ای بخت یاری کن بسیر اصفهان

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بود زاین ره دگر برگردان

بگو همت که دل از حاصل جهان بردار / بهر چه دست رسیت نیست دل بر آن
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری / بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت / ز گلبنی که بود سر کشش آشیان بردار
براه عشق که زادی بجز نیاز نبند / ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار

پیاله چون بکف آید به بند گو بشکر / چه گل بود نظر از روی باغبان
اگرچه صرف نمیشود به بیت الاحسان / چو شیشه جلوه کند شمع از میان
براه کعبه اگر میرویم گوید عقل / که از برای سگ نفس استخوان بردار
زمانه هرچه دهد در بهای عمر بگیر / ز به معامله گلچین ز گلستان بردار

وطن تمام خس و خار بی گلست کلیم
برو سواد وطن را ز آشیان بردار

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار / سوگند خورده چرخ بجان گوالیار
گرد سپاه شاه جهان گرد سرمه است / بی سرمه بود چشم بتان گوالیار
چون سفره کریم کشیدست قلعه اش / گردون نشسته بر سر خوان گوالیار
از کنگرش که گرده زبان در دهان چرخ / گردون گرفته یاد زبان گوالیار
این قلعه نیست کز شرف پای بوس شاه / بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار
صد رنگ چون بهار شد از چشمه سیاه / در کوچ لشکرست قران گوالیار
از فیض چتر شاه که خورشید دیگرست / گوهر چو لاله رسته ز کان گوالیار

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردیده سرفراز لسان گوالیار

چشم جادوی تو در دلبری افسون ساز / هیچ کوتاهی ندارد غمزه مژگانش دراز
رشته جان و رگ دل در خم مژگان اوست / هیچکس دیدی بیک مضراب نواز دو ساز

هرکسی سازی بذوق خویشتن خوش میکند
دل بسامان شطربازان خوش کرده ساز

جامه دیوانگی رقعه هر کس راست نیست
از دو صد دیوانه یکتن نیست عریان تر ز ما

در قمار عشقبازی با تو نقش خوش نشست
چون نباشد انجمن تو باکه بر تختی ز

تا نبود این تاج بر سرش آسوده بود
شمع افتاد از هوای سرفرازی درگداز

شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود
گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

پیش ما را کلیم آفت شد ابنای جنس
بیشه از سختی وا روی پیش دارد احتراز

نهال عشق که برگش غم است و بار افسوس
اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد بره‌ات چشم انتظار افسوس

میان گرد که ورت به نیست دلم
چه سازم آینه کم گشت در غبار افسوس

با آه و ناله میسر نشود وصلت
نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس

با سنگ زیر پا ام شد چه چاره کنم
همیشه میرمد از دانه ام شکار افسوس

با این دو دیده چه حسنت چه میتوان دیدن
نثار چشم ندارم صد هزار افسوس

بوسه بازی او هرچه داشت باخت کلیم
نمی نشیند نقشش درین قمار افسوس

چون اشک ترشان سفری را فکند کس
سرمایه هر شور و شری را فکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد
بی دجله خون چشم تری را فکند کس

اشک آمد و پنهانیم از دیده روان شد
همخانه کی پرده دری را فکند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتم
خود کو که فروغ سحری را فکند کس

آینه غبار از نفس ما نپذیرد
دیگونه دم بی اثری را فکند کس

هردم دل دیوانه ما در خم زلفیست
سودا زده در به دری را فکند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل
در بزم طرب نوحه گری را فکند

یاری ز خط و خال چه جویی بی قسمتم
در گلشن نو رس چشم تری را فکند

نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست
چون غنچه همین مشت زری را

یار این دل صد پاره کلیم از تو نگیرد
ویرانه بی بام و دری را فکند کس

دیده را اگر دی سفید از انتظار پیراهن
صبح ما را دیدی از شبهای تار ما

مانه از شتاب عقلیم و نه از شهر جنون
بی وطن چون گرد باد یم از دیار

انجمی افتند مدام ما نغز از جمله نیست
طالع رم کرده بنگر از نگار ما

دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دادم
زهره را از بیم نازی از چه خمار

خوار تر از شیشه خالی نیم باده ام
غرقی گر بود رفت از اعتبار

نامسکونیم که زنگار کس چه بار داشتیم
سرو بار گلها بین از بر دیار

سید طعنان اشک ما خبر از شور و شوق
گل به این بنگر و از خار خار

با وجود خاک پاش تو تیا دیدن نیست
از عرق ریزی چشم شرشار

پرده دری را طی کنیم

با گلش گر زنت رنگت از نو عکس است
ای کلیم از برگ سامان بهار

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود سرخوش / آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش
شعم از ناله جرأتش چو شد راز نهان / چیست در خانه که من قفل زنم بر در خویش
خانه را دجگر باشوخیه است همان / ناله هر چند به افلاک رساند سر خویش
بکشن از اهن و فانیت بخون کرمی من / باورت گر نبود درس هم از خنجر
تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او / بگذارد که شبنم بنجا گستر خویش
مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست / ای خوش آن روز که ان خاک کنم بر سر خویش

پاره دل گره رشته انگشت کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر

اگرچه از مژه ره دیم آبحار رهگذرش / بچشم من نرسد توتیای خاک درش
گذشت از آن بررود زلف تا خطش سر زد / کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر گذرش
همیشه بهده کوی بود بهر محفل / که شمع ناله صندل بسر زد در سرش
شکسته نالم و صد بار هم برم بسته / شکسته بسته من خوش نبود در نظرش
گمان مبر که شود گریه آب آتش عشق / گواه شورش شمعت اشک بی اثرش
هنر نهفته نمی ماند ار صدف سنگ است / که قعر بحر نگردیده پرده گهرش
نشان در طلب بس همین که میگردم / ز سایه خود در ره جستجو خبرش

چه دل بکس نکنم را که غمزه تو بهست / قرینه که توانم نهاد سر بسرش
کسی که تشنه آن چشم سرمه سا باشد / ز لب بلند نگردد فغان نوحه گرش

جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد
که مرغ نامه بر اوست تیر جانگذرش

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم فتانش / کشد ز آینه بیرون عکس را مژگان گیرایش
ره عشق از بسر آید ندارد راهرو تشویش / بساحل گر رسد کشتی همان دریاست ماوایش
بقتلم غمزه خونریز را همدست مژگان کن / چو داد از تیغ تنها کز نباشد کار فرمایش
همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم / ز عکس آن گل رو دامن باد نخل بالایش
کند قمری خیال سرو بر خاک آشیان شد / بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش
سیه روزی بین خویش طالعی هرگز نمی باشد / بکام دل چه خوش پیچیده زلفش سراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خاری چند در پایش

نهد مرهم بزخم ساده خنده لب / برد زنگ از دل آینه آب و رنگ رخسارش
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد / که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
اگر بلبل نپرداز ز نغمه های دلگشا دارد / نخواهد گل بگلشن بانه بند و طرف دستارش
بسی منیالم و یاری بخت بد نمی بینم / چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش
نه از باد صبا دارد بهر نفس پریشانی / ز حرص دلبری باهم نمی سازند تارش

چو سقف خانه هوادار یکقدم مشو
گهی سحاب چمن گاه دود گلخن

اگر بچشم بصیرت بخلق می‌نگری
بفکر عیب نهفتن چو چشم سوزن

غرور شعر و ادراک تراچنین است
بعیب هیچ مدانی لباز و گودن

لباس و ظاهر باطن بهم موافق کن
نه همچو دریا خونخوار و پاکدامن

دلا ز باده زر و سیم بجان رسد
ترا که گفته بفکر سپاس گردن

بجو متاع تجربه دیبای خویش میشد
بهر سفر که روی شهر سار روزن

غلط
رخنه زن

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش
که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش

اگر بیاد چو پیکان بهلاک شوخ تیم
ز گرد باد بهبند تم بحل ماتم خویش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینه ما
بغایتی که نگرد ز حرف دشمن خویش

بجوی قدس نی چشم بهانه جوی حنان
که خون دیده جهد بر رکم زنی بر نیش

دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد ننگ
چه جای نقش و نگارست خانه درویش

هلاک غیرت آن سالکم که سوخت ز رشک
براه دیده اگر جاده رخوش پیش

کلیم بهر خطا زخم دلبران تن را
زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

نبود عجب که باشد سرسبز زآرش
آن شاخ گل که گردد برگ در سبز زارش

قره خنجر گذاشت و نگه مرهم فروش ایل
ببین چشمش بمستی چه مستانست و کاسش

مهیای خرابی گلستان ویرانه دارم
که سایه بیکر زد مسیح برق از برو پروا

بهار رفت و بحسرت میکنم دل از گلستانی
که شوان شسته جانرا ز دیدار سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا برنمیدارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذارم بیمارش

بیکنی ای شیخ یاد از خیمهای خویش
افکنی بر شانه هر که دیده خودبین

خاکساری سربلندی را ثمر واگر دین نیست
نه حصیر و خشت سازی بستر و بالین

برگریبان شکر سایش در حقیقت وحشت است
زانکه گلشن بالکنار رست از گلچین خویش

در پناه فیض عریانی ستم ماند خار
گل چه آفتها که دید از جامه رنگین

در طریقت عار چون از دین خود در کشتست
گر بجام جم دهی دسترس کاسه چوبین

هر گران سنگی شود دانه ذره وز سبک
آسیا را دانه‌ای اندازد انگبین

خود شکن را خوش نیاید مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود میکند تحسین

تلخکامان گر داری تحفه ساغر مده
دیگرا از اهم زکاتی از لب شیرین

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمان را چون چراغ کشته بر بالین

دلا ز رنگ تلوّن کشیده دامن باش
شنوانی اگر موم تو آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان نکشی
بهر کجا که تبسم خزنده شوی باش

غلط بران ننیا کوشش از موج زلف دیگر / در آب عارض افتد چون عکس گوشوار

برقامت شهیدان خاط عشق دوزد / پیراهنی که باشد از زخم پود و تار

با آنکه ناوک او در صید تیر زد / از ذروه اعتبارش لاغر شود شکار

دامان عصمت او از باده تر نشد / گر برق حسن شد آب آیینه در کنار

بر لوح تربت ما ای همنشین رقم کن / احیت آنکه شمعی بگریست بر مزارش

هر شاخ گل که باشد عارض ز ملک جود / خارش ز پا برون کن از سینه جار جار

از کام بخشی دهر مست نکش که ندهد / کام دلی که ارزد وصلش در انتظار

خشک و تر زمانه رنگ نقا ندارد / معلوم میشود اگر دار سبب گرد آتش

عاقل از آن ز دنیا گیرد کنار کمتر / هرگوهری که دارد افتاده بر کنار

دیگر کلیم زردی از هیچ رو سپید
رویی که سرخ شد از سیلی روزگار

در مصاف عاقل تر از سیماب باش / تیغ موج خون چو بینی بحر قصاب

بخت بیداری نمی‌باید تجرد پیشه را / خانه چون خالی بود کو پاسبان در خواب

هر کجا باریک شد راه قدم از سر بنه / جاده گر از تار در شد پل صراط

باده روز آتش و هر رنگ سیمیست / گر حکیمی منکر می در شب مهتاب

کار گیرد کن مدار امیت جز من نقاق / گر ز سیلاب سرابی آتش سحاب

سجده گر پشت برند ابروی تمکین حق / از قبول خلق آنجا در بنا محراب

از شهادت تیغ بالا رفت گر آرزو / در تلاش تشنه مردن در کنار آب

تیغ اگر بر سر خوری نمک رضا سازی بسان / با بلا با تازه رو چون عکس در جوی آب

سخت جانی ما به صد درد سر باشد کلیم
در کشاکش ناتوان رشته بی‌تاب

نگاه چند نشینی سری به بستان کش / چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ز کنج گاه دلها غبار بیکر د / ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

مرا بگوشه مکتوب غیر یاد مکن / جدا به نام من آیه و خط نسیان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عجب است / بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که تشنه لب تست / بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت ناک / اگر تو صاف دلی بار زیر دستان کش

ز بیقراری شمعم نتوان گردن / کسی بشعله نگوید که پای بدامان کش

بطاق گنبد فانوس این قدم دیدم / که سر بباد رود زود و در گریبان کش

لبان شیشه خالی دماغ ما خشکست
کلیم رخت بیازار می‌فروشان کش

اگرچه هست مرا صد داغ بر سر داغ / ز نم ز ناخن هر لحظه داغ حلقه بدر

نشسته بر سر بالین من بدلجویی / رفیق در شب غم چون فتیله بر سر

چنان فگار شد از تیغ غمزه ات مرهم / که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ

نیش

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق
که هست کوکب بخت سیاهم اخگر

تو چون بجلوه درآیی برای دفع گزند
سپند ابله سوزد دلم بر اخگر داغ

درون سینه غم او مجلس آراست
صراحی دل پرخون گواه ساغر

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند
ز روی بستر تب چون سیاهی اخگر

خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل
که در و موی نگنجید ز بسیاری دل

راهزن را نشود باک ز فریاد جرس
ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دیده و چون نکشی ناز دل آهن شده نرم
مانده پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم با وفاداری دوست
گریه بر جوش کنم با گرفتاری دل

طاقت و صبر و سکون در سر کار دل شد
عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا
گفته من هم نکنم چاره بیماری دل

مذهب بنده و آزاده همین یکحرفست
چیست آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آیینه سپرداری

امانم داد هجر اما ترا دیدم
ترا دیدم چرا گویم که از هجران جداماندم

بوصلت دل گواهی کرد و [illegible]
بلوح سینه از خطهای ناخن فالها

ز بس با من بدعوی ناله کرد آخر شد افغانش
ز پای ناقه‌ات آخر جرس را بیصدا

بکار رفت آنکه میگوید ز پیکان نمی‌آیم
بچشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم

دروغ آشنایی روشنایی را مکن باور
سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم

فشاندم با زر و سنا دست هرگاهی بپا ایم
زدم تا پشت پا افلاک را در زیر پا

ز گنج بیکسی رفتم غبار رنگ سامان را
نکردم تا که این ویرانه را بی بوریا

حبابم بحر هستی را که تا بگشاده‌ام دیده
بطوفان حوادث خویشتن را مبتلا

کنون از روشنایی دیده‌ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه روزی درین ماتم سرا

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم
گر بخس آتش فتد از مهر میسوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
هر کسم سر میبرد گویی که خط باطلم

نشار آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیر همه تا شد صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را
ره نورد مانده‌ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از سر و سوک تا امید
هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله دارم دل ز غم صد چاک شد از بیکسی
یکنفس تنها نه غیر داغ دستی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد
مایه نومیدیم گویی جواب سایلم

بی ثمر نخلم مرا یاری بغیر سایه نیست
سایه خود با خاک یکسانست یکسر حاصلم

تا قیامت خار غم در جان نمی‌ماند کلیم
گر ز دل بیرون نمی‌آید بر آید از گلم

ارباب عشق محرم اهل جنون نیند
همچون نهال دولت رنگ از تب بیمار کشیده‌ام
سر و دم بریده خار که از پا کشیده‌ام

[illegible]

هوای وادی لیلی ز بس نوا دارد	نشدم گر کسی گم کرد بیهوده صحرا ام
متاع دل بهر کس داده بودم باز گیرم	پریشان طره دیدم که بر هم خورد سودایم
برای زخم نشترم که درین جای نگذارد	اگر داغ وفا زینگونه بیگیرد سراپایم
چو مینا خون سر با داحلال کی بود	بسان شیشه در مهرت نگه پنهان

کلیم از نه غبار رد که افتادگی گردم
نخواهد برد هرگز طالع از دستی بالایم

ز ناتوانی خود آنقدر خبر دارم	که از تپش نتوانم که دیده بردارم
زمانه آب متاع کسان خریده و من	نمی‌پسندم که آبی که در گهر دارم
بسوی او روم آنقدر که میروم از خود	ز خویش بیخبرم لیک ازین خبر دارم
چو دام هر چه گرفتم ز من نمی‌ماند	اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم
بکنج خلوت غم همچو شیشه بنهم	کنند وصف ار از اشک برگر
ز پاسبانی دل آمدم بجان چکنم	نمیتوانم از این شیشه دست بردارم
هوای سرکشی نفس دون زیاده شود	به پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی چشمم خوش آید کلیم
که دایم آینه اشک در نظر دارم

هر آه حسرتی که شبها کشیده‌ام	در بر بیا و آن قد رعنا کشیده‌ام
از رعشه خار چو کف سبحه گیر نیست	بیهوده دست جوشش ز صهبا ٣٣

[illegible]

٤٤

دارد از منفعتی صحبت این خلق چرا	خضر را معتقد سیر بیابان دیدم
راست گفتند بود توبه پشیمان بودن	هرکرا دیده‌ام از توبه پشیمان دیدم

دهر بر عکس توقع چکند کار کلیم
هرچه دشوار شمردم بخود آسان دیدم

جنس کساد چارسوی بینوا ایم	کوی شهر دل شکستگان مومیاییم
در پرده بهتر است نمودن ز خود ترین	رنگ خجالتیم چه بود خودنماییم
فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است	در کنج بیکسی شب بی روشناییم
چون سایه چین بعکس نفر ورشد کار	با نیک و بد چو آینه خوش آشناییم
تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است	در حسرت ترقی تیر هوا ایم
چون شیشه رنگ حجتم از چهره ظاهر است	سامان پذیر گردد اگر بینواییم
کرم ز بحر فیض که امیست گنج بخش	هرجا سفینه ایست پرست از گدا
قحط نمک نگار ملاحت شد اگر	خوبان کنند چاره داغ جداییم
جنس کساد خود در عرصه سپرده‌ام	دارد روانی ز رفقا نا رواییم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم
چون جاده ام نه دیده کسی نارساییم

شکوه دردترا کی پیش درمان میکنم	تشنه میمیرم و شکر آب حیوان
چشم تار یکست شمع ای چراغ دیده تا	ما سیه روزیم و در شب سیر تابان

٤

گل اگر یاسمن در کشمیر می‌آید چه سود
ماکه گل از اشک چونین در گریبان

در گلستان عیش از بس دیده بد دیده‌ایم
باده را از چشم ساغر نیز پنهان

ماجرای دیده می‌گوییم بس مشکل است
آبهی بین شکوه کشتی بطوفان

از طوفان بود از جمعیت ظاهر دل
باکه دیگر آن معنی را پریشان

تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است
سرچو می با زیم اگر فکر سامان

باده کشمیر از بزم تو صحبتشاه بود
همچو با ظاهر شان می‌پرستان

داغ میخانه کلیم از لاله را از دست رفت
هرچه دشوار است با بر خویش آسان

من که دور از وطنم عیش تمنا نکنم
بقفس با نرسم بال و پری وا

شوان درد سرا گر به سر شمع کشید
بی سبب خوی بتاریکی شبها

کو دماغی که بکاشانه کنم آمیزش
دیدن آینه را من که تمنا

دعوی صبر دل و دین همه باطل باشد
کردلم گم شد در زلف تو پیدا

تاب بخشی پروانه نخواهم آورد
شمع را باقدر عنای تو همتا

منصب من قدم همچو بهارم ندهند
دشت را سبز گر از آبله پا نکنم

چون سر رشته می بسته دهان افتاده‌ام
سر حرفی که از و خون بچکد وا

عادتم نالش و شکوه ارباب کرم
سایه از ابر ندارد بخت نشست

رتبه مستی حلاج مرا منظور است
سینه را سهیده تاج سر مینا

ای که گفتی که بکن عربده بس کلیم
مستم از گردش آن چشم بکن تا

زحرف شکوه ایام لب خندان بستم
که گر بنزد طبیب آمدم زبان

سیاهی شب از زلف رنگ بست شود
که من دران شکن طره آشیان

بکف غم و طوفان نگاه بوادی شب
چو راه گریه کشادم در فغان

ز همت غم چشم خویش دارم اگر
بطرز دیدن این تیره خاکدان

خوش است خود قدرت بلند پروازی
وگرنه من هم احرام آسمان

جهان تنگ است دهان او بحیث
ز شوق اوست اگر دل با بن جهان

کسی طلسم سلامت نبسته است چو من
ز حرف نیک و بد مردمان زبان

نبود مور در افتادگی کمر بسته
نجاک ری روزی که من میان

شکسته بندم آهن تازه دارم
لبان فرعه بکشن و در استخوان

شدم ز بوسه آن خاک آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

از بساط عشق دایم یاد من دام گشتم
گرچو داغ لاله در آتش نشیمن

بزلال خضر اکنون صد تغافل میزنم
من که چشم از تشنگی بر آب آیین

بسکه ذوق طلب از جستجو یارم نماند
خوشه چین بودم من آن روزی که خرمن

روشنی از بزم من دیوره میگرد افتاد
در چراغ عیشم با از باده روغن

شعر بر می خاست از بساطم و می نشست / من نجستم ز جا تا جا گلچین دامنم
کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود / من که زخمش را نهان با چشم سوزن
همچو ماهی عذر داغم تو شستی دیگر بود / تا کفن آمد همین بخیه بر تن

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده را جز رخنه دیوار گلشن

سینه ما غم دست در بر وصل جانان منهم / سینه در گوش از صدای آب حیوان
در بهار اینچنین از زهد خشک محتسب / ساغر تا پر شود در زیر دامان
نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده / گوش چیدانی که بر رزم حریفان
از نگاه مردم سیاهم چون ز شعر انتخاب / می برم آرم بروی داغ حریفان
تا نباشد خار پا یک گلستان انداختن / کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان
از برای کلفت مرکس یک گل گشت / از گلستان چون برآیم رو بزندان

پا به اهل هوس بالا زنشت از سر کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان

بلکه می بجد صدای ناله دل در برم / استخوان سینه کوس تقار شد در بکرام
طالع به بین که آب و آتشم بقدر ترم / گرچه آتش میتوان کشتن ز آب گوهرم
حکم سودا بر سرم جاری نشست از سیل اشک / گر بفرقم خاک بیزد و زند گل بر سرم
خاک اصل طینتم کوبی ز گرد لشکر است / از رفیقان جمع در راه طلب وا پس ترم

بسته ام چشم امید از مهربانی خلق / دل نهاد زخم بی مرهم بسان محرم
فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند / من که مور ناتوان باشم چه سد بهرم
خاطر آزرده دارم که از بهشت / از گریبان چون جرس بیرون نمی آید سرم
برگ من بی گریست و بار بار خاطر است / باد و باران برد روزی بلا برگ و برم

میکنم گاهی اگر سامان نجم می کلیم
سنگ پر بیرون کند از اشتیاق ساغرم

عمریست که یک دستی هر شاخ ندیدم / دریای چشم افتادن دستار
بر دولت وصلی که فلک سنگ نداد / جز صحبت آینه و زنگار
در ظلمت بخت سیه خویش ندیدم / چون آب خضر روی خریدار
افسوس که چون نخل گرانبار دربیغ / دستی ز رفیقان بته بار
چون رشته گلدسته بگردیم خوبان / گردیدم یک بار و وفادار
تا و اسپر آینه را نوبسلاست / روی گران آینه رخسار
همچون بد فم بخت نوازش ز کسی نیست / هر جا که شدم غیر دل آزار
تا از زند و ناخن تدبیر گشتم / در راه طلب عقده دشوار
با آنکه کسی چیزی ز بازار نداد / در قافله خلق شکیبا ندیدم
در کوی توکل که تهی دست امید است / گاهی که دهد تکیه به دیوار ندیدم
با اهل طرب نیز کلیم ارچه نشستم / از خنده بجز نام چو سوفار

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم
پینه شیشه می مرهم ناسور

طمع خام نشد از آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور

خدمت بزم شراب تو ز ما می‌آید
نتوانیم که از گریه کزک شور

از پی کینه ما تیغ به بند و بمیان
ما اگر دست هوس در کمر سور

زندگی بسکه زبیداد فلک تلخ شدنست
خسته به شده را پرسش رنجور

پرده هرچند فزون جلوه افشا خوشتر
فهم این نکته ز زار دل طنبور

رخت صندوق تابوت نخواهد گنجید
هرچه با خود نتوان برد ز خود دور

چاره ما نیست بجز دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو ز آتش زد و زور

باغبان سپهر و ما در اصل نخل بی‌بریم
عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم

هیچکس نشود که نشود در پی آزار ما
اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی پریم

عاشقانت تیغ کین در کف که گر جوش می‌نهند
خون هم چون آب میریزیم و دیگ لشکریم

مهرورزی چون کس ما نیست کین شیوه را
بیشتر چندانکه داریم از همه واپس تریم

فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
از چه هیچون موج دایم در پی یکدیگریم

خاک ما را از پی سرسبزی گل کرده‌اند
دهر کوی بزم مستانست و ما چون ساغریم

اندرین گلخن بچشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی از زنده تر از اخگریم

که گهر که شهر را ز دیده برون رفته‌ام
من هم از برق و هم از بار نظر

تا که از پای فتادم ز همه در چشم
یا براه تو اگر باخته پر یافته‌ام

پیش پا را شوانده ز سینه روزی دیده
در کف هر که چراغی ز هنر یافته

بر سرم گل شود از سوز درون جا کشته
میتوان یافت که از شمع نظر

گر عسس گرد ره ما محتسبم میکرد
که ز کیفیت چشم تو خبر یافته‌ام

در بیابان طلب از اثر گرم روی
صدف آبله را پر ز شرر یافته

در مصافی که سرم را سپر از تسلیم است
گر شکند ظرف قم کشته ظفر یافته

فقر را بسکه قناعت بنظر شیرین کرد
دستم از تنگ نبود تنگ شکر

راز هر سینه به فهم چو می از شیشه کلیم
از در میکده تا کحل بصر یافته

ازین شکسته دلم گر خفیف و بی‌خوارم
که در غمش بگریبان نمیرسد دورم

نرا رباب را زین همرهان گشتم و با
فلک نهشت جدا همچو تار طنبورم

سرم بغیر گریبان فرو نمی‌آید
بدستگاه قناعت ز بسکه مغرورم

چنین که صورت عالم کدورت انگیز است
ببزم دهر تو گویی چراغ بی نورم

ز خلق راحت تنهاییم رهانیده
بکنج خلوت خود در بهشت بی حورم

بباغ دهر چنین آشیانه را مانم
که در میان طراوت ز خرمی دورم

ز ضعف بار ندا و انمیتوانم برد
طبیب را چکنند گر همیشه رنجورم

نیافتم هنری بهتر از سبکباری   اگر ندارم چیزی بیا ز بعدم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب از زمان که معمورم

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشم   هر که از هر جا برآرد تیغ گردن
پهلوی چرب غبار از رای دون همتان   من ز خاک آستان فقر روغن
چند باشم شعله هر گلخن دیگر چو داغ   رو در دل می نشینم باید امن
بسکه از ذوق خموشی دم زدن تشویش آمد   هر نفس کز دل کشم تکانی از تن
شرم بادم دارم از سرمایه از دشمن دریغ   برق را دامن همی گیرم بخرمن
در نظر شاخ گلی دارم که در هر سر زمین   رنگ می ریزم ز اشک و طرح گلشن
خار را از پا برون می آورم دایم بخار   تا نپنداری برستن ره با سوزن
وای اگر میماند با ما انچه شیطان گره بست   بار خود می بستم و منت ز رهزن

بسکه با آوارگی خو کرده ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا به دامن میکشم

همتی کو که دل از عشق جهان بردارم   گل به بلبل دهم و برگ به خزان
نخل بالای آن شعله خاشاک وجود   بکف آرم و خود را ز میان
هر نفس جستن آن موی میان آسان نیست   کم شود یکدم اگر دست از آن
توبه کردم ز می روح غذا نیز خواهم   هستی از خاک در پیر مغان

از جهان قسمتم این دست و دل تنگ است   دیده حسرت از آن گنج دهان
حرص می رطل گران خواهد و از ضعف خمار   پنبه از شیشه به دست دگران
در ره عشق که هر جاده دم مار بود   هر کجا پای نهم دست ز جان
تیر جور فلکم گشت ازین کهنه کمان   قدرتی کو که زه کاهکشان

چون سخن فهمی و قدر یاد نیست کلیم
چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

چون دف از ناله بیداد کمر میکنم   میکشم جور و تغافل در برابر میکنم
سر نوشتم گر شهادت نیست در کوی جفا   بوی خون می آید از خاکی که بر سر
بسکه هر دم میرسد فوج بلایی بر سرم   گر گشتم آهی خیال گرد لشکر میکنم
آنقدر کالماس ریز اندر غم ما بهر افسانه است   من نمک از گریه شب در چشم اختر
میبرم با خود لباس داغ حسرت در خاک   پیش بینم فکر عریانی محشر میکنم
راهدان عهد ما معیار حق و باطلند   هر چه را منکر شوند این قوم باور
سرگشته‌ها غبار از سر اگر بیرون کنند   خویش را با خاک در پستی برابر
بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته ام   چشم اگر بر هم نهم این راه را سر
ریشه از کوه برکند دمیانه فن سخن   گر غزال گویم علاج جسم لاغر

در جهان دایم نشان تیر انکارم کلیم
گر ز مصحف خانه ناموس در بر

همه پاکان بحر و بر دیدم — هرچه دیدم ز یکدگر بتر دیدم
نیک و بد در زمانه ما نیست — چه ترها ز خشک و تر دیدم
سوختم در فراق او این بود — تلخیها که زین سفر دیدم
میرمم همچو سنگ گزنده ز آب — بسکه طوفان بچشم تر دیدم
سره را دیده ام ز تاب و نهد — دود آنکه جگر دیدم
عقل را در سرم بخرج آورد — پیچ و تابی گران کمر دیدم
میروم رو شکفته تا دم تیغ — چین پیشانی سپر دیدم
باطنش هیچ پشت آینه بود — هر که ظاهر صفاتر دیدم

شیشه از سنگ آن بود کلیم
که من از مالش هنر دیدم

بدام عشق تو پیدا ابتلا شده ام — برم سپند چو دل بسته بلا
جدا ز یاران ما گسسته زمانم — که بینوا شده ام گردی جدا
چراغ اهل دلم سیر و غم از نی — ز گرد و کلفت این کهنه آسیا
نه از ترحم صبا دگرده آزادم — ز ضعف تن ز شکاف قفس جدا
چو آب روی قناعت نمیبرم ز طلب — بکوی عزلت همسایه هما
همان بدیده جوهرشناس جا دارم — اگر زمانش ایام تو تیا
ز تیره روزی آشفته خاطری سیاه — که گشته بسته این طره دو تا

گدا شوند گر از سلطنت به تنگ سؤال — من از گدایی میخانه پادشا شده ام
سمانه تیر رسیده استخوانم از نخوری — چنین که من هدف ناوک بلا

ز دستگیر امیدم چنان بریده کلیم
که نا امید ز پا مردی عصا

باز ما موسی سیاریم از بی دل میرویم — از تهی پایی چه بی اندیشه در گل
هرگز از سرگشتگی پای نسیم باد و راه ایم — مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل
طالع وارون ما از پستی اقبال ماست — یا اگر در سنگ یکدانیم و در گل
چون خس و خاشاک سیلاب هستیم از گرانی — پا بدوش رهبر دائیم منزل
یاد ما مسکن گهی بر باد خاطر هستیم — با همه دیر آمده تنها زود از دل
پست خاشاک وجود ما جدا از سیل غم — ما خس و خاریم اما کم ز ساحل
فیض کوی می‌فروشان این بس گر آسیب خمار — بر درش دیوانه میاییم و عاقل
جوشن تیر از رگ کنده و آسوده ایم — راه اگر دارد خطر ما نیستیم غافل

زنگ خون ما نخواهد رفتن از دستش کلیم
این حنا یا هست کی از دست قاتل

دلرا ارادت و طره رفتن گرفته ایم — از بسکه زلف رخصت رفتن
با شعله ام به نسبت عزیزانی القصاب — از زودی جا بگوشه گلخن گرفته ایم
هرگز ز سنگدل نکنم هیچ بیش — این شیشه را برای شکستن گرفته ایم

دانسته‌ام حقیقت خود را چنانچه هست / در کیش خویش جانب دشمن گرفته‌ام
چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود / روشن شده است خانه چو روزن گرفته‌ام
آخر بسان فاخته‌ام شد گلو کبود / منت ز خلق بسکه بگردن گرفته‌ام

تا چند در نی قلم آتش ز سخن
من هم کلیم جامه ز آهن

از دستگاه محتشمان با نمیخوریم / خون میخوریم و آب ز دریا نمیخوریم
بر روزه قناعت صبر میکنیم / گر جان بلب رسد غم دنیا
از صد هزار رنگ متاعی که میبریم / با غیر دود آتش سودا نمیخوریم
وایم فتاده دایم زهر جا که عاجز است / تا عذر لنگ هست ازو پا
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش / ما زخم را ز تیغ تو تنها نمیخوریم
وایم ز بس بلند گریبان فتاده‌ام / چیزی ز دست خویش چو مینا
دست تهی بهمت ما جمع کی شود / از منع تو بهشت که صهبا
پرهیز بیش ازین نشوانم ز نقص عشق / از بسکه کس فریب بداوا نمیخوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم

در دست دهر کلفت بسیار میکشم / آیینه وار زهر نفس آزار
در آتشم چو بیضه و داغ از بلا تست / از طبع سازگار خود آزار

ادلی بگردن

یک رهبرم درین ره تاریک بحرد / چون آفتاب دست بدیوار میکشم
بازار گرمم از چکنهای بخت رست / گر یوسفم که ناز خریدار میکشم
چون گل ز سبزه زلم ز بس از خون دیده رنگ / از دیده در ره تو اگر خار میکشم
چون سایه چیست بار بدستم نداده‌اند / گرم چنان که دست ز هر کار
خونم و قامتی چشمت نمیکند / زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشم
زانسان مکدرم که ز تاثیر عکس خویش / آیینه را نقاب برخسار

رنگ از حنای عید کلیم ار جدا شدم
دستی بهار ز دو دیده خونبار

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم / هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر
در لباس شیشه تا باده حرم ره میزند / من درین میخانه بدنامم که ساغر
عقده مکتوب ما را گشادن رسم نیست / این گره بیهوده بر بال کبوتر
جام چون لبریز شد دیگر نمیدارد صدا / با دل پر درد حرف شکوه کمتر
که گریبان میدرم که میشکافم سینه را / جستجوی میکنم خود را بهر در
میتوان گاهی بمکتوبی مرا خرسند کرد / من نه مدعی داستان شکوه را سر
تازه میگردد دلم هر گاه آهی میکشم / هر نفس گرد دل گشتم دامن پر اخگر
خودنمایی شیوه من نیست چون داغ / گل بدامن دارم اما خار بر سر
عاقبت بر شمع روشن میزنم خود را کلیم / من کم از پروانه‌ام خود را بدین در

بر شکال دولت ما دست و پا بی باده ایم / دامن دولت که ساقی باشد از کف داده ایم

دانهٔ تسبیح بی آبست کی بر می دهد / ما چه بی حاصل بدام زهد خشک افتاده ایم

قلعه‌ها از دولت شاه جهان مفتوح شد / ما ز دست بسته مهر شیشه نگشاده ایم

خود متاع خاره خوش چشم خوران غرق فیض / گر نه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم

روی گرمی شستن نمیداند ز بیداد ترش / تو گمان رفتن نداری گرچه ما استاده ایم

بیش با بزم نشاط و حلقهٔ ماتم نخست / شمع بزمیم از برای سوختن آماده ایم

نه بجا مانده گریزی ما نه در دست سفر / بر سر راه حوادث همچو مور جاده ایم

از تلاش سرفرازی کی بجای سر رسیم / ما که از افتادگی در پیش چون سجاده ایم

بر نمی پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم / همین بس است درین عید دید و وادیدم

بغیر دیده که کوشیدم از مراد دو کون / بقدر همت خود جام می نوشیدم

چنین که برگ و بر نخل آه بیکانست / بفرق سایهٔ آتش ستانه بیدم

لبم ز خنده و چشم ز گریه نیست / ببانگ بی اثر خویش لیک خندیدم

ز عافیت نیم ایمن که ترسم آتش کار / کفن برون کند از تن لباس نگریدم

لسان شمع کش آواز گریه ام بشنید / ببانگ خوش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم بر طبع دوستان هرگز / ز زود رفتن و دیر آمدن چو عیدم

بحشر آخر ز خواب مرگ برخیزند / گمان مبر که ز امداد بخت نومیدیم

به بهر جام از آن دم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون سبزه سر نپیچیدم

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم / وز هر که هست چاره هر دردسر کنیم

ما را محل رحم ندانسته روزگار / گر همچو سبحه از همه تن گریه سر کنیم

در نامه شکل زلف ترا انکشیم و بس / گر شرح حال و هم خود مختصر کنیم

گر سنت وظیفه گرامی چنین کنند / ترک وظیفه خواری فیض سحر کنند

یک گام بی متابعت او نمی‌زنیم / گر سایه را ز خویش رفیق سفر کنیم

بنشین و می بده که گوهرفشان شویم / تا رشته میان ترا پرگهر کنیم

گر اشک را بکام دل خویش سر دهیم / در سنگ آبیاری تخم شرر کنیم

روی تنک بلاست که صد ره شکسته‌ایم / ما را نداد دل که غم از دل بدر کنیم

در چاره صداع زیاده سری کلیم
مشتی ز خاک کوی قناعت بسر

غم سکون و فکر با وا ندارم / عجب مبین که در وی جا ندارم

درین بحر از خجلت تنگ ظرفی / حبابم که چشمی ببالا ندارم

شکفته رخ از فقر همچون براتم / ز رشک رو بی ابرو دریا ندارم

خرد حیث از فکر دنیا گذشتن / نگویی که من عقل و دنیا ندارم

چرا در غم ماست پیوسته لعبت دران کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل از سنگ طفلان بجنبد ز شرمندگی روی صحرا
گدای در دلبرانم چو شانه بجای دگر دست گیرا
به آیینه زانوی خویش گاهی سری تنگ چشم روی دریا
نخواهد رسیدن بمقصود دستم اگر آبله در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزو تا گذشتن
گواهم که بر بخت دعوا ندارم

بی نکو نگاه قرب از بسکه شمارده انم صبح چون سر زد ز بستان شمع ما دل مرده
نیست نقش دون امانت دار نکو اعتبار خوی بد بست است گر چیزی نکو دلسپرده
گر بها میداد ما را قدر ما را می شناخت در کف ایام کالای غنیمت برده
باده درد آمیز کرد شیشه چون بمجوزد گردش افلاک تا برخاست تا از ده
گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم عالم از سر سبز گردد ما همه پژمرده
یادگار دودمان هر دلی ما هم چو شمع سر بتاراج فنا رفته است و پا افسرده

باده در سر با ز در سر میدهد ما را کلیم
چون صراحی گرد دماغ خود ز بالا

باز عید آمد بغل گیری به مینا میکنم از کجا یاری چو او خون گرم پیدا
پند گویان کهنه دیوانه و من سیلاب تند شعشان تا چند باید برد صحرا

همچو خار ره بجای خود کسی نگذاردم با چنین طالع اگر در خاطری جا
خط دمید اکنون از ان لب کام خود هم جا ابد شام چون شد روز امید را دا
بسکه بر سم خورده ام سر رشته را گم کرده ام خاطر جمع از سر زلف تمیت
بر سر خوان بلا تنها بخوردم رزق خود یک پریشان خیم ترا قسمت بر اعضا

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده اند
این نه میخوار است قبض روح مینا

ز شور عشق چه هنگامه فغان بندم چو شمع کشته ازین ما جز زبان
نهال سرکش و گل سوسن و لاله دود درین چمن بچه امید آشیان
دمی که ما گره از کار عیش بگشاییم خیال بوسه بر آن خاک آستان
متاع خانه دل اینچنان بتاراج رفت که در نمانده که بر روی دشمنان
هزار شکوه یکی گردم و کسی نشنید گذشت آنکه زیک حرف داستان
گره بموی چو افتاد بار نگشایند غنیمت است ما دل دران میان

کلیم سایه شاه جهان چو بر سر ماست
به پشت چرخ دگر دست کهکشان

جنت ار رضوان که من با آن روضه خرم هستم سیر چشم و ربی میراث آدم
خوردنم عیب نه است نیست خوان عمل چند گیرم در دهان انگشت خاتم
هر کرا از فوت مرادی ناله آمد سر زد مرده را از بی غمی در فکر ماتم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده‌اند
این سبکروحی از آن دارم که غم

همچو ماه عید کارم غمزه‌ام غلط بردنیست
تازه داغ شانه زد مردم چون محرم

طالع پیراهن فانوس دارد بستنم
در حریم وصل با این قرب محرم

چرخ آینه‌گی بخشش گو هرگز مرا تن ده
نقش کم گشته بهتر هیچ درهم

خانه‌زاد آستان نیستیم همچون غبار
گر شوم آلایش سند مقدم

بسکه رنجیده‌ست طبعم از نفاق صبح گل
نیشتر تا میتوانم بود مرهم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون باشم مگر از اهل عالم

ز بیدردیست کز چاک گریبان رفو کردم
حصاری شد مرا ماتم محبت خود فرو

نه بند دیده که چون تیغم ولی از جوهر دانائی
گشایش در قدم دارم بهر جا کرد رو

ز اهل عقل چون با در برابر گشته‌ام
شدم دیوانه و با جوش آخر گفتگو

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
بحکم دایه شیرت بخون توبه خو

چرا از خضر یابم ره مقصد گرمی یابم
که من با دیده تو شستم دایم جستجو

ز آسیب شکستن جام او از آنکه دارد
که با دار ز زهد و تقوی توبه از دست سبو

مدار دو قبله اسلام با رجا تری اکن
تمام عمر چون چشمت نیک محراب رو

کلیم از بر تو روشندلی شرمنده‌ام گشتم
دل و آیینه را هر چند با هم روبرو

همچو عینک سر نکرد دست از آستینم
همچنان حرص نظربازی فزاید دم بدم

از ادای خارج بیرون خجالت تنگ چشم
با کمال بدماغی من دلیل عالمم

من بمردن همدم اضعف خمار افتاده‌ام
باید آورد از جام آینه در پیش دمم

تیره بختی بیش از این نبود که در بزم جهان
شمع آما خلوت بزم ترا نامحرمم

آن نمکهایی که در آزرده کار دانشت
روزگار از شور بختی میکند در مرهمم

از گریبان سحر روی طلب نبود مرا
گر ز سنگ خاره با زد روی همچون خاتمم

خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت
از کجا آورده‌ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست ضبط گریه‌ام نقد و رشت
شیشه‌ام بی اشک از دل بشکنی آید دمم

از سبکروحی خود خوارم درین گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بردارد از دست کمم

از در محرومی استمداد همت کرده‌ام
آرزو با را تمام از سینه رخصت

کیست ما را تا بدست کم تواند گرفت
بر سر یک پا به پیش خم عبادت

این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیرم جام
زانکه در مسجد نهانی میخورد حد بهشت

نقد جان از ساقی وحدت سرا از شوق ما
در حیات خویشتن میراث قسمت

گر همه خصمت بود دستان که ننگ همت
با رها این پند را در کار همت

در ره ننگ ملامت فرش خون چاک سینه‌ام
سر گرانی را ببالین سلامت

خاکساری نقش با تعلیم مسکین دزما
در فن خود گرچه بقدر شهرت

سخت بیقدر است باید قیمتی پیدا کند / خون خود را وقف خاک کوی یار است
پیش یا دیدن نمی‌آید ز ما دیگر چو شمع / بلکه بر سر وقت ما او شوق حیرت

بر سر حکمت با بابی سبب دایم کلیم / گرچه صبح گل بهفتاد و دو ملت

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم / بران سریم که تسخیر آفتاب کنیم
بگریه سحری سعی پیش ازین خوش نیست / چه لایق است که در شکر صبح خواب
شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت / گذشت آنکه توانیم اضطراب کنیم
ز سوز ناله بود جسم بیقراری اشک / نمکدان ز دکان طفل را بخواب
سفینه میرود این سعی با خدا عبث است / چو عمر میگذرد ما چرا شتاب
هوای خانه ناموس و ننگ دلگیر است / خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب
کدام سوخته جان راست تاب آتش ما / باه سرد دلی را مگر کباب کنیم
همین عشق ز خاک وجود می‌سازیم / گلی که غازه رخ آفتاب

بود کلیم که بار آتش ننهند تنها / برای بوسه لبی چند انتخاب

کسی نیم که تن حرف سر در بگیرم / من آتشم چه عجب گر زباد در گیرم
چنان بکوی طمع پا کشیده همت من / که عار من آید اگر بندا زیه بگیرم
مذاق طبع خوش شیرینی قناعت داشت / چو طفل گل خورم و خاک را شکر

بغیر قطره ز میراث قسمتم نرسید / اگرچه جا بدل بحر چون گهر گیرم
ز بیخودی خبر دل ز چشم او پرسم / ز شکستن خبر از حال شیشه گر
مرا ز گرم روی رهنمائی نماند / اگر بملک فنا رهبر از شرر
شوم ز می چو فلک سر گوکب خود را / بچرخ پس دهم و کوکب دگر
سرم بملک سلیمان فرو نمی‌آید / اگرچه حشت ندارم که زیر سر گیرم
نهال خوش ثمرم لیک کس ندیده برم / که سنگ ها دهد ننگ داشت برگ و بر

کلیم با دل دیوانه که در بر اوست / چو بر نیایم چون دل ز دوست بر

جان کاهدم چو حق سخن را ادا کنم / گر نقد جان دهند سخن را بها
با عالمی مرا سر یکجا نگی کجاست / کو مرگ تا که خلوت راحت جدا
خنده آنکه جای و در دل آتش کند نبیند / خواهم که جا بخاطر آن بیوفا
سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است / دلدار گر کنارم ورو بر قفا
از گریه دیده قفه رنجست و دیده نیست / غیر از غبار خاطر تا تو سیا کنم
یک بزم را بسوی سخن مست میکنم / چون شیشه هر کجا که سر حرف وا
سامان خون فشانی ز رو چشم نماند / دیگر با شک شام چو شمع اکتفا
داروی یاس با همه دردی موافق است / زین یک دوا نهان مرض را دوا
تن را چو در لباس قناعت بپرورم / همچون قبا به پیرهن از زو با

گر بجو نیست در سخن من زعجز نیست | حیف آیدم که زهر در آب بقا

سینه بیمنگران سخن میتوان کلیم
گزارده‌های خامه آن نهار را

موشکافیها در آن اندام زیبا کرده‌ام | تا کمر را در میان لف پیدا
نیستم راضی که بر زانو کرسی سر نهم | تا هوای سربلندی را زسر وا
دیده‌ام خواهش نه بیند تو تماشای چو من | خاک کوی باش در چشم تمنا
باطن خلق دو رو سوهان فطرت‌ها است | عمر با جاسوسی آشنائی دنیا
بی نمک بود چون نمکدانش افتاده است | گر ز لب لعلش نمک دنی دنمک سودا
تنگی کار از عقب دارد کشایشها ضرور | از دل تنگ منت ار دیده دریا
قامت فصل جوانی شد قد خم گشته‌ام | جای ما در سایه آن قد رعنا
هرکه تنهایی طلب باشد شمع دیگری است | من نه بیجا جو بتاریکی شبها

خانه بس ما بها ویران شد از آنکم کلیم
نیست کز دیوانگی گر جا بصحرا

آورم از سوی قلم گر شرح ضعف تن کنیم | ورز جان تحقی تو تنم جامه از آهن
کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره روز بهانه نیست | در دم آخر عجب گر جان بدر از روزن
کی بود کو را بیابم و آگذارم خویش را | از گریبان دست بردارم و دامن گردن
جامه چون فانوس می‌پوشانیدم زرد رو | من کجا بردای جان دارم که دیگر تن

صورت قلاب ماهی کیر دا زنار استی | رشته تسبیح زاهد را چو در سوزن
قطره از اشک چو بین میفشانم بر سرش | انتخاب خار خوش قمری چمن در گلشن
بلبلان را ناله در گلزار گردن عیب نیست | همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون
دل فسرد از توبه دیگر میکشی شفاعه است | در چراغ مرده نفعی نیست گرد روغن

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از خاک بر امن

دلا مگوی که بگرفت یکسی خبرم | گه سنگ حادثه وافشار موی سرم
اگر به نشو و نمای رسیده‌ام منت | که خار پای دواننده ریشه در جگرم
هوای بال فشانی ز زرجرح منت | چو طایر قفسم کو بریده بال و پرم
بهوش خویش چو آیم بکیر دار کردم | زراه شوق بآخر نمیرسد سفرم
بباغ دهر چو من نیست نخل خوش ثمری | عبث نگشته هوا دار اره و تبرم
ز دلربائی نوا ریکشم خود را | غرور حسن بخواری برانداز درم
ز سیل اشک حیان نشست و شوی دیده دهم | که هر نظاره فریبی نشیند از نظرم
نیم چو صورت قالی بند جامه دیبا | لباس فاخر انگشت رشته کهرم
اگرچه قرض زمین فنا غستم نبود | چو دام وا رزنه اسک دست در کمرم

زخاکساری من [illegible] هیچ دو نیست مقدم
اگر بخاک بدل گردد آب و زر گهرم

[illegible] تامل سعید

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه ام
در خراب آباد دنیی جغد بی ویرانه ام

فرقم از سرکوب محنت بسکه خالی بود
گر ز کار افتاد دستم بخت را ما شانه ام

بسکه هرگز بر نزد دم جام عیش خویش را
باورم ناید که هرگز پر شود پیمانه ام

من بیابان گشتم رونق عشق و محبت میرود
تیشه فرهادم و بال و پر پروانه ام

فقر ما بی نوایان را حمایت میکند
سایه پشتی بان بی نوا رست و ویرانه ام

با گرانان سازگاری و مدارا عادتست
چون بر زنجیر جنون میسازم از دیوانه ام

ظاهر ۲ عارفیست

شعله بر سر نخواهد فرقم بجای مو کلیم
می سزد دگر از ید بیضا لباس شانه ام

کامی ز روزگار ستمگر گرفته ایم
خود را اگر ز چنگ برابر گرفته ایم

گرمی ز جوش ناری من بر طرف نشست
از بسکه حرف سرد بتن بر گرفته

پر را بکشتن چو خنجر صیاد دیده ام
سر را ز شوق این تبه بر گرفته ایم

دریا بما رسیده اگر آذری مراد
همچون صدف ز آبله ساغر

هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند
گر همچو شعله راه بر آتش غم در گرفته ایم

ما طفل کودنیم و سبق نامهای دوست
صد بار خوانده و دگر از سر

چون دام هر گرفتن ما بهر دادنست
گیرنده ایم و رسم طمع بر گرفته

دندان که از غم تو نهادیم بر جگر
گویی زمینه روزن محشر گرفته

بگذر ز کام ما که بجان تو جا کند
این پند را از رشته گوهر گرفته ایم

تا رفته ایم در پس زانوی غم کلیم
جا در پناه سد سکندر گرفته ایم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم
غیر از میان چه قافیه آنجا نهان کنم

چون خود فروش سوز و سودا نیامدم
گر خاک را ز رهگذر خشم زبان

خاموشیست دگر سخنی بر دل سالکان
کو فرصتی که آنرا ز آوردن زبان

پروا ز من بسرکشی گل نمیرسد
در سایه نهال مگر آشیان

جان از کدام و دل ز کدامست ازان تو
بگذار تا ببوسه یکی زانشان

در آتشم چو شعله آواز دود مست
گر آتشم بدل ز نی از جان نهان

خاشاک سیلم آتش صد به سر روم
نه همچو گرد همرهی کاروان

بر خوان روزگار چو نعمت نخواد نیست
آب ار خورم ملاحظه استخوان

جز بینوایی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشه سفر لامکان

بچاک سینه نه مرهم پی دوا بستم
که راه رفتن صبر گریزپا بستم

نه بسته است کس از جان چنانکه در غم عشق
بروی سیل چه سود ار در شهر را

در آن چمن که گل وصل دسته بند دگر
مرا بس این که نگه را بپشت پا

بروز عید چو قربان کنی ز لطف مرا
مرا مگوی که دست ترا حنا بستم

شمار هر سر موی تو دل گرم باشد
همه بموی میان تو دلربا بستم

بنیک نگاهم از آن چشم فتنه جو سوال / که دست فتنه افلاک را دعا بندم
بهم به پیچم تار دل و رگ جان را / که صید وحشی معنی بهم فتاند دم
شود ز جور تو ناچار شد مگر یک چند / ز خاک مرهم غربت بر زخمها بندم
روز عید هوس گر کنم خود آرائی / نکوکشش زیور از نقش بوریا

کلیم هست گشایش چو با کلید طبیب
چو قفل بسته لب از حرف مدعا

زکلک مرحمت دو دست تیره ایامم / طفیل احمد محمود مسیر دیامم
اگر سحاب کرم سنگ خاص من باشد / نمی بهشت زما زان رحمت عامم
اگر ز گوشه خاطر رانده است مرا / چرا بگوشه مکتوب مسیر نامم
ز ننگ نامم چون نامه وا نخواهد شد / همان بهست که خوشدل کند به پیغامم
بجز ترقی وارون ندیدم از طالع / همیشه رشک بر آغاز برده انجامم
بصید کام درین دشت طالعی دارم / که غیر رخنه نیفتاده است در دامم
گرفته آینه مهر زنگ از صبحم / نشان شمع نبه تا رگ شده ایامم
بزم عشرتم از لب بخنده بگشاید / زمانه خون سیاوش خواهد از جامم
بباغ می درود یوار زنو رکار چو گل / همیشه منتظر دست تبر دایامم

کلیم از آن بخت واژگون منت
که می شود شکر لطف حنظل کامم

طالع وارون نگر کان باز رشته مژگان تست ایم / گرچه بیقدریم خود را از عزیزان تست ایم
موری از تاب کمر مار اتوانیه گرد / چشم همت گرچه از ملک سلیمان
دیده گر سیراب شد دل تشنه یک قطره مانند / خانه ویران کرده تا آئین دکان
دانه دام تعلق مزرع کشتی نشست / ما نباشد چه باز بلبل و ویران
خاطر آشفته ما هست عیب رو زکات / بر سر آیام دستار پریشان
ما و دل ویران چمن چون تو به فصل کلیم / روز اول با شکستن عهد و پیمان
از شکسته کشتی ما کهی یاد آورد / رشتهای موج بر انگشت طوفان
از حصار آهن ما غم نخواهد اگرد / رخنهای سینه را انگیز پیکان

خار فر کار را بچشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهید آن

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خوارم مشمر ذره خورشید نژادم
از هستیم از نیست نشان نام کجاست / در روز شب و روز جهان نقش نیادم
جنس من و بازار روا این چه خیالیست / چون قبله نما در حرم کعبه گشادم
از دامن صحرای جنون بست نیازم / گر اشک تا به آب دهد و آه بباد دم
بیقدر ترا از غم بدل ما مستانم / هر چند که نایاب ترا زخاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلق نباشند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
در مکتب عشق است کتابم ورق دل / روشن نشود بخط رحم سوادم

یک نقد دغل همت من خرج نگردست / تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم

در سینه کلیم این همه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

همین نه در سفر آشفته تر ز سیلابم / که در وطن هم سرگشته تر ز گردابم
چرا فریب شراب هوس خورم کز تیغ / تمام عمر بیکقطره آب سیرابم
ز سر نهادن از سر گذشتن است شکوه / بکش من که خم تیغ ابروست محرابم
نه رهبر و نه رفیق و نه منزلت فرا / براه شوق عنان بر عنان سیلابم
بدست عشق یکی ساز طرفه آهنین / که تارم ار گسلد جان شکسته مضرابم
مرا ز وعظ تو غفلت زیاده شد ناصح / زبان مبند که افسانه مست خوابم
ز بر و بحرم سرگشتگی رفیق ره است / گمان مبر که خس گرد باد و گردابم
اگرچه تیغ نیم روزگار در تابد / در آتشم فکند تا دهد دمی آبم

ز اشک و آه که باران و باد کلیم
همیشه آتش سامان و سیل اسبابم

آشین گر به زاکاهی که بالا میبرم / سیلی سیلاب بر رخسار دریا
نیستم بیکار شعلی میتراشم بهر خویش / دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا
کی هوای گوشه عزلت ز سر بیرون کنم / من که طعن در بدر گردی بعنقا میزنم
وخطر با یاری از خوی آهنین خوش گشت / بر صف مژگان خود بر تو تنها میزنم

باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم
چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم

صورت دنیا ز خواب غفلت بیدار شد / عیش را از نالۀ نای تلخ بر دنیا
من که کاغذ از قلم سازم از آتشکی / میرود قاصد چه بنویسم چه حرف آتش
از نسیمی کمترم در گلستان زود گاه / این نشد کز نو گلی بند قبایی وا
خاک بیزی میکنم از درد چون میتوان / دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا

پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم
دست و دل گیرم بدست و سیر مشربها

هرگز آشفته ز بدکردی دوران نشدم / داد خاکم همه بر باد و پریشان
آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر / جان بلب آمد و از کرده پشیمان
طالعی خصم فکن در همه میدان دارم / وین هنر بین که بکش دست و گریبان
چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد / گل گل از عشق شکفتم من و شادان
بسکه با نیک و بد خلق مدارا کاری / منکر و معتقد گبر و مسلمان
گل نقش قدمم در چمن بیقدری / لایق گوشه دستار عزیزان
در ره دشمنی کوشش ثابت قدمم / خاری از پا نکشیدم که پشیمان
گل روی سبد گلشن پژمرده کیم / ابر از گریه بتنگ آمد و خندان

تا نداده سر خود در ره آشوب کلیم
همسر طایفه بی سر و سامان

ما که پیش از مرگ آسایش تمنا میکنیم / شکوه از بدکردی افلاک بیجا

چون بکوی خاکساری سرکشی از سر نهیم / ما هوای خشت بالین را ز سر وا

ترک و تجریدی که ما داریم بی‌ارج است حیف / چون ز ننگ اسم و نیا ترک دنیا

چاره کم کن تا جفای دهر هم کمتر شود / افکنده صد عقده در کار از یکی وا

کار فردا را ز ما امروز میخواهند ما / هرچه را امروز باید کرد فردا

بسکه هر جا شکوه افلاک و انجم کرده‌ایم / شرمساری میکشیم از سر بالا مکنیم

گر بکنج عزلت از تنهاییم گیرد ملال / ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا

خواه صبر و خواه دل هر چیز کم شد از کلیم / جمله را در کوچه زلف تو پیدا میکنیم

خاک نشینی است سلیمانیم / دست بود افسر سلطانیم

مست چهل سال که می نوش / کهنه شده جامه عریانیم

مظهر سرگشتگیم همچو جام / آینه صورت حیرانیم

نسخه گرفته است نظام جهان / از نسق بی سر و سامانیم

خاک تواضع ز ازل ریخته / دست قضا بر خط پیشانیم

روی نیاز از همه سو تافتیم / قبله نفهمیده مسلمانیم

بخت در آغوش من آویخته / همچو صدف باعث ویرانیم

درد من از روزه حرمان من / نیست خبر الکن ز پشیمانیم

من ز سواد سخنم چون کلیم / نه همدانی و نه کاشانیم

تا بفروش

تا بفروشد دست با هر آینه همایی شوم / میگذارم پا به راه آندم که بی پا

صورت از دیوار میخواهم که سنگ آرد برون / با چنین دیوانگی هر جا که پیدا

آتش ناکامی و دوران نسوزد در ما / پیشتر دل سیر دارد از اوضاع دنیا

موج دریای هستی هر کجا بی منت است / نیستم پنهان و مان هر چند بیجا

باده آب جزو ناری شود در مینیم / وقت هشیاری چو آتش بی محابا

ساز بی آهنگم و بی کیر نوا ام جار / گر نوازش یابم از ایام رسوا

میکنم بیتابی خود را تماشا شست / رو برد هر که بآن آینه سیما

کس ندیده انده چون پروانه یا دام بجا / شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا

عشق یکصورت ندارد تا توان او را شناخت / قطره‌ام چون گریه زور آورد دریا

عزت دیوانها در شهر کم شد کلیم / چند روزی میروم مجنون صحرا

اشک ریزان از غمت چون میهمان / کاسه مجنون و جام لاله پرخون

طالعی دارم که می افتد گره در کار من / سر چو تار سبحه هر جا بی که بیرون

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه دار / حسن یوسف را نعش چو بیش تا مفتون

طاعت شوریدگان ز اقبه جای دیگر است / رو بوقت اشک ریزی ی چون

با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنست / گوشش فرها در باضعف مجنون

آنچه من دیدم ز دشمن هم جدا انگشت / میخلد در دل گر از پا خار بیرون

جامه واژون طالع مسکینم از کلیم
بخت را ایهمت و الا دگرگون

در جستجوی وصلت آن بیرو بلام — گر فرق همچو شانه نگشته جدا بام
یکپای در خرابات پای دگر بمسجد — یکدست من بساغر تکیه‌ست در دغا
تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود — اکنون بعقده دل درمانده چون درا
در گلشنی که خارش نگرفت دامن دل — خاکم بسر که دایم چون آب کم بها
نا آشنای باشم بیگانه‌ام ز عالم — مستغنی از طبیبان از درد بیدوایم
از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم — با بیکس نسازم کوی که خرابانم
پروانه اسیرم در بزم آتش — هر شمع ریسمانی تیتابه ارزانم
تا شد نمایش من پنهان در آزمایش — مسکر که تیره بختم شمشیری خلاف

از بس کلیم رفتم در زیر بار تخت
بر دوستان گرانم گر سایه همایم

از هر طرف که تازند ما صید بیسر ایم — یکسو شدن نداییم خاک جهان بسر ایم
هر چند ابر رحمت روی کسی نه بیند — بهتر شناخت ما را از رو که رو سیاهیم
در وادی که خضرش از بیابانگی سوخت — میراب جوی اشکم سایه‌نشین آهیم
آن می که نیست او هم نه جام دیده نه جم — مانند شمع سرخوش زان چشم خوش نگاهیم
احوال ما دگرگون از چند روز نیست — گاهی چراغ شامیم گه شمع صبحگاهیم

گرد از دل رمیده تا کی بخون نشوییم — نه چشم عاشقانیم نه خاک رهگاهیم
از دستهای بالا بالا کجی نداریم — برق ستم ز هر سو سر میزند کیا
بی برگی تجرد کس را نسک نسازد — ما دانه را بپاشیم هر چند برگ کاه

ما را کلیم خندان دیدی گمان نیست
بر خون خویش دایم بیمدعی گواهیم

میرویم از خود بیاد انجمن پیمانه‌نشین — ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین
سرکشی با هر که کردی رام او ما پیش ازین — شعله‌سان از هر کجا برخاستی آنجا
طرز و وضع اهل دنیا سربسر باشیست — گر فراغت خواهی از ایام تا سینا
صدر مجلس گر تمنا باشدت افتاده باش — همچو گرد از خاک نیز گردی الحق بالا
شب چراغ افروختن از اهل غفلت بست است — منزوی گر میشوی از سایه هم بالا
گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه‌ایست — که در آغوش من و که پهلوی مینا

ای کلیم از کیمیای جستجوی وصل دوست
گر زیان خواهی نشین بر در دکان نشین

هیچ کاری برنمی‌آید ز دست تنگ من — ورنه جنگی نیست دامان تو با چنگ
طینتم بر عارتیهای جهان چسپیده است — گر ز دوم گرد افشانی بر رود ز رنگ
تیره روز آنیم ما را اختر طالع نحست — از رگ شت زلف تا زور خیره شده در چنگ

بسکه خرسندم ز کنج فقر کاهش مباد — نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ
با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشه — در نیابد هیچکه دنیا بچشم تنگ
کام دنیا چیست گز بهر نامی شیر پای آهوان — آخر این رنگ حنا گو رفته باش از چنگ

شیشه خود را که می ریزد به سنگ ما رند
کس بجنگ من نمی آید کلیم از ننگ

سفر نکوست اما نه ز کوی دلستان رفتن — لسان شمع هم در بزم باید از سنان رفتن
نقاب غنچه بگشاده می و معشوق آماده — عجب گر زنده رود اکنون تواند از صفاهان رفتن
ز جوش گل بگنجد آشیان بازی طالع — که در فصل چنین میبایدم زین گلستان رفتن
ز تاراج خزانی بود در آسیب خار انجا — که بخر آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن
دل و جان صبر و طاقت جمله مهمانند و میباید — ره خود خواه زهجران تا کی کاروان رفتن
جدایی از هم الفت دل به صبر و طاقت یارا — ببین مشکل بود چون مفلس از مهمانسرا رفتن

تو خود رفتی کلیم اما گران مژگان تر شسته
ترا تکلیف برگشتن کنند کی میتوان رفتن

کار دوران چیست جمعیت پریشان ساختن — سیل مجبور است در معموره ویران ساختن
پاک طینت را نشاید گرم کین گرد — بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
گر طبیب همت ایام عیسی دم شود — باید از روی درد فقر خویش پنهان ساختن
ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود — قطره را سازی بدل سازد به پیکان ساختن

ترک دنیا پیش ازین دنیا پرستان کافر است — چون بکیش هندوان بتخانه ویران
گریه ما را اگر میرانی گلشن هند — عاجز آید نوبهار از غنچه خندان
با همه ناقابلی وا رهبر ما نخبت ما — میتوانند از گل و ریحان مغیلان
بی کدورت زحمت آرستی نشاید چشم دا — را که ما چاره است یاد و چراغان

تا زلستان دشت فرسوده هوسها شد کلیم
بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان

هردم مشو سوار العزم نگارین — آتش مزن بخانه زین شهسوار
کوتاه گشت از همه جا رشته امید — از بسکه روزگار گره زد بکار
پژمرده گشته گلشن عیشم چنانکه نیست — یک گل درو که خنده زند بر بهار
شد سینه چاک و سوزن مژگان نو دوخت — چون رشته سرشک نیاید بکار
صحرا چنان خوش است که از فیض گریه ام — روییده سبزه چون قطره آبدار
زنگار گیرد آینه گرد نقش هم — از بس مکدر است دل از غبار
آینه ایست جام و تو حیران خویشتن — ساغر از آن ز کف ننهی میگسار
خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است — دور از لبت نکرد علاج خمار

گرمست بسکه بزم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد برقرار

نه همین میبرد آن نو گل خندان ز من — میکشد خار ره این بادیه دامان

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان

قمری ریخته بالم بپناه که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان

به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان

گرچه مورم ولی آن حوصله باهم دارم
که به بخشم تو دار ملک سلیمان

اشک بیهوده مریز این همه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بطوفان

مگو ناصح که نتوان از رخ جانان نظر بستن
بسی مشکل بود در روی صاحبخانه در بستن

به از مو نیست دستاری سر ما بیدماغان را
که هر که واشد بارش نمی باید بسر

رمق در کس نماند مگر گاهی که بگشایی
میان بگشودنت باشد بخون ما کمر

بسعی خویشتن هرگز نگردی نیکبخت ای دل
تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر

ز روی مهر مرهم نه بقید دیده داغم
چنین باید ملی از روی نامحرم نظر

ره فیض ازل رهزن ندارد خصم گو بنشین
که از کوشش نیارد کس ره آب گهر

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را
همین باشد کلیم از شاعر بیهوده طرف

سکندر رسد نمی بکسی که نامش در جهان ماند
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر

ای صبا این دل صدچاک بجانان برسان
شانه تحفه بآن زلف پریشان

بچمن گر گذری ناله از من بشنو
نغمه تازه ز مرغان خوش الحان

زاد راهم همه چون دیده عاشق اشکست
میرسد ابر تری مژده به بستان

تا دلها آبله ها فاشود از رنج سفر
خضر راهی شو و خود را مغیلان

کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار
بهر ما هم نگهی تا سر مژگان

هدف ناوک او باش گرت شوقی هست
آتشی داری در سینه نیستان بر

تا کی ای بخت بری چاک ز چشم بکنار
یکشب هجر مرا نیز بپایان

خون اگر نیست دل آهن پیکان بکنار
مدد اشک باین دیده گریان

تو بهار است کلیم اینهمه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

دلا بار وجود خویش افکن
درین ره کار از خویش افکن

تو صید عالم قدسی درین دشت
کمند وحدتی بر خویش

دل آسوده را در خون فرو بر
بران مژگان کافر کیش

مگرد از خواب مستی روی راحت
چو گل بستر بروی خویش

بران بستی که قصر شاهی
نظر از کلبه درویش افکن

بره گر پیش پای خود ببینی
گنه بر عقل دوراندیش

اگر سرمایه خونابه کم شد
دلا زان لب نمک بر ریش

تا داری خجالت
سر از شمشیر او در پیش

کلیم از فکر آن لبهای پرشور
نمک در دیگ سودایش

پیشی ار خواهی بهر پس مانده همراهی گزین | سربلندی بایدت دیوار کوتاهی
در ره عصیان هم ابدال همتی باید بلند | بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی
روز از خجلت نگاه آنجا که شب مهمانی | گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی
عزت این خانه دالان تو باشد بر چراغ | از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی
با چو از دریا کشیدی پرده من کنج حباب | دیده را از دنیا چو بستی سرمه بیخوابی
تا نی از گرانی با امید از جذب عشق | از درون جان کاهی از برون رنگ کاهی
گر درون لبریز شر باشد از خلق | لب ببند از شکوه کش مشرب ماهی
پادشاهان باز اگر ت بار عالم میکشند | بار بر عالم گدا رو فقر بر شاهی

رهبر عامی کلیم از وی عصا بهتر بود
در طریقت مرشدت گر اوست گمراهی

سینه ناوک غم بابکی روان کردن | به ذوق رو دهد از آینه نشان
دلا گلشن چون بمعاش می باید | بقدر پایه پرواز آشیان
قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود | نجات شکر و شکایت ز آسمان
غذای ماست فریب سرای نومیدی | مگو بهیچ قناعت بتوان کردن
ز اجنین که سر و برگ به کاهی هست | چرا ندارد پرنوای امتحان

نسخه سراب

مسلم است مرا در عمر کاه ترا | ز جان بهمقش و پنهان لب فغان
چنین که قصه خود کرده ام دستار ترا | لسان کفر بود دشت ز جهان
زمانه را بتو یکرنگ میکند اول | هنر د جهل فروشان هنر نهان

حفای خار نزار رهبر گل کشید کلیم
رساند مشق تنزل ز باغبان

شب عیدست مینا در دیده نراگرد | بمی ختی زهد روزه دار از اد و ا
صراحی گر چنین پیوسته خواهد سجود | بحکش طاعت سی روزه را خواهد قضا
زمانه عیدی ابروی ساقی کار خشاند | بیک ناخن گره نتوان زکار عیش وا
ستم باشد کشیدن جام می را کف پر سیر | بیکدم انجمن آینه را بی صفا
بیا بی مستی ترا این مخمور ساقی | زکوه قطره می رطل گران باید جدا
خمار باده در چشم سیه کرده عالم را | بیا ساقی که وقت سلم باید روزه را
مرا بی تابی مژگان او مسموز دار عشرت | ز چشمانش جدا نا کشتن د رور قفا
چنان کز سر قره تابیده واندر ریشه دلها | ز بیر چشمی نمی آید نگاه آشنا کردن
گرو از ما برد از تیره روزی زلف ... | چرا زلفت بجد لوا که شکست رما
کجا به بصیرت را رسد این کحل بینائی | فلاطون میتواند خشت خم را تو تبا
فرون از پا بخود مجلس بتی بنند | فلک هر گز نخواهد شکر را بوریا
درین دریای بی ساحل کلیم از تن می آید | ز کار افتاده اینجا بازوی موج آشنا

بازمیخارد کفم خواهم دگر بر سر زدن
این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن

در غم آن دل که گم شد میزنم بر سینه سنگ
چون درین منجنیق زکس نبود حاصل وز

در حق آن قامت دلکش قیامت کرده‌اند
وقت روشن شمع زیبای گل بر سر زدن

گرچه میگویند نیکویی کن و افکن در آب
حیف باشد خاک پایش را بچشم تر زدن

کم خریداری برای باهنر باشد عیب
کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن

دعوی فهمیدگی دارد کوتاهان را بحجت
نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن

ای که دلگیر از جدائی یا دارید به کیسه
از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن

رنج و راحت را تلافی از قفا چون سیر
خار غم در پا شکستن به که گل بر سر زدن

دستهایم چون فلاخن بر دو سر سنگ شد
از تاسف تا بکی بتوان بسنگ دیگر

آنکه حرف از نیم بدنامی بزد با ما کلیم
نیکنامی باشدش با مدعی ساغر

بشکسته عهد صحبت می زهوای باران
آری همیشه باشد برق آشنایی

اکنون شده اند برابر بستان سبزه هرزه
همچون حباب دستار بر روی نهادی

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن
یعنی بود برابر با قطرهای باران

در کشور گلستان گلبن اگرچه شاه است
از گل گرفته باشد کاسه گدایی

پیدا و پاک طینت بر دل گران نباشد
بر سینه میتوان زد تیر جفای

در گلستان نشیمه سبز و رنگ کاملیانت
چشم از جمال ساقی گوش از صدایی

میخانه آشنایش گل شد سبحه ما
از بسکه هست ما را در سر هوای

سازم تا بب حیوان گاهی که می نباشد
در خشکسال باشد شبنم گدای

ساقی بمی پرستان دارد کلیم دایم
احسان بی تقاضا همچون عطای

کم از زنار جان باید ازین کسان نبستن
کی از سر رشته آن دسته گل میتوان

روز رخنه شوق اضطرابی آورده‌ام
که مغزم را نباشد فرصت در استخوان

روز از رعنه نسیم شام چون بر خاک سیم
دران کو صرفه من نیست خواب پاسبان

علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه
بافسون میتوانم لرزه آب روان

همیشه پیشه من عجز و کار اوست استغنا
ز گلچین در ز دامن آید و از باغبان

دکان گلفروشم رونق ساغر گرمی دارد
بخود شوان گل داغ جنون از جراحان

جرس این ناله را از پهلوی دلتنگی دارد
نباشی در او اخولش را در کار روان

بنازم ترک چشمت را که از ترکش نمی‌آید
بخونریز اسیران اینچنین باید میان

کلیم از رنگ الف رحمتش چه شرح شکوه میخواهی
سخن کوتاه کن تا کی زحرفی داستان

اگر مرد رهی نعلین جا ریعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل از سر وا

ز مجنون کم نه‌ای در سیاه در هم خوردا
بوادی شکیبایی خیال زلف لیلی

نه مرد صومعه عشقی نه سر حد هوس بگذر
هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا

بحرفی میتوانی ساخت کار شوربختان را
تبسم را بگو شستی نمک در زخم دلها را

طریق زندگی با دوستان بگزر چه سان باشد
ترا هر گاه میگویند با دشمن مدارا را

بهشتی جز دل آگاه در عالم نمی باشد
هوای جنت ار داری بطبع اهل دلها جا

دلا گر چه رفیقی در ره غربت نمی باید
نمیگویم که تنها باش همراهی بعنقا

بود کفر طریقت دلیلی گم گشته گردیدن
اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا

مشو چون غنچه گل خود نگهبان جز ده خود را
گرت نقد سرشکی هست در دامان صحرا

اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه می باشد
کلیم از بهر جود در فکر با دستر و بالا

بیمار درد دل کم دست ابدا نیست این
نهادم سر بکف من هم که تسلیم نثار است

غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد
ز خویش آتش بر آورد هم گل اخفای آذر

گیاه و برق را با هم چه آمیزش تست کردم
بمن امشب خاطر نشان اخگر است

بلا پرورده باید که داغش نعل گیرد
انا الحق گفت اگر منصور لاف شیار است

باین بی برگ و سامانی چو دولا گشتن دایم
سرا پا زاری اشکم چه سامان بهار است

نهال حسرت آه هم بهاری سرکشیده آخر
نمود از استخوان مغزم گل شوریدگان

مبادا سر شد جای که نتوانش باز آورد
گذشت از کشور دلها چه مژگان دار

چه سودا از سنگ زدی سر را نوبی غم را تهی
ندارد اجر چندانی وضوی بی نماز است

کلیم از بند اگر دستان رفتن نیز نیست دل
ندانی خارج آتش که آهنگ حجاز است

تا چند همچو سوفار خندان انجمن نشستن
دل تنگ و رو گشاده خود را بکار

گر از تنگی فناست احوال ما چه نقصان
عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن

بیماری غم او آن ناتوانی آرد
کز ضعف کس نیارد در بستر ار نشستن

از بس گریه آخر خود را که وقت آرد
او رو سیاهی اخگر باب شستن

در گوشه آن در هند از بیر گوشه گیر است
دام است صحبت خلق باید ز دام جستن

گفتی گزین تنگ و دوکی میرسی بآرام
روزی که من زیتغش روزی شود نشستن

در ملک خاکساری همت ابیس درا
در صدر هر چه گم شد در آستانه جستن

دنیا خیال و خوابست من خواب زود دانا
آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

باشد کلیم اگرچه شیشه دل و تنگ ظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

شکارگاه معانیست کنج خلوت من
زه کمان شکارم کمند وحدت

خدنگ خامه چو پر از بیان من با
خطا نمیشود از صید تیر فکرت

ز دور گردی جانی رسم شست خیال
که گم شود ره طی گرده گاه رجعت

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
دو بار بستن ز دست دزد نظر بنفت

ز شوق شاهد معنی همیشه محو دوات
نراه عالم بالاست چشم حیرت

هلاک گوهر قدر خودم که شیشه تنگ
اگر خورد شکند در میانه قیمت

اگر نگاه در افتم ز رسم باوج کمال
ز سازگاری افتادگی بطینت

مساقی است که صد عقده سر ره دارد — میان سبحهٔ تزویر و دست همت
کفن بخوبت گو رست برگ و سامانی — باین غبار رسنا لوده کنج عزلت

از ین که دست امیدم کلیم کوتاهست
خدا معانی برجسته داد قسمت

برتر از خورشید شد کار سخن — شب ندارد روز بازار سخن
نارسایی‌های اندازه همه — از بلندی‌های دیوار سخن
عرش کرسی می‌نهد در زیر پا — تا گلی چیند ز گلزار سخن
منکر هر مذهب و ملت که هست — بر نمی‌خیزد بانکار سخن
بهر بازوی هنر ننوشته‌اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون قلم از خویش سر بازار پیش — سرکشی خواهد و کار سخن
غرق بحر حیرتم دایم کلیم — گرچه با این قدر مقدار سخن
غیر بارانی که مضمون می‌برند — کس نمی‌بینم خریدار سخن
میرزای ما جلال‌الدین است — از سخن سنجان طلبکار سخن

راستی طبعش استاد من است
کج نهم بر فرق دستار سخن

بعالم دایم از کلک فصاحت دُرفشانی کن — بر اوج قدر دایم کار فیض آسمانی
بزرگان زابقه کار روانی کار می‌آید — دل بیدار داری مملکت را پاسبانی

رضای خلق چون عنان هر که بدست آید — سوار توسن توفیق باش و کامرانی
ز نسیان عقیدت نور اخلاص می‌جنبی — فلک را اصطلاحی شم زن جهانی را مسیحایی
ز فیض لطف ساختسه بهار عالم آورد — جهان را تازه رو همچون نشاه جهانی
بر اوج رفعتی هر گاه جستی درکه منی — دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی
رسوم مردمی تو مستکنی دیگر چرا گویم — بگر قرب شاهنشه بدوران مهربانی
طلای مایه تابست و سیم با مس اندوده — چو روی خود فروشی بیت اتحاد دانی
زمان خیرخواهی عمر از ین چیست می‌گوید — دل از جود شاد دار و در دو عالم شادمانی

سخن را صاحب اصل سخن را قدوه آمد
کلیم از پشت گرمی بعد از ین آتش بیانی

حسن اگر اینست ناصح همچو ما خواهد شدن — چوب تر آخر ز آتش آشنا خواهد شدن
از دم شغبت سر مرغ نستم تا کجا — دل اگر از دست بیرون شد کجا خواهد
یکره از دستم بدامان تو گردد آشنا — پنجهٔ من از سر بال هما خواهد
هر در بکشوده دارد در استغنا کلید — همچنانش وا گذاری گر تو وا خواهد
نیشتر هر چند بر کام جهان جسپیده — نیشتر از دستت از رنگ حنا
چون کشتی خنجر بقتلم در میان دامن زن — دامن آلودن نخواهم خونبها
بهر کامی اگر دانی بزخمت می‌کشی — کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد
پیرو ناکوکب بخت مرا آتش زند — هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد

دستگیر از ازبس حرج زبون کشتیست | هرکجا خاریست در پای عصا خواهد
درهوای شمع رویت ای چراغ دیدها | بر تن فانوس پیراهن قبا خواهد

گر فلک زینگونه بر ما تنگ میگیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا

نصیب ماست زیان زین زبان و دندان | گلی بخندن و دیدار باغبان
غبار کوی تو منزل بدیده ما گشتی | نمیتوان نه بنند در آستان دیده
خدا نصیب کند دیده که بتوانی | بروشنایی او سود در زبان
غبار کلفت او چشم را زبان ار آن | جهان بدیده کو شنیده میتوان
متاع قافله هستی آنچه خواهی هست | ولی تو کرد توانی زکاروان
زصدق دوستی آنکس که بهره مند بود | شکسته دل شود از مرگ دشمنان
تو گر نباشی کج این چگونه آید راست | زخاک بودن و خود را در آسمان
غبار جامه گر از تن رود بصیقل فقر | توان در آیینه جسم روی جان

نظاره دل پرخون زچاک سینه کلیم
بود زرخنه دیوار گلستان دیدن

چیست کارم هرچه کاری زمان زیستن | وز خدنگ جور او زخم سنان
در کتاب صنع یزدانی خیانت کرده است | سرو من چین و کمر دارمیان
میتوانم آب بر دارم زجوی کهکشان | لیک نتوانم زخوان خلق نان

اولی
بتوانی

در ثبوت بردباری عاشقان محضر بست | چون هدف از هر ستمکاری نشان
کعبه عشق ترا خوف و خطر در کار نیست | آب اگر نبود توان ریگ روان
گر نباشم لایق برداشت بومم افکنند | بگرهم از خاک هموار میتوان
ضعف در بیماری عشقت کجا بی سر بید | کاستین شوان ز چشم خون فشان
کامجو بایزاکر زیر نیست از جو شهد | هرکه گلچین باید ش از باغبان

بردباری چیست جور از دشمنان بردن کلیم
ورنه جان بردن بود نشت از دوستان

کس نمیگیرد دگر در بزم صهبا بر منا | از تو چاک ای دست بینایی و از ما
نیست ضعفم قوتی دارد که مانند حباب | بازمی افتم اگر بردارم از جا
شب قبای صبر در لها چاک شد چون آسیا | همچو شمع خلوت فانوس نگیتا
از کوه و سنبل استان تار زلفی در نتاد | پاره زین آید میان زند کلها
درمیان با گر نبارد کرم خونبهای داغ | با همه نسبت نمی جسد بر اعضا
نیست تار و پود راحت در لباس روزگار | یک بیک را آزمودیم از کفن تا پیرهن
سخت جانی بلکه از پهلوی ما آید درست | کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن
حرفه عریانی از دست جنون پوشیده ام | قامتم هر گر نخواهم راست شد با پیرهن
جامه پوشاندن نمیخواهم ز اسلام نو دود | دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن
گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم | گاه چون فانوس می آید بسر تا پا

نیامد نخل آه از سینه بی داغ من بیرون
نگردد این سرو هرگز سبز دیوار چمن

درین محنت سرا چون لاله گر جا در وطن باشد
بغربت تیغ اگر آید نیابی از وطن

فلک جام مرادم کی دهد گر اید از دستش
پر پیمانه داغ از حسد از دست من

غم افشای رازم نیست در بزمش که میدانم
ز بس دلتنگی ناید ز بزم او سخن

گلی را باش بلبل کو نقاب از رخ چو بردارد
کند از شرم آن دل باغبان را از چمن

بفکر خاتم لعل لبت هر گاه می افتم
نمی آرم لبان جاتم انگشت از دهن

نمیدانم کلیم از حسرت روی که بود امشب
که می شد تا بپای شمع اشک از انجمن

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو
که دیده در نگشاید برابر آن بی تو

ز خضر گیرم و چاک زنم آب حیات
ز زندگی شده ام بسکه سرگران بی تو

درین بهار جو از گل سفر تو هم باز آی
ببین چه میکند این چشم خونفشان بی تو

طفیلی که پس از میهمان بجا ماند
چه قدر دارد جان مانده این جان بی تو

کجاست فرصت آن گر فراق گریه کنم
بغیر نام تو بگذشته بر زبان بی تو

همه ذخیره شبهای تیره روزی رفت
چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو

بجام و ساغر ما قطره نمی افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

گمان برند که من نیز با تو هم سفرم
چنین که میروم از خویشتن هر زمان

تو همچو تیر ز کف جسته رفته و کلیم
بخود فرو شد چون حلقه کمان بی تو

ای کاش صد دل باشدم ای جان و قربان تو
چون سبحه یک یک بهره مند از کاوش مژگان

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته دو
صفهای طاعت پیش و پس استاده در مژگان

جانا کجا داری خبر از سنگ ای آرام ما
چون طفل بدخوی چنین بنشسته در دامان

از تیغ بی زنهار تو یارب که آهن شیشه
بر سینه من زخمها ما کشته در میدان

شد خشک سال عافیت کو تیر باران غمت
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان

زنجیر اگر چه بیسر جمعیت من بگسلد
از بس نگه بگذشته ام در گوشه زندان

بر گریه ات بگره کلیم انشوخ اگر زد خنده
هر قطره گوهر میشود از دیده گریان

آمد بهار و شکر گل در رکاب او
صحرا نشین بود سیه بحساب او

هر نونهال طفل دبستان گلشن است
هر غنچه که واشده باشد کتاب

بلبل بروی گل غزلی را که سر کند
سیدرد مرا به بهیه بگویم جواب

خوش آب و رنگ لاله فروزان شد گریه ها
امشب خون تو به ما تا بسر آب

نرگس بلا کشیده و دارد دماغ
چون آن سر خوشی که سوخته باشد کباب

در هر چمن اگر گل رنگین نشان کند
باران کمی کند نقط انتخاب

ز شاخ از شکوفه فکنده نیست تو بهار
پیراهن تری که نفشرده آب

هر جا که خوش شد لیست ز کلفت نشسته
بگذشت چه گل نبی نقاب

با شرم او کلیم چه نازم که همچو گل
هر چند بیست گشت فرو شد حجاب

غنچه یکی ز خیل خموشان لال تو / رقصه فروز گوش بگفتار نان تو

از بهر قتل دو جهان آن بکمر بست / شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه است در ابروت جا گرفت / پیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو

بدنام شو فسانیم از بسکه میکنیم / تا مس اشک خود سفر از آستان تو

بدنام خواندم همه کس بگمان بد / نامی که یکره زد بغلط بر زبان تو

باری ز دست بوس مکن منع ما اگر / تنگست جای بوسه بکنج دهان تو

بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن / آویخته بطاق بلندی کمان تو

می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند / رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون جرس / فریاد رس بهم نرساند فغان تو

صبح نگردد سفید پیش بناگوش تو / گر ز سر طاقت گذشت آب در گوش

گرچه ز تمکین حسن گم سخن افتاده / بوسه فغان میکند در لب خاموش

بسکه ز رشک گهر تاب خورد طره ات / چون بمیانت رسد بگذرد از دوش

ایمنی از خلق بردان طره جنگجو / باشد از و در هراس زلف زره پوش

خنده به دریا زند اشک ز بی امان کنان / تا دو سنبل کنند زلف در آغوش

کینه من پس چرا هیچ زیادت نرفت / کشته اگر یادم از نام فراموش

موعظه ها را کلیم باشد اگر این اثر / پنبه غفلت درست در صدف گوش

۲
شیشه اول

ز خجلت تا دل یار را شکسته / بود چون ساقی مینا شکسته

سزاوار جفایت هیچکس نیست / برابست خار قدر پا شکسته

بدستت باده ساقی توبه ما نیست / برازمی کن اگر مینا شکسته

شکست توبه فیروزی و صحبت / گرو شد لشکر غمها شکسته

شکسته خاطری نکوی دارم / تنی چون نامه سرتا پا شکسته

دل از آرم بسان توبه مے / رست از دست مردم تا

رواج قمریان از ناله من / چو قد سرو از آن بالا شکسته

نمازم را درستی نیست هر چند / زبا از سجده هر اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند کوشش / درست از دیگران آرد ما شکسته

ز آشفتگی عالم (حالم) ربط از سخن بریده / از چشم فتاده حرفم چون نامه دریده

در وادی محبت تا پی رسد بآبی / رفتست با چشم خار ره طلبیده

سامان دلربایی لطفست و مهربانی / نه چشم نیم مستت نه ابروی کشیده

سرسبز باد یا رب بستان عشق کانجا / غلطیده است بر گل مرغ بخون طپیده

قدرت چو نیست مردان زندگیت خوشتر / صد بار سر بریده بهتر ز سر بریده

همطالع نصیحت در دوست ما را / در پیش هر که گفتیم نشنیده شنیده

در چین طره او از حال دل چه پرسی / یک سینه زخم دارد چون شانه نو رسیده

گردد ز حرف سردی چو صحبت تنگ ظرف
شمع عمر ما که یکسر وقت جای منصور

آشوبه از نسیمی دریای آرمیده
آری بکان حلاج ماندست تا شنیده

پیدا اگر نگردد بخت کلیم شاید
زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده

عصا و رعشه در دست اسیری ها مانده
ز خم سنهار رود بر باد گاه حسرتی دارم
ز پا رجابه از ضعف بدن زیر دوام
نگاهم بر قد این سرو بالا نمی افتد
فلک با این همه حرصی که در پرده دری دارد
گل خاکی که بیجا نیست در راه طلب نبود
به روشنی جبینم نقش نسبت حس نشین گشته

ز دست انداز ضعف است اگر چیزی بما
که چون کاه تنم از خرمن هستی بجا
تنم مانند خال نامه در زیر قبا مانده
که سر هیچون نگاه حلقه ام در پشت پا
دل ما همچنان در پرده شرم و حیا
سایه باد گار هر یکی خار جدا مانده
که همچون نسکه ام بر تن نشانی بوریا

کلیم از دل غمی گر رفت از آن جا نگاه تر آید
اگر خاری برون آید ز تن سوزن بجا

هیچ قطره ز دیده بگریبان نرسیده
از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند
تا آتش شوقت نبود خوش نشان است
از کوتهی خلعت آسایش گیتی است

چون شمع سر شکست بگریبان نرسیده
نوبت بسر زلف پریشان
بی شعله سر شمع بسامان نرسیده
گر زانکه مرا پای بدامان نرسیده

تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت
دل را خبری نیست که در دیده چه نور است

شب شمع از شمع به پایان نرسیده
دیوانه به هنگامه طفلان نرسیده

از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمکاری دوران نرسیده

نمک ز گریه و ما شد از فغان رفته
دهان تنگ تو کامی بچشم می آید
دل شکفته نماندست در جهان و جست
چگونه سیل ز زنجیر موج بند شود
همه نقد را دب بهره میبرند ز دوست
بهار رفت و گلی در چمن نمی شکفد
ز بسکه نیروی خلق کمرنمی آورد

دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته
کمر کی ست که یکبار از میان رفته
گلیست چند نشان از ناز باغبان
نگوی بند که مار از کف عنان
مزاج فهم رسند بر آستان رفته
صبا بسجده آن خاک آستان
نمیرویم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن چندین
که شمع اخر ازین بزم بی زبان

قربان آن نگاه کوش و ان کوه گوشواره
ماییم کهنه دلقی دلگیر از دو عالم
چون کار رفت از دست کی گرد بهر دستت
روز از برم چو رفتی شب آید به گلیم

تا بیم چه خوش نماید آن صبح و آن ستاره
سر چون جرس کشیده و جیب پاره
دریا غریق مرده افکند بر کناره
امینت اگر کسی را عمری بود دوباره

روشندلان ندارند دلبستگی بفرزند   برشعله سهل باشد مهجوری شراره
آن شاه که بخشید یکدشمن از دو عالم   در کیش بخشیان جنت یکی تهی کناره
از کعبتین بخشش در نرد دیگر و جیب   چون مطلبی نداری برگرد گو ستاره
با چرخ سرفرازی نتوان ز پیش بردن   جایی که سقف پست است نتوان نشست سواره

همچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو
آگاه دست غفلت ترتیب هیچکاره

تا کی خورم غم دل با سیم و جان خسته   دست بخسته بندم بر گردن شکسته
جمعیت خواهم ناید بحال اول   کم کشته دانه چند از سبحه گسسته
یکدسته کرده دوران گلهای چمن را   وزان زه گریبان بر دوز رشته
این جهان نهانشان یکرنگ آشکار است   گرد نفاق دلها بر چهرها نشسته
مشکل ز تن برآید جان علاقه آلود   چسبیده بر غلافست شمشیر زنگ بسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را   بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته
در دامگاه عشقت جا نگاه صید و صیاد   مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته
از دست هر چه رفته گم کرده بازیابی از دل   وا یافته است هر کس گم کرده را ز تخته

انگشت کلیم یکدست در نامها سیاهی
بهر که می‌نوشتی این نامهای نشسته

نشستن نقش امید از نقش بد بسیار   آیینه را عریان تنی از جامه زنگار

غواص تا دم میزند گوهر نمی‌آید بکف   گوهرشناس ار کس بود خاموشی از گفتار
هر لب که بی‌آهی بود کم از لب چاهی بود   چشمی که بنود جوی نفت ز آن رخنه دیوار
گر ذره کامل بود با آفتاب ناقص است   گر نیمه باشد خم می ز آن ساغر سرشار
سیر ار بود رطلی دگر با می کند شاید بود   گر گنج قارون باشدت در رهن می دستار
همت بطاقی نه گران دست تا شد نارسا   پرواز چون کوته بود صد بار از رفتار
دلخسته بجز ترا از وصل می‌آید دوا   ای چاره ساز از زخم گل مرهم بر زخم خار
کاری زمستی در جهان بهتر نمی‌باشد ولی   آنهم مکرر میشود بیکاری از هر کار

نتوان کلیم از وصل می شاد در غربت شدن
گرمی کشی داری هوس در خانه خمار

ای دل بسنگلاخ هوس پا قدم منه   در کنج یاس روی بباغ ارم منه
بر نوک نیشتر نهی ار دیده امید   سهلست چشم برکف اهل کرم منه
حال حرص و آز خودی استقدر بس است   بر دوش بار منت کس بیش و کم منه
تعریف خود پسند سخن با شنو مکن   او خود دگر بسینه بگوشش تو هم منه
تا خون ز دست خویش توان خورد بهار   همت بو زر و لب بلب جام جم منه
دکان عرض غفلت در سینه واکن   صد رنگ آتش زر و زر بر روی هم منه
با خود نشان تو ادی آوارگی مهر   جایی که نقش پای بماند قدم منه
راه و روش نخل خزان دیده یادگیر   گاه خزان سری ز تن دل درهم منه

کرم

او قدم

طبق تهی نگوست گر آوازه‌ات هواست ۔ هر رطب و یابسی که بود در شکم بسته

خود را نشان ناوک شهرت مکن کلیم ۔ از نام ننگ دار و محضر قلم بسته

غرور حسنش از بس پاسبان را بهر کران کرده ۔ ز ره رشته تیرش را استخوانم گریسان
بعاشق دشمنست انسان که هرگز گل نمی‌بوید ۔ ز گلزاری که هرگز عندلیبی آشیان
بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا ۔ ز کار خویش حیرانی که خوش کرده نشان
گهی از ناوک آه سینه تو زان خدنگ مکن ۔ که مژگان تو پشت طاقت ما را کمان
نمیدانم چرا هر دم بخویش تشنه تر گردد ۔ صراحی را ازین ساغر اگر صد بار ریزان
اگر چه دیده‌ام خود میرود در جستجوی او ۔ ز تنهایی بهر سو بار صد قاصد روان
ز اشک آن دیده سودی نه بنظاره بیهوده ۔ درین دریای خون هر کس شنا فرمشد زبان
دهن گرانجوم بوسه جوانان کرده او پنهان ۔ مگر خود را چرا از دیده مردم نهان

کلیم از دست بیداد تو تا کی در فغان دارد ۔ زبانی را که وقف مدحت شاه جهان

دوران چاره تنها و ندانی ما گرفته ۔ نوبت رسد بنامم چون آسیا گرفته
داریم در فراقت اشک بهانه جویی ۔ بدخوی تر ز طفل از شیر وا گرفته
صد برق نا امیدی گرده کمین ز هر سو ۔ نخل امید واری هر جا که پا گرفته
بر سفره زمانه کش استخوان غیر نیست ۔ هر کس دمی نشسته طبع هما گرفته

صد دستگیر شش را هست نقش قدم نگیرد ۔ تعلیم خاکساری گویی ز ما گرفته
تیر صاف از درد دوران نمی‌آید ۔ هر آستان نشینی در صدر جا
با آنکه هر دو نقش در کشتیم یکی شد ۔ هر خاری از ندامت ماتم جدا
ریزند خرقه پوشان خون در لباس تقوی ۔ شمشیر این دلیران جا در عصا

آوارگان ندارند غیر از طریق حزما ۔ هر کس کلیم گم شد همت ز ما گرفته

هوای سیر گلشن نامده است و بال بر زد فشرد ۔ هوسها کاش نرفتند با غم بسر رفت
بعشق ریشه محکم کرده تا صبح بر نمی‌آید ۔ ز سوزن بر نمی‌آرند خار در جگر
بگوی تیره بختی چون قلم پایم بگل رفته ۔ اثر از شعله آهم بهر سو چون شرر رفته
نکهت ساغر آن هم بجای خود نمی‌آید ۔ نیابی از سفر تا با چون عضو بدر
مبادا آتش شمع دل کس زنهار آید ۔ ز خویش گر بیام حشمت چون دیک بسر
نیم شرمنده یک گام همراهی ز دل هرگز ۔ براهی گر مرا دیده است از راه دگر
میان خاکساران لاف پستی میتوانم زد ۔ هوای گر مهی زانو مرا از سر بدر
رهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا ۔ درین سر گشتگی ماتم بزلف تا کمر

بکوی سنگدستی خود زمین گیرم کلیم اما ۔ سر شکم بر سر دریا تباراج گهر رفته

دل از غم پیش و کم تقدیر کند گشته ۔ و ز نیک و بد عالم تقدیر کند گشته

پرواز وطن شیوهٔ بال و پر من نیست
محرم بغریبی چو پر تیر گذشته

چون در نگری در کف شوریدگی ما
سر رشتهٔ هر کار ز رشته به سر گذشته

بازو با فسون و فا پس سلامت
ترکی که ز ما دست به شمشیر گذشته

در راه طلب این هر دو بلند است
آهم ز اثر اشک ز تأثیر گذشته

راه دل و جان غمزهٔ او زد بنگاهی
یک ناوک کاری زد و نخچیر گذشته

خارم بجگر کاشته و داغ به سینه
در دل چو گل و لاله به کشمیر گذشته

در کوی جنون کلبهٔ ما سیر نشانست
کامی دو سه از خانهٔ زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند
طفل هوشش ز سر شکر و شیر گذشته

ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته
دود بخیزد از او چون نفس سوخته

دلبر بی چشم و کین گلبن بی رنگ و بوست
دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته

مایهٔ آرام دل چشم هوس بین نداشت
از طپش آسوده است با نظر دوخته

شاید کاید بدام مرغ پریده ز چنگ
گرم نگردد دگر عاشق واسوخته

داروی بیمارش مستی بهوشنه است
چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد باز از سر کویش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته
عارش شده گر عبرت ایام گرفته

برخیز که دل باخته بر آتش بیرانت
جان داده ولی در عوض آرام گرفته

معشوق در آغوش بود و طالع ما را
اما لبش بوسه به پیغام گرفته

آگاه شود دل که بود کام جهان دام
چون باز ز دو پهر چه از آرام

با تیره درونان بتوانیم بسر برد
ما را که دل از زمزمهٔ می جام گرفته

صد شکر که دیدیم پریشانی از خویش
زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته

زلفت به ره هوش و خرد دام کشیده
چشم از دو طرف گوشهٔ آن دام

دوران نبرد داده خود را مدارا
نوکیسه حق خویش به ابرام گرفته

راضیست کلیم ار سخنش پست و بلند است
وین نیز به هر چه ز الهام گرفته

جنون تا به یاد اسیران رسیده
ز داغش چه بسیار سامان

غم از هر طرف ساغری بهر او رد
چو هشیار در بزم مستان رسیده

نه از لعلت دل خانه‌ام گلستان
گر این گل بخار بیابان

ز شوق تماشای تو باز گشته
بچشم سرشک بیابان

بچشم من از هر نسیمی که آید
سلامی ز خار مغیلان

ز برگشتگیهای بخت سیاهم
خبر تا به آن زلف و مژگان

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
ببین ناله‌ات را بکیوان رسیده

اشکم چو شعله‌های فروزان برآمده
طوفانم از تنور بدین سان برآمده

رقصی و مضطرب ز تغافلت دیده‌ها
چون لشکری که از پی سلطان برآمده

جایی بدلکشایی چشمت ندیده است
تا سرمه از سواد صفاهان برآمده

از بسکه روزگار دنی سفله پرور است
از تخم لاله خار مغیلان برآمده

از تیغ غمزه خط تو کوتاه کی شود
چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمده

معشوق خردسال در آید بقید ضبط
سروی که قد کشیده ز بستان برآمده

چشمم کسی بهار ز شش جهت و هفت کشورش
آسوده کی ز عالم امکان برآمده

گل گل ز باده چهرهٔ سبزان هند بین
در باغ حسن و لاله و ریحان

در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت
انگشتری ز دست سلیمان

رسوا نیست هرکه نباشد ز شهر عشق
هرچند چون کلیم ز یونان برآمده

علاقه‌ام ز تو بگسسته و جبانت بریده
تو با کمند سر مو کر طبیب دست گسسته

لبت بروی کسی وا نمیشود به تبسم
نمک فروش باین نخوت و غرور که دیده

چنانکه شانه بروی ز فرق سر رود آنجا
مرا ربوده رها از خم چو رنگ پریده

اگر ز درد اسیران خجل نشستن نشد آگه
چراست زلف ترا پیچ و تاب مار گزیده

کسی دمن در دست رقت ز تو نمائی جسمش
زمین خار مغیلان ببین که سرمه کشیده

ز درس بحث چو کیفیتی نیافت نیاید
کتاب داده اگر شیخ شهر و باده خریده

ز کنج کاوی غزال چشم تو جوانم
که کس بغور سخن در جهان چو او نرسیده

باین طریق خرد آزموده تیغ زبانرا
که ربط محکم خود را ز گفتگوی بریده

کلیم ناله ما کی رسد بگوش غرورش
کسی که زاری دلها ز زلف خود نشنیده

آمد آن ربای دل کار افتاده
زلف آشفته بناش چو بکار افتاده

حسرت ناوک او میکشدم این صد لا است
که اگر تیر خطا گشته نگار افتاده

همرهان دشمن و من بیکس و دشمن در پی
دستم از کار فرو مانده و کار

نامه‌ام کاغذ آتش زده را میماند
جابجا اشک چو افشان شرار

حسن در کسوت بیرنگی عشق از نبود
گل بخون لاله در آتش به کار افتاده

لحیاب نو ز خود میکند ایمان تازه
خواجه آنم که نفسها بشمار

کشتهٔ عشق شو ای دل که رخش جواز است
هرکه زین بحر بسلامت بکنار

نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ
کار پروانه بسر بنای مزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا نشناس
سروی فاخته در چشم بهار افتاده

بر نازکی میانت شیشه ساعت کمر بسته
اسیرم آن کمرین آینه دکان هنر

بهم پیوستگان از سحب ناشد محبت دوری
کمر با آن میان رشته سرین با رسن بسته

سکوت من سخن چین را ز حد بیشتر داد
بجانان منیر ستم نامه ناپیوسته سر بسته

نگاری نیست ترک گر آلایش بود بکان | دعا کاری نسازد خویش را گر براز
ز صوفی دیده پوشیدن بهشت آجرده پوشیدن | کسی را دامن کمر بسته که از دنیا نظر بسته
براه عقل میپویم چو دست از عشق می‌شویم | بلی رهوار را داند غنیمت مرغ پر بسته
ز سودا اشک حسرت خانه چشمی بود ما را | تنک ما شد آن لبها بروی یکدگر
نشانها یه دار بهای مغنی صبت خاموشی | تماشایی بکان ما شد سرایی را که در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشه غربت
بخارستان ما تا آبی ز دامان تر بسته

نبرد از دل غمی نظاره گلهای بستانی | ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی
شکفته رویم از بینی نپنداری که خوشحالم | که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی
بخاک افشاند بخت بیخو برگ گل پر و بالم | درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
شراب سود و غم از ساغر بیخاله میریزد | مبادا از بی حرف مدارا لب بجنبانی
برای گردش سر از و بهتر نمی یابم | بگرد عالم آن تخت اگر صد ره بگردانی
چراغهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر | خراش دیده افزون میشود زین لعل کانی

کلیم امشب دلی از یار خالی میکنم تا کی
سخن در لب گره باشد نفس در سینه زندانی

تو از روی مهربانی میان بگرد آئی | که کنند صلح با هم شب با درد تنهایی
دل خونگشتگان بزلف تو هنوز هست چندان | که شود ز دست بازی کف شانه حنایی

برش قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت | که بکام خویش سالک نرسد ز برهنه پایی
ز طلب همان چو حرمان کند تنگ حوصله خاطر | که شکستگی گدا را بود آلت جدایی
ز تیر چون نهادم که ز مردمان گزیدم | چو هدف نهاده ام تن ز زبان آشنایی
بشکنجه حوادث درم کف کلیم | بکجا ام آشنایی ز نظم در رهایی
ز پی قبول عامه بر تا بگوش زاهد | چه روی بشهر کوران پی خودنمایی
خم زلف یار داده سبق قناعت ما | که شکست تا که باشد بخورم موسیایی
سر دیک همت خود فلک آن زمان گشاید | که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوایی

تو که صد وسیله جویی که کسی بدامت آید
ز کلیم بی بهانه رسد بکنی جدایی

ز رمی ز سر نخیزد سر و دعمه بردار | همین از خانه تنگ حرس می بید آوازی
دلم بر پایه بست از درد جای جواهر تعنت | که باید خانه ارباب دولت را در دراز
بکنجی گر چه مشهورم ولی از کام دل دورم | چه سود ار آشیان من بود ز بخت چمن سازی
صدای آشنا رسش حبیب نشنیده ام هرگز | مگر گاهی که از کوه غمم می آید آوازی
ز رشک چشم خود خون میخورم در جستجوی او | که هر مژگانش هم بالی بود هر بال پروازی
بزنجیرم نشاید داشت در دور وع گلستان | بکوی مطربان در بندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کز شوق گل بوم نیخود امخا | نشان بایم گل خوبی اگر در چنگل بازی
کلیم از دست دادم آشیان خانه دیگر را | چنان کانجا ندارم جای پنهان که در آن رازی

دلکشایی نبود انچه ز صحرا یابی
این تماشاعیست که در کوی تو تنها
کوشه کیر که از یاد خلایق بروی
نه که از عزلت تو د کوشه عنقا
ای که دلشاد بتحسین عوامی شوی
کردمی صد نظرا ز صورت دیبا
کر بود کامروایی ز نویس نکرفتی
داخل قرض شمار انچه ز دنیا
هر مرادی شد ز انجم و افلاک روا
از در دلها یا از در شبها
از دل خویش اکر زنک غرض دور کنی
هرچه زشتست در این آینه زیبا
نرسد دست تو کر بر ثمر نخل امید
سعی کن کابله چند ته پا یابی
پال پرواز فلک داری و قانع شده
کربه نرمی که روی جایی بالا

عجبی نیست کلیم ز حرص تو ار خواهی
ضامن از حق زبی روزی فردا

سر دم از خویشتن اهنک رمیدن داری
نه همین راه وصل و قامت دیدن داری
ناله انکشت بلب میزندم هر ساعت
شکوه سر کنم از تاب شنیدن
آتش از بکه کرم نکاهی باید
از جکر کر سر خونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوه ناز دکرست
نکهی سوی خود انداز که دیدن
دل ما را جکر ناوک دلدوز تو دوخت
بر جکر بیم بسی از ین جی طپیدن داری
دیکر آزادی کوینت تمنا نکنم
کر بدانم که سر بنده خریدن
غزلت کوش ز روح امین کشت کلیم
بس بود کر سر تحسین طپیدن

فقر وارستکیست از غم هر نیک و بدی
نه سر که بار شود فکر کلاه نمدی
خلق مرغان اسیرند که در یک قفس اند
زان میان از که توان دست امید مددی
این دل پر حسد و کینه که در بر داری
سینه را ساخته جواری کش هر دو ددی
لذت بوسه رکاب از کف پای تو کرفت
کهنها به میان پای شما ز عددی
شکر با کو همتی اجرخ که اکر دش تو
نیست یک کس که توان دیدن خالی ز حسدی
بخت وارون من آن شیوه دریغ عمر
که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی
غنچه در باغ جهان هر چو من با دل تنک
دست بر سر زند از سرکشی سرو قدی
عادت واد و ستد از دل جانان کل کرد
زانکه این واد ز دنبال بود استدی

لاف بی برکی فقر از تو حرامست کلیم
پوست تخت چو تو داری و کلاه نمدی

رواج جهل مرکب رسیده تا جایی
که کرده هر مکسی خویش را خیال همایی
ز طور مرتبه موسوی فرو ماند
بدست کور کر افتد درین مایه عصایی
ز رغم ما یده عیسوی بخویش سالد
اکر چه کاسه خالی بود بدست کدایی
زند نغمه داود طعنه صوت صدایش
زمانه بر کلوی هر خری که بست درایی
زبسکه خاک در سکه هر که بخرد
زند بافسر خورشید بخویش سرپایی
نیاز عجز کدایانه منحرند و ندارند
مروتی که کدایی رسد از ان بنوایی
بوصف مور سلیمان حیات من که بکویم
چکونه بهر سلیمان کنم تلاش ثنایی

زدانه خرمن اهل غرور مایه ندارد
رود بغارت اگر بر خورد نگاه ببانی

تمام در شب تاریک چون یوسف و فتنند
سحری برآور ای شمع امتیاز زکی

همه بیابانک سک نقش سیروند بمنزل
عجب ترا اینکه ره از خضر جسته راهنمائی

کلیم خاطر روشن زغم چو عکس بدر زرد
برای آینه ام ترکیبت رنگ روانی

ای دل زخانه تن فکر سفر نداری
پروانه ندانی بهر چه پر نداری

از کنج گلخن تن عزم وطن نکردی
ای اخگر فسرده شوق شرر

تنها روی چو مردان باید ز تو که چون موج
گر کاروان نباشد یک گام بر نداری

هفتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم
خرخاکبازی تن کار دگر نداری

در کام جان بهای شیرینی بلا را
با غم گرانچه دو شیر و شکر نداری

راه طلب ندیدی سود سفر ندیدی
از خار پا چه حاصل چون گل بسر

تا بسکر بر دست تاب و توان صبر
زین غم خبر نداری ور دگر

آندم نبیر چشمی شهرت کنی که زر را
مانند کوه اشک از خاک بر نداری

در پیش ما و کج رواج و فاش ستانشد
دیگر کلیم چیزی بهر سر نداری

چه نیکو گفت با گردن کشی سرو گریبانی
که ما را نیز در سینه آن دشکست جولانی

زبی برگی متاع خانه من عیب است از این
بجز بلبل نباشد آشیان را برگ و سامانی

گل رخساره ات آب کرد از حسرت کردم
بروبت بوده امشب با زحیران چشم گریانی

گریبان کبر من شد آشنائی وادی خواهم
که از بیگانگی خارش بگیرد طرف دامانی

نیارم غصه پیش آید براه ناامیدی
درین وادی سرائی اندیدم بی نگهبانی

بگردان گرد هر سوش دل و جان سراز
که امشب بهر زلفت دیده ام خوابی پریشانی

بریر سنگ طفلان شد تن دیوانه شیده تو
جنون خلعت زخار ادا دهر جا دیده عریانی

چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه
شنیده مشفق انجوش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی بیند چه می بیند
کلیم از آب حیوان تغافل منشرم جانی

دلا از صیقل محنت جلا منسکری
زموج اشک بهای صفا منسکری

عنان سرکشی نفس را براه هوس
بکیر فکر مکن از دها منسکری

نخاک عجز زبیری نشسته و هنوز
بغیر گردن مینا عصا منسکری

کمان قامت تو گوشهای خاک رسانیده
طریق راست چو تیر خطا منسکری

در آسیای بهر انحوانت آرد شد سیست
هنوز توشه راه فنا منسکری

چو طفل حرص تو دندان سنگ برده فرو
چرا زشیر هوسهاش وا منسکری

چهار حد وجودت خلل پذیرفت ز نشت
بحز شکم چرا زهیچ جا منسکری

زخامشی دهن غنچه پرز رسته از نشت
سکوت جایزه دار و چرا منسکری

کلیم کلبه فقر و حصیر این نجست
چه آتشی تو که در بوریا منسکری

نزد این خلق از رواج باطل و حق دشمنی
حرف حق گو چون ز بالای کوی باشد کشتنی

بسکه در پای خیالت هر زمان سر میزنم
در جوانی چون هلالم گشته قامت منحنی

بر جرس این طعنه می آید که در راه طلب
از زبانی اینقدر ای حیف بار و بی تنی

عاقبت پیراهن گل پای تا سر در گرفت
تا بکی بر آتش بلبل کند دامن زنی

خلوت دل بی صفا و تیره شد از راه چشم
گرچه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی

نیست همچون دامن مژگان او آتش فروز
گرد و راحی بر آتش من دامنی

میتواند داد اثر تیر دعا را آنکه داد
ناوک مژگان او را بی کمان صید افکنی

چاره سازی میکند هر جا که بخت بد سست
میکند آبی که آورند در آتش روغنی

شمه ز آهن دلیهای تو میگفتی کلیم
چون جرس بودی اگر او را زبان آهنی

براه او چه در بازیم نه دنیی و سیاهی
دلی داریم و اندوهی سری داریم و سودایی

زمان الفتم چون حباب با عمر کمی دارد
مگر آسایش خواب اجل محکم کند پایی

بنازم چشم را نخت را عجب مینایی دارد
بغیر از سینه پاکان ندیدم خوش تماشایی

بیابان را بشهر آوردم از رحم جنون خود
ز سیلاب سرشکم خانه ام گردید صحرایی

بعشق ار بر نمی آیی بکش سر را نه بیسان جو دریا
نداری در جگر آبی با آتش کن مدارایی

ببک سیاه نسانی گفتگوی عقل کوته کن
ترا گر دست می آید بدین بیگانه زن پایی

بعالم آنچنان از چشم و دل سیری کشیدم
که گر از فاقه میمیرم نمی بخشم تمنایی

کلیم از خامه کار تیشه فرهاد میکردم
که بر سر هست چون شاه جهانش کار فرما

بصحرای هوس تا کی بلا سر در هوا کردی
نمی بینی ز بی برگیم که گردی جو اگر دیا

تو کی بهر خواهی چار تکبیر دنیا گفتن
که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا

۳ حرص

بتن نعش حصیر فقر و فخرش پیش گردد
گر از محنت شکسته استخوان چون بوریا

ز پا افتاد کار از در جوانی سکری کن
ز پیری گر نخواهی که محتاج عصا

۲۶ صنعت

سر خجلت ز شرم کرد تا اکنون ز بر افکن
چه محنت بر حیا داری چو از پیری دوتا

میکوشم که بار دوش کس شو اینقدر کونم
که در میخانه عیب است از مینای جوش وا

نقاب غنچه چون بگشاد دیگر بسته کی گردد
مبادا ای گل جدا از پرده شرم و حیا

خدنگ طعنه دایم سوی تیر انداز بر گردد
کسی را قدر شکن گر نخواهی کم بها گردی

چو در دام غمی افتی پر و بال اینقدر مشکن
که باشد قوت پرواز اگر روزی رها

کلیم این شیوه بر دامن نشانست از تو کی زیبد
که همچون موج هر جانب بدنبال هوا

یکسر مو خیت از زلف تو تا بی دهی
هر خم از جمعیت دلها سواد اعظمی

میکنم درمان دل صد چاک را از سوز عشق
آتش از زخم مجمر دیده کاهی مرهمی

همچو مرغ آشیان گم کرده ام در جستجو
در میان خلق میگردم که یابم آدمی

یا رب هر کس بقدر طاقت او می نهند
گر گره در کار گل افتد چه باشد شبنمی

داغ حرمان آنقدر خواهم که در مرگ امید
زان گل خود رو توانم نسبت نخل ماتمی

ایکه احوال دل غمدیده میپرسی که چیست
چیست حال یک هدف با تیر جور عالمی

گیتیم من های ماتم نسخه از زلف او
تیره روزی نقد آشفته جانی درهمی

روزگار شعله را بنگر که نتوان چشم داشت
کاستین بیفرد دست از دیده بر چشم نمی

کس امانت دار سر عشق کم دیدم کلیم
راز عاشق جز فراموشی ندارد محرمی

چنان دل کنده میباید ازین نیک آسمان باشی
که منت دار از نیم راهی یک روان

دلا زین همرهان کارت بجایی می‌رسد آخر
که خود را در قفس دانی اگر در گلستان

بترک مقصد ار ممنون خود باشی ازان بهتر
که بهر کامیابی شرمسار آسمان

قباحت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن
بهت انجیب دانی گر تو خود را عیب دان

اگر در خاکساری کاملی در صدر جا داری
چو نقش پا اگر چه خانه زاد آستان

جهانرا میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا
گلستان سر آراست گر بی آشیان

مبدل صد آرزو داری بهروزان سازگاری کن
چو گل جنسی همان به کاشنای باغبان

بهنر در بار اگر داری مترس از کم خریداری
کساد بر تو خوش کن نعمت جو گران

بقوت قناعت روزه همت شو باطل
ز فوت کامی از انگشت حسرت در دهان

نفاق دشمنان بین که کس گر دشمن خود را
دعای بد کند گوید بکام دوستان

کلیم آمد بهار از باده سر خوش چنان خواهم
که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان

زتیغ نور بر دل در آشنایی
گشادیم نشاید زین در آیی

نگه را مژگان رسان چند باشد
میان دو هم خانه ناآشنایی

سر الفت ار وان تو گردم
که یکمو ندارند هم جدایی

به پیش فرمیده چشم تو میرم
که مژگان ز مژگان کند دلربایی

بدریوزه خاک راهت تا از
شود دیده ها کاسه های گدایی

براه تو ای صید وحشی نظر
شد از دیده ها دیده ها رونمایی

ترا شمع در هیچ بزمی نبیند
که نگذارد از خجلت خودنمایی

ز برگشته مژگانت آخر بپرسی
که رو بر قفا از چه بی جدایی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
مده دل برین چشم بی روشنایی

نیست بیفایده این بیخودی و مدهوشی
عقل را تجربه کردم از غم بیهوشی

هیچ دل نیست که با عشق نباشد گشتاخ
کو حبابی که بدریا نکند سرکوشی

اگر از عاقبت کار جهان داده خبر
دل تو کاستر ازین پس ز اطلس کوشی

سر کشیدی ز دوش متراض فنا برد آید
شمع اگر با تو کند آرزوی هم دوشی

زهر چشمش بکند دست هوس را کوتاه
تلخی می شود مانع ساغر نوشی

همه جا حوصله خوبست بجز بزم شراب
که ز کس فوت شود فایده بیهوشی

تو که بر حرف کوش کسی می اندازی
چه شود گر دهیم رخصت یک سر گوشی

حاصل هر دو جهان را به سخن گر بدهند
تکمه لب چه توان یافت به از خاموشی

گرچه بهر گهر آبله جانیست کلیم
چون صدف ساخته دل با غم بی‌گوشی

صد رنگ ناله دارد بیمار زندگانی
اینست عندلیبت گلزار زندگانی

گر دیده را ببندم راه نفس بگیرد
از بس کناره گیرم از کار زندگانی

با کاروان هستی دیدیم یک مسافت
جز شکوه نیست چیزی در بار زندگانی

در کیش عشقبازان اسلام چیست دانی
از تیغ او بریدن زنار زندگانی

با آب تیغ خوبان خاصیت خضر است
گر بهر دو گردد آسان دشوار زندگانی

یک مست و صد زخم کی می‌شود تلافی
پیش از گلست خارش گلزار زندگانی

شهرت که باشد آفت نزدیک هر خردمند
دانی که آن که هست اظهار

از شهربند هستی پیش از اجل برون شو
تا بر سرت نپیچد دیوار زندگانی

یکدم نشد که گردد ساکن عنان آهم
بی گرد نیست گویا رفتار زندگانی

تا تو کلیم خواهی عمر دراز از ایزد
گو چیست آنچه خواهی آزار زندگانی

خموش باش و لا عرض مدعا کردی
زبان ببند سر گریه را چو وا کردی

ز شوخی ار چه بیکجا قرار نیست ترا
برون نمی‌روی از خاطری که جا کردی

بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم یافت
بخنده هم گره از کار غنچه وا کردی

بزیر خاک تب هجر و رنج رشک تجاست
کدام درد مرا ای اجل دوا کردی

بناله‌ام دل صد مرغ میکشد [illegible]
مرا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون
به تیغ بهر و قرشش را ز هم جدا کردی

زمانه شاعرم ار کرد از رونمی رنجم
چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی

درین زمانه که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

فزون از صبر ایوب است تاب تحمل دوری
که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری

چنان بی روی تو دست دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من در دم ز مخموری

ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی [illegible] کساری آورد پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری

تو همچون شعله‌ای کش رشک زیر آتشی [illegible]
رها کردی بدامان گو نشیند [illegible] دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن
بخوابت هم نمی‌بینم ز بی‌کوری

چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نباشد گر نباشد شمع کافوری

نگیرد بی اثر دیگر کلیم این رنگ رنگینی را
ز بخت گریه آخر هم سیاهی برد و هم شوری

ز فیض دل ار گوهر شب‌تاب نباشی
چون خاک بهر جا که روی یاب نباشی

ناخوانده مرو بر در کس تا ز گرانی
بار دل یکشهر چو سیلاب نباشی

ب

بگشای زبان به زخودی چو نشینی | زنهار که شمع مهتاب نباشی
جایی که رفیقان جرس خواب بدانند | باری تو چنان کن که گران خواب نباشی
بالاف توکل بغل گر نشنی نان | از روزی کم از ماهی بی آب نباشی
آنجا که تویی خود سبب کلفت خویشی | میکوش که در عالم اسباب نباشی
آسایش دیوانگی ای دل بده از دست | یعنی پی وادیدن احباب نباشی
در حلقهٔ زنار فسادی بنهد روی | پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی
زنهار روفا را غرض آلوده نسازی | در کوی توقع سگ قصاب نباشی

حیف است کلیم از تو که بی دجلهٔ اشکی
یکتا گهری بهر چه شاداب نباشی

دلا چه شکوهٔ بیهوده از قضا داری | طبیب را چه کند درد بی دوا داری
چگونه روی نمایی بما نهی بستان | تو کز نقاب تمنای رونما داری
اگر تو دست دهی باغ میکند سودا | بهار را بخزانی که از حنا داری
دلا همای سعادت بزیر این سقف است | برون نیا ز هوس سایهٔ هما داری
حجاب پیش کن از هر که عیب دان تو است | مبر در آینه خود را اگر حیا داری
نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان | ز تن برای دگر در وطن کجا داری
چنان بکج نظری مایلی دلا که مدام | بدست آینه و روی بر قفا داری
کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن | بجو ز یکجا طرح جهانچه هست تا داری

مکن از تلخکامی شکوه گر شیرین سخن باشی | بعریانی بساز ار با هنر هم پیرهن باشی
زبانها یی که در راه سخن بیهده اگر گویی | دلا همچون جرس باید که دایم در سخن باشی
مکن بنیاد بیت سست و شو کاخ سخنها را | چرا زین شیوه دایم ساکن بیت الحزن باشی
درین مکتب سواد صفحهٔ آتش مکن روشن | سیه روز و سیه بخت ار نخواهی همچو من باشی
بت خود ساختی بخند و الش را چو گل چیدی | برای امتحان خواهم دو روزی بتشکن باشی
بپای خود آن تیشه خواهی ز دنیا کامی | اگر در زور بازو همسر چون کوهکن باشی
بخلق احسان کن و چشم از تلافی بوس میبند | بحسن راحت رسانی بعوض چون بازدن باشی
چنان در خویشتن اندوه غربت را گوارا کن | که مانند گهر در راه با در وطن باشی
درین جا چشمها تخت شوان خو دنما بودن | با ان و بیا فکن جراحی اگر خونین کفن باشی

کلیم از رشتهٔ غمخواری ما این نیچ فارغ
ز داغ تازه گر مرهم نه زخم کهن باشی

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی | ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی
اگر به باخته ام دیده را همین باشد | بنزد دیده وران معنی نظربازی
چنین بخاک گر افتاده ام ز تیغی هست | که رحمت بال و پرم از بلند پروازی
بسان شعله و شمعست الفت من و تو | بمن یکی شده لیکن دوئی نمی سازی
غبار من بره دوستی نشسته چنان | که برخیزد اگر رخش کین بیو تازی
بدستگیری واماندگان چنان خو کن | که نقش پا را هم بر زمین نیندازی

کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشک	ز تیغ خوبان در خاک و خون کند بازی

هرچند که مرد قول و فعلش نه بجاست	برداشتن پرده ز کارش که رواست
رسوا شود آنکه میدرد پرده کس	زر قلب برآید و محک روسیه است

از راز دو کون گر کس آگاه افتد	چون جاده سر راه بهر راه افتد
بیچاره به نخوتی دنیا چه کند	مانند شناوری که در چاه افتد

شیرینیم و مغز سخنانم تلخست	عیش همه عالم از زبانم تلخست
من هم ز خویش در عذابم که مدام	از گفتن حرف حق دهانم تلخست

تا تکلیف تو جا بهمت تنگ کند	در انجمن تو بوالهوس جا تنگ کند
بیقدرم نه که هر کجا بنشینم	تا دل نطپیده جای مرا و تنگ کند

خوبان که همین رسند ز افسون فلک	رامند به بی تعینان بیشتر ک
در صید بتان جامه عیاری پوش	پاتابه و گیوه و کلاه و کپنک

هنگام

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم	تا بلبل را بخویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه	در خانه خود چراغ روشن نکنیم

پر داغ دل از جور جهانست مرا	از بهر که نشان بی نشانست مرا
شاهانه همین نشیمن گشت افلاکم	هر ذره خاک آسمانست مرا

برگشتن عمر را نمود آمدنت	بسیار بکام شوق بود آمدنت
در آمدنت که نوبهار طربست	دانی که چه بهترست زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من	تنگ آمده است از دل بیحاصل من
خاکی که شدم که او بسر از من بخشید	از خاک چمن سرشته گویی گل من

نه از گریه است صف خشمم نه زود	این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن	ناچار در آن غبار بنشیند گرد

با عقده غم خوشم که کام دلم اوست	اینست که هرچه حل مشکلم اوست
بی ناله و می نیم که آخر من عمر	هر چیز نباد میدید حاصلم اوست

با گردش دهر و خلق پر شور و شرش
کاری که نداری چه غمست از خبرش
خاری که تمام مایه آرایش است
در پا نخلد تا نزنی پا بسرش

گویند رخ طره ه بیجان بگذاشت
از شاخ گل آشیان مرغان بگذاشت
او زلف بریده با صبا از تن خس
خاکستر دلهای پریشان بگذاشت

دل قافله در دیر مرحله بود
وین دشت ملاحظه آتش آبله بود
تا رفت غم تو هرچه بود از دل رفت
آبادی کاروان که از قافله بود

با ما کین سپهر و انجم پیداست
ناسازی بخت بی ترحم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلبن سبز
بی برگی ما میان مردم پیداست

ای شوخ بغمزه رسم جنگ مباش
وی گل ز خزان حسن بی رنگ مباش
شمشیر که زنگش برد آینه خوش است
ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

گویند کلیم توبه آسان شکنند
در میکده آنگاه نهان بشکنند
فصل گل و خون گرم و حریفان بر
تا توبه بود خاطر یاران شکنند

کل

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زین گونه که روزگار برگشته ز من
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

خواری از دهر آتش اندوخته دید
از بی ادبان جور ادب آموخته دید
با تیره دلان ما نه را کاری نیست
آفت از باد شمع افروخته دید

ای خاک در تو سرمه بینایی
افسوس که بعد ازین جهان پیمایی
لشکر همه در شهر فرود آمده و من
در خانه زین بمانده ام انجایی

در رنج دل گفتم اگر دل ریش است
در برهان پور هم از حد بیش است
اکنون پی خانه در بدر میگردم
ره طی شده و انچنان سفر در پیش است

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاه است
بیجایی و رسم کال بس جانکاه است
جز خانه زین خانه نداریم آسم
چون دست بآن نرسیده با کوتاه است

ذاتت که مجموعه کل منتخب است
حرف تب او ز راه خطای عجبست
کس موج محیط را نگوید لرزیست
کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

در پایت کف سحاب منجمد داند
شمشیر شکسته از مصافش برگشت

یعنی سپر که تیغ میریز داند
خرمن دیدی که برق بگریز داند

شاها بکره بهر که افتد نظرت
خورشید رود که بران تیغ کشد

ایمن شود از حادثه چون خاک درت
خاکی که بران سایه فلد از سپرت

شاهی که حمایت جدا ایش سپر است
از هیچ مصاف رو نمی گرداند

مایل بسپر نه بهر دفع ضرر است
منظور شجاعتش ازین یکدر است

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت
جمعیتشان سبحه تزویری بود

یک رشته ده تو آب رخ دربار ریخت
بگسست چو دانه بر درت سرباریخت

این مژده فتح از پی هم رسید بود
از رفتن دریا سر ابهم رفت

این کیف ز دو بالا چه نشاط افزا بود
گویا سر آن حباب این دریا بود

ای آینه صبح زرشکت در تاب
ثابت ز بقای دولت با شهیت

سرمایه ز آب مرمت رده سحاب
نقاشی مرمرت که نقشیست بر آب

این قصر که دلنشینی از زانی اوست
کی همسر اوست طاق کسری هرگاه

هر جا چشمیست وقف حیرانی اوست
کسری در قدر بنده بانی اوست

از حق چو بنا شد تمام این مجلس
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت

زود [illegible] ه تمام این مجلس
فردوس محل گزیده تمت این محل

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل بستیم

صد عقده بنکار ازین دل تنگ زدیم
خود شیشه خویش بر ده بر سنگ زدیم

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش
ما را بدو جرعه ساقی از خود بردن

ما خود شده ایم خار پیراهن خویش
تا چند بسر بریم با دشمن خویش

چون شمع خودیم آتش پیراهن خویش
خود را دادیم بر آب و آتش زده ایم

برخیم اما فتاده در خرمن خویش
پروانه کجاست همچو ما دشمن خویش

دل در برت ار گر بر من بودی
دور از تو چه روز سیهی بدیدم

در خانه سینه پیوستن بودی
گر دیده ما ایجا روشن بودی

آتش چو کند ز دشت پرخار کند
با سبزه ز لطف خود اظهار کند
یارب سپند کاتش دوزخ تو
باز دامن کند آذین کار کند

از بار کهت چه زینتی دوران یافت
زو عرش و کرسی هرچه بهجت آن یافت
از هیچ ز رشح کیمیا یافت زمین
وز قبه او فلک سر و سامان یافت

از رخش تو شه کام ستان رنگ حنا
رخ سود بر آن سینه در آن رنگ حنا
تا رخصت پای بوس اسب دریافت
دامن گشد از دست بتان رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاج ورند
اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم
تا محشرش اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه شاهانست
یک یک اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند
چون ابر که روشنش از بارانست

ای نقش جبین سرکشان کرسی درت
آراسته از شکوه پا تا سرت
ای نور و صفا خانه چشمی چه عجب
گر ابروی کهکشان بود بر درت

ای با افلاک عقد الفت بسته
رفعت در پای کریت بنشسته
طاق تو بطاق کهکشان چسبان شد
مانند دو ابروی بهم پیوسته

دلخسته ز نیش دادرس می آیم
آزرده ز گلشن بقفس می آیم
چون ساغر می بهر زبان در بزم
پر میروم و تهی به پس می آیم

هم زلف پریشان تو برگشته ز ما
هم عشوه پنهان تو برگشته ز ما
میداد گهی اسیران داد بخت
او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

تا وزن شهنشاه ترازو کردست
شه گنج گهر بدامن او کردست
گستاخ بپای شاه چون رو کردست
وارد دو سر این جرأت از او کردست

غم جای دگر نمیرود از بر من
تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نمیشود گل داغ جنون
تا میکند ز سیل سرشک از سر من

الحق که ترا رخصت میخواری داد
صیقل پی آیینه زنگاری داد
تا باده ز کم حوصلگان رسوا شد
از موج بمستان خط بیزاری داد

شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آید بفغان ز دست بدمستی ما
الحق اگر کسی زند بر لب جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم
تما ز بلطف ساقی انجمنم
گیرد هر کس از کف ساقی جامی
گرد و چو پیاله آب اندر دهنم

شبها ز چراغ تو شمع در تو سپور
هر ذره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشته نور

افسوس که جمعیت احوالم رفت
شیرازه اوراق پر و بالم رفت
من بلبل بی نوایم از بی برگی
هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

زنهار که گوینده گمراهم
هر جا که روم بکویت افتد راهم
عالم همه آستانه درگه تست
هر جا باشم ساکن این درگاهم

ابر آب دگر بروی دشت آورد
باید بمیان ساغر و مینا آورد
این حرف ز من بپیش خود میگویم
باران خبر از عالم بالا آورد

در بادیه گر دو کام بی آب شوی
بی درد چه اینهمه بیتاب شوی
از آبله پای تو یکره خاری
سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

ای دل گرت از جمعیت هوس است
ز خویش بگیر تنگ تا دسترس است
حاجت کمتر چو دستگه نیست فراخ
خاریدن گوش را یک انگشت بس است

دل در غم آن سرکش جاهل چکند
بی حوصله با عقده مشکل چکند
خواهد که ز زلف نشنود ناله او
آواز شب دور رود دل چکند

حافظ چو بنغمه روح فرسا افتد
در سر مقامات که از پا افتد
جز در ره آهنگ بهر سوی رود
چون آب که از جوی بصحرا افتد

وی سلسله چرخ ز روی انداخت
در سینه بنای آرزو می انداخت
هر ذره چو از جهان بجایی افکند
ای کاش مرا بکوی او می انداخت

دستت اگر ای قدوه ز ایثار شکست
نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت
شاخیست که از گرانی بار شکست

راز دو جهان به تنگ دستان بسپار	اسرار بلند را به پستان بسپار
می خورد ده سفال نم به بیرون ندهد	گر راز دلی هست به مستان بسپار

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست	رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
باغیست که هر ستون سبزش سرویست	کاسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

آزاده بسی هوای دنیا بگذاشت	قانع بهوس اندک و بسیار گذاشت
در خانه حرص هرچون جاروبست	هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

آنان که بخوان رزق روزی خوارند	رمزیست اگر خلال حاجت دارند
یعنی چیزی که نیست روزی تو آن	گر در دهن است بیرون می آرند

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست	برگشت چو بخت دشمن جانی تست
آن آب که در گل وجود است ترا	سیلاب شود چو وقت ویرانی تست

از شاه جهان زمانه ممنون بادا	عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت آرش	چون سبحه بدست پیر گردون بادا

از شاه جهان بزرگ و سازست	گوش عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشم است	پیوسته براه دادخواهان بازست

یا رب دایم کمر بهمت بندی	دست ستم فلک بقدرت بندی
زنجیر عدالت بود پاینده	این سلسله بر پای قیامت بندی
زنجیر عدالت بعالم رقمی است	فرمان بدر کردن هر جا ستمی است
آرایش روزگار امروز از وست	بر روی زمانه زلف پیچ وخمی است

از معدلتت زمانه آگاه شدست	زنجیر عدالت ستمگاه شدست
از قلعهٔ فانوس برون آمده شمع	دست ظلم زبسکه کوتاه شدست

ای عارضه تو عمر کاه همه کس	شام المت روز سیاه همه کس
تا در در آتش هیچ گوید	دو سینه بچرخ رفت آه همه کس
دست هوسم راز درم بیرا است	طبعم از فکر جمع سامان عاریست
چیزی که توان گفت که دارم روزه است	آنهم چو نکو بنگری از ناداریست

محنت دایم سرش در سینه زده	از شنبه چو تیر تا بآدینه زده

با سجده از ید آستانیت سرش	پیشانی او زنیکی پینه زده
از حادثه دور زبس فاصله است یکبار نشد خانهٔ زنجیر خراب	آنکس که ستمکار ز سلسله است با آنکه تمام عمر در زلزله است
یکی عربی سوار جمازه چوبست هر کو بگرفت چو خویش از چوب دگر	از خویش سفر کند ماند از چوبست بسته است ز تار رشتهٔ شیر از چوبست
بر گرد تو ای قدوهٔ نیکوکاران میخواست که از خلق خوشت تب آموزد	روزی دو سه تب گشت چو خدمتکاران راه و روش سلوک با بیماران
از جلوهٔ شاه دان فرخ پی فتح تاریخ فتوحات شهنشاه جهان	داد از پی هم ساقی دوران می فتح کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح
از باده که گذشتیم به پاکان قسمت توفیق ثبات هم خدا خواهد داد	شستیم ز جام دست اگر جام جست آری تاریخ ختم ثبات قدم است

دهلی

دستی نبود بر تو بداندیش ترا در قید دو شاخه هر دو دست خواهم	وارد حسد و کینه پس و پیش ترا تا پایه شوند منبر ریش ترا
چون شاه جهان پادشه شیرشکار زانگونه که کاه و دانه از دهقانست	گردید بدولت پی نخچیر سوار افگند و بیفگند نهنگ صید دو بار
گیرند ز تو داده جان و تن را زانگونه که کاه و دانه از دهقانست	دادن نتوان که خویشتن دادن را هرچند بباد میدهد خرمن را
شاها بخت کشور اقبال گرفت چل قلعه بیک سال گرفتی که بخیش	تیغت ز عدو ملک و سر و مال گرفت شاهان نتوانند بچل سال گرفت
عالم روشن ز شمع اقبالت باد	عیش دو جهان قرین احوالت باد

هر جا شب عید و روز عیدی باشد	جمع آمده اجزای مه و سال باشد
ساز تو همیشه غم فزای دل بود	سرتاسر نغمه‌ات همه باطل بود
با دلنغمت گلشن آهنگ ندید	چون آب بهر رقعه بی‌حاصل بود
از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت	سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت
طرفی که ز سعی خویش بستم این بود	کاسودگی کاهلی از دستم رفت
این خانه نگاه را اغان کیسه بود	حوضش مرآت مهر تنویر بود
تاریخ بنای او ز معمار خرد	جستم گفت زینت کشمیر بود
این خانه که فیض رهگان آمده است	همسایهٔ برج آسمان آمده است
فواره چسان جسته ز بالاخانه	آب ار نه ز جوی کهکشان آمده است

راحت زین سان طرب سرای میخواست	عشرت در بزم دهر جایی میخواست
فواره آتش آستین در بر کرده	آیینه حوض رونمایی میخواست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ یوم الاحد تسع
وعشر شهر ربیع الاول من شهور سنه اثنان و ثمانین
بعد الالف من الهجرة النبویه علی ید العبد المذنب
الراجی ابن محمد [illegible] آبادی
غفر ذنوبه وستر عیوبه
سنه ۱۱۸۳
م م م م
م م م م
م م م

ای قادر ذو الجلال ای بار خدای تا چند روم در به در جای به جای

خانهٔ امید مرا در در بند یا قفل مهمات مرا در بگشای

ای خالق خلق رهنمای تو بست وی رازق رزق در کشایی بر

من مسکین گره در گره است لطفی بکن گره کشایی بنما

...شاه به تسخیر هفت اقلیمش — نهد بسجده حق بر زمین جو هفت اندام

...شود دین داری و جهان داری — نموده جمع بهم چون او باده در یک جام

...بود درازی زینت قبای عمرش را — چنانچه هست خوش آینده اختصار کلام

مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح — همیشه تا که نیاید چراغ پیش از شام

...تهنیت عید وزن — مبارک گفته

مباد پیش و پس دولت ترا تعیین

بسان آخر اعداد و اول ایام

بهار عیش رسید و شکفتگی جان یافت — ز... [illegible] ...ن عیان یافت

...ز محفل شاه جهان... — هر آن نشاط که در زمکاه امکان یافت

...بود ساد... فرود... — سر از ... کرور شاه سامان یافت

ز کعبه آتش که در ... بر اصفهه — سپهر از پی دریوزه شکل دامان یافت

ز رشک ... شش خط شعاع در ... ست — ز بس فروغ گران آفتاب تابان یافت

ز بعد شاهیر ... جلال هما — دراز گشت زبس همت فراوان یافت

... جاروب مهر و ... — روان ز ... گوهری که در کان یافت

زهی سعادت دریا و کان که گوهر زر — رعایت طرف از پادشاه دوران یافت

خود ز حیرت انگشت در دهان دارد — ز روزن ... که صدف از ... عمان یافت

بپای ... جهان سر که شتن ... — عطیه است که در ... بیش ... ن

... تا کار راز روزه رنجی شاه — ... بانی دو بار فرمان یافت

سزد که برج شرف را بدل کند خورشید / ازین سعادت که نوروز شاه ایران یافت
فراخ عیشی این جشن با عرصه نهاد / که زر خلاصی از کف می‌همان یافت
برای تحفه گلشن ز خاک بزم کهت / صبا عبیر اگر جست آستان یافت
سحاب دست فشاند بکین و دو بند / که آستین توان هر دو یک گریبان یافت
جهان ز بوی خوش اتاق عنبرآگین شد / که شمع از نفس خود شمیم ریحان یافت
کسی که کسوت رنگین عطر قیمت کرد / برای هر بدنی جامه ای از آن یافت
ز جوهه دوش و برد لبران چو سینه باز / زار که تن مردان لباس شران یافت
همیشه تا شوان در رازوی اعمال / تمیز طاعت و عصیان تو ز میزان یافت
حنیف با دمیزان دید با حکمت / بدان مثابه که نتوان سکندر در

در تهنیت نوروز عالم افروز گفته

هوا چندان ترا از بهار است / که همچون آب از وی آتش آشکار است
کنون بخت اندر دست گلچین / زبان شکر زنبهای خار است
هوا با طبعها در ساز کار است / غذای شمع از باد بهار است
نسیم از بس پیام عشرت آورد / نهال از رقص شادی بیقرار است
جهان از صدا با نسیم سازگار زند / که رگ نیشتر مضراب و تار است
شار مقدم نوروز کم داشت / گل از شرم زر خود شرمسار است
زمین چون صفحه تقویم گردید / بهر جا چشم افتد جویبار است

چمن پر آب شد زان دامن سرو / همیشه بر میانش استوار است
بحیره شعله از آتش درین فصل / که انگور سبو با قوت آبدار است
چو دود از آتش گل بوی خیزد / بلی خاک چمن را این غبار است
فضای عالم از بس دلنشین شد / نفس را باز گشت سینه بار است
بحث نیست خواهد کرد زاهد / به بیند گر چها بر روی کار است
زمین از سبزه سرتا پا زبان شد / بلی راز دل او بیشمار است
برآید نقش پا از خاک ری / پر بند لاله فرش رهگذار است
چو وصف ابر نوروزی نویسد / بسر سبزی قلم امیدوار است
شراب لاله در دشت تشین شد / ز آرامی که با این روزگار است
ندانم سبزه چون بیخبر دار باغ / که دامن گیر همچون کوی یار است
زبس گز آتش گل مهر اسد / سر دیوار گلشن جای خار است
بباغ از لاله آتش درگرفته است / تقاضای سحاب امروز کار است
زمین را آب می باید ز بس آه / چه زردستی که با برگ چنار است
گل با رسته از پیراهن شاخ / لبان می ز مینا اشکبار است
چاش باغبان رنگ بر آورد / که شبنم بر رخ گلبن شرار است
ازین موسم بباغ آفرینش / چو شاخ خشک زاهد ناگوار است
بطرف جو ز مینا و صراحی / سرای باده خواران گلزار است

عروسان چمن را از شکوفه / بهر جانب حمایلهای پارست

جهان را عیش روز افزون مبارک / که جشن عید شاه کامکارست

زمان ثانی صاحبقران دید / همه آبایش از عشرت بهارست

بگنجد ماه در پیراهن سال / چنین گر شادمانی مایه دارست

جوان تر میشویم از رفتن عمر / ز بس امسال ما خوشتر ز پارست

لب این وعده خوشتر آید از نقد / ترقی آنقدر در روزگارست

کنون آمد کی از باغ دنیا / چو دیوار گلستان برکنارست

ز سیلاب بهاری خس بخندد / ز عدلش بسکه عالم برقرارست

بغل بگشوده صیتش بر دو عالم / بلی آن مملکت را این حصارست

نهیب هیبت او میکند فتح / سیاستش هر کجا در کارزارست

رباید لشکر هوش از سر مرد / چو طفل نغمه گر بر نی سوارست

برات دشمن او زیب هستی / چو در گوشش رسیده گوشوارست

بر کوه وقارش قصر افلاک / ز بی سنگی چو برج کوکنارست

حساب خرج گوهر پاشی او / کند دریا و ریشش فتح اخبارست

مدام الحق چو جشن خرم گردد / محاسب وار دریا خود در شمارست

سخن از عالم بالا چو آید / خبر آورد کاخضر در گذارست

دعا سر میکنم دیگر که وقت است / اجابت قدسش راه انتظارست

حال

چنان گر طاعت حق بعد آدم / بوقت سجده کردن کارست

بود محکوم امرت هفت اقلیم / همیشه تا که نصف هشت چارست

در مدح اعلیحضرت ظل اللهی گفته

بهر که بنگرم دغای چرخ نحاست / بدست هر چه گرفته شد لنگ سیراست

بلا بکس نرسد تا سری من بخشد / تنم بدست حوادث چنان تیغ قضاست

عصا بدست من از بار درد گمان / تنم هنوز بختی نشان تیر بلاست

اگر ستیزه بخت سیه بدل آید / میان آینه و زنگ صد هزار صفاست

غلاف تیغ نیم چند تن دهم بلا / نشان تیر نیم با من این ستیزه چرا

زعکس پیکرم آینه زنگ میگیرد / ز بسکه ز دلم از روزگار گلههاست

برای محنت امروز جا ندارد دل / کجا بخاطر کیش غم فرداست

ز تار و پود تنم رشته بهم بست / وجود اثر من کم ز صورت دیباست

برای بخت من اختر شناس حاجت نیست / که سرنوشت من از نقش پیش پیداست

زکعبتین مه و مهر نقش از پی / چو نقشبند قضا نقش کین بنا ز دراست

دوازده رایک ربزمی ارند / ز برگ خویش گمان ندمی کی نی نواست

جهان پر تو اهل زمانه دلگیرست / قفس بطالع مرغت انگه بیک قضاست

مباد کم ز سرم سایه هما به فقر / که جغد رخنه دیوارش آشیان هماست

ز مهر شیر ادب لب اعرم بالا / مرا که سینه مضمون ز بس میناست

درین دو خانه چه سامان فرو توان چیدن | متاع چشم تر ما فزون ازین دو سراست
حسب کمال بود در شرافت نسبی | به شیشه کس نزند طعنه کاصلش از خاراست
بکار و بار جهان غیر بخطر نخند | حباب وار کسی را که دیده بیناست
هزار میکده را محتسب خراب رساند | بنای صومعه شید همچنان برپاست
فریب شیخ مخور گر بلندی نام | وجود او چو علم سر بسر عصا و رداست
بیا بصحبت رندان که دامن ترشان | برای شستن آلایش جهان دریاست
برنگ ظاهر باطن ز آبرو فارغ باش | که از دورنگی پامال خلق خون حناست
غبار خاطر صافی دلان بی کینه | لسان آتش گل آلود روشن از سیماست
چنین که هر یک راهی گرفته اند در پیش | همین بر راه خدا آشنا زبان گویاست
بگوی هر که در این رنگ او نمی باشد | دلا مخند که در خانه زمانه غریباست
زمانه چیست فلک چیست شرم دار حکیم | ازین دو سفله چه طبع بلند شکوه سراست
چراند و تو غزالان غزل سر از نوی | که گوش هوش ز آهنگ این چه سیر است
ز شوق تیغ تو کاش صبح باده سوخت قراست | سری که بر تن خود مانده بی نه حیاتست
چو شمع سوخته نام و نشان ز سرو نماند | ز خجلت قد تو بسکه رفته رفته نگاست
از آن که آن قدح را رو بر فلک دارم | که هر که تکیه سوا زرت خلاف بت حداست
بر آن میان ز نزاکت نمی توان بستن | که رشته نازک با راکه بر دو به دو است
به سر بلندی مکان چو عین علم نشود | گران دو ابروی پیوسته زیر بال هماست

هلاک پنجه مژگان کوته اندیشیم | که دست مرحمت او همیشه بر دل ماست
بتار زلف تو داریم تار و پود وجود | توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست
کشیده اند بهم تیغ ابرو و مژه ات | اگر سری بمیان نیست چشم صرفه ماست
بتیغ ناز تو دعوی خون من که کند | که کم بهاتر و پامال تر ز رنگ حناست
ز جستجوی تو گشتیم از قدم فرسود | بسر چو کار رفته ست موبموی پای ماست
نهاده ایم ره تو نقد هستی خویش | فدای سیل بود خانه که در صحراست
غبار خاطر آیینه نیست غیر از آب | ز گریه ام دل آزرده گر شکسته نه چیست
جز اشک و آه چه باشد بکلبه عاشق | متاع خانه ما چون حباب آب و هواست
چو ره بگلشن کویت فتاده دانستم | که سایه هم ز پی خویش در پی ماست
دو ابروت که به شوخی یکی گردید | بر اوج حسن کنون چون هلال ها همتاست
نشان دوست گرفتن خلاف بینائیست | کسی سراغ نگیرد ز آفتاب که کجاست
بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه | بدست رشته اگر سوزنی عصاست
خط ... دار استخوان ها پیداست | بر خدنگ جفایت مگر زبال هماست
چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد | چو غم نشست که ... ز خاطرم برخاست
ز گریه ام که رد آب شد اشک ... | بیاد قد تو از بسکه دیده خون پالاست
چو شعله قدت آهنگ سیر و تاب کند | مگر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست
چنین که چشم تو بیباک و مست و خونریز است | ز بیم اوست که مژگان همیشه رو بقفاست

چو آب دست بداند در بنا گوشت   که هیچ از آتش رخسار تو نسوخت نگاست
نغیر آن مژه جنگجو نمی‌بینم   کسی که کین مرا از جهان تواند خواست
دماغ بر فلک و دل ز زیر پای بتان   ز ما چه می‌طلبی دل کجا و دماغ کجاست
سرشک چون ندود دیده ببو روشن نیست   شب است و خانه تاریک و طفل نابیناست
نکو ندید که آوازه نکویی تو   چو صیت عدل شهنشاه رفته تا همه جاست
شهاب دولت و دین فیض محض شاه جهان   که خاک درگه او مومیای دلهاست
حیای عالم بالاست وین عجب نبود   که چشم عالمیانست و چشم جای حیاست
بهفت عضو بسجده کلیک بر در او   سجود چرخ ز نقش قدم ز سر تا پاست
نشسته شد کمر استره ز صدمت مو   بروز معدلت اینش مقوی ضعفاست
ضعیف پروری او رسیده تا حدی   که برق در بر ابر از سنان گیاست
نهاد کاه بدیوار امن شیب فراغ   چنین که فارغ از دستبرد کاهرباست
رفت چون ز دماغ کسی نغیر قلم   جهان قلمرو عالم بضبط عدل آراست
برای اختر جاهش فلک حضیض کساست   که دایم از پی رفعت وجود او چو گداست
چگونه با کف او لاف میتواند زد   ز موج هر نفس انگشت بر لب دریاست
نهاده همت او دست رد بسینه بحر   نشان پنجه‌اش از موج بر سینه پیداست
صدف ز گوش بر آورد پنبه گوهر   که صیت عدل شهنشاه چون صبح شیخ و گداست
بتخت پادشهی چون خلیفه بر منبر   تا به همراه شریعت همیشه راه اسماست

بزیر تیغش عمر عدو بسر آمدیست   بسر شدن زیر آب را قضای هواست
ز بسکه شوق ثنایش بحر قم آورده است   زبان من چو جرس تا محیط گویاست
بحر همت او مشک چرخ زباد است   که بحر شوق ثنا بسته ز میان قضاست
بروز رزم اگر دشمنش زره پوشست   لب آب هم از موج لرزه را قضاست
سخن سبک شده از حرف خصم معروش   روان تاقشد زین سخن گرانی هاست
سری بحلقه زنجیر فیل جان کشتم   که کوه کوه متانت ز هر طرف پیداست
سحاب عد خروشیت فیل او که زرام   که پای تا سر طوفان شکر خداست
تنش چو کوه ولی کان صد هنر از هنر   سرش خمی که فلاطون هوش را ماواست
زهوش اوست که پهلو همیزند بسپهر   که بر سرش نقد گنبدی کهن بناست
بهر زمین که گر آتش سایه انداز   نهال را بسوی ریشه میل نشو و نماست
بفرق او نشدی تا بیان گوش سیاه   ستون نقره ز دندان اگر نمی آراست
کشد چو گوی سر خصم در سر چوگان   بان گره ز دل دور کار عقده کشاست
همیشه چوگان بازی حریف مطلبه   چو نقره سینه فت دست تا رشش تهی است
به سنگ خشمی عیش میتوان کردن   که آسمان شکوه حشمتش دیده اش جو سهاست
ز کوه سنگ سایه بزیر دندانش   چو کاه طعمه ز کوه زمین نوای له رباست
دو دیده بر سر آتش چو ابن دود دلیر   بلی سحاب ز آسیب تیغ ر رواست
رباید از سر افلاک سیلیاش کلاه   همیشه وقت ستم دست سلیمان بالاست

رسید ز پهلوی او رنگ بیشتر بنوا
چو کوهسار بود نغمه را یکی دو نواست

بگاه عربده را نکو زیست مشتاب است
که گر بکوه زند نعره غنچه خواهد خاست

درین زمانه که می کیمیاست حیرانم
که بهر مستی او نقد زر شراب کجاست

دگر بسکه شتابان عجب که تن بدهد
چنین که حلقه زنجیر او بگوشش طلاست

ز باد حمله او کوه کنده بیخ ثبات
چو روز کوچ سپه خیمه که در صحراست

درون کوچه خرطوم او ز بس هیبت
رفته باد که در هر قدم کمین بلاست

سرش بمی کم ز شنجرف لاله گون گردد
کجا سر و چو هلالیست کز شفق پیداست

مدام تا که ز دندان و شکل خرطومش
مثال خامه و تخته کتابت آمده راست

همیشه باد جبریان جا به نقد بر
بدان طریق که در خاطر جهان آراست

در تهنیت نوروز و عید مبارک رمضان و تعریف تخت مرصع

خجسته مقدم نوروز و غره شوال
فشانده است گل عیش بر سر مه و سال
فشانده اند به گلهای عیش بر سر سال

مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنیم
گشاده ام بر ساقی دو دست بسوال

بزم عیش و محبت در کف ساقی
ضرورتست بلی این دو عید را دو هلال

ز روزه خشکی زاهد فزوده می باید
برای رفع یبوست دو جام مالامال

می دو آتشه خوشدلی ز بس سخت است
بآن رسید که داخل کنیم آب حلال

شکفت غنچه سر خم کشود روزه گشت
دگر چه بهتر ازین جمع ای از محول حال

ز روزه طفل هوا و هوس بمکتب بود
رسید عید و ز مکتب رها شدند اطفال

ز نور عیش بدیدست از در آمده کار
ازین بهار نمایان بود نکویی سال

ازین بهار خوش حسن عاقبت پیداست
چنانچه عاقل آسوده شد ز فکر مآل

شب وصال برآید ز عیب کوتاهی
ز بس بماهی عشرت گرفته است کمال

مسافری که سوی کشور وجود آید
رود بپشت پدر عشرتش باستقبال

ز بس میان اصلاح در زمانه ما
شکسته بود غیر قرعه رمال

هلال وار نباشد دو روز یکسان
ز بسکه رو بترقی نهاده است احوال

زمانه راه تنزل ز هر طرف بسته است
چنانچه آب ز دریا زند از غربال

بهار آبی بر روی کار خاک آورد
که جوهری نشناسد بلور را ز سفال

جهان بهانه طلب گشته بهر سبزی
بانکه نم ز دهن یافت سبز گشت جلال

عروج نشو و نما بین که همچو سبزه خط
برنج ز آب عرق سبز گشت دانه خال

نمو سبزه ز بس همچو آب فواره است
که تا ز صحن چمن سر زده است گشته نهال

صفای خاک بنوعی که ماهی اندر آب
ز اشتیاق زمین در زمان بر آرد بال

شکوفه نسیم فشان بی نسیم تحریکی
کرم کسیست که بخشیده پیشتر ز سوال

بدست آنکه ز نوبهار در یک چشم
قبای غنچه گل سبز و پیرهن شد آل

برای سبقت بیرون شدن شکوفه و برگ
به تنگنای کف شاخ میکنند جدال

هوای از جهان نرم کرد آهن را
که از گرانی پا میشود رکاب دوال

ز امتزاج هوا آتش بجهان سیر آب
که از سیاهی ذاتی نشست روی زگال

رطوبتیست زمین را که دانه در ته خاک   زخویش آب بر آورده است چون تبخال
درین بهار که گر رشته بنوید   نم هوایش شوید ز نامه عمال
زمانه زانسان قانون عدل تو آموخت   که آب و آتش آسوده شد ز دفع قتال
هزار آیه بر آیینه طاق تعبیرش   اگر ز دفتر نوشته کس کشیده مثال
هلاک دلوشی اهل کبر آماده   که از سفینه که شسته کام دل آمال
بچشم مردم دار الخلافه عهد توست   غبار کوکب شاه جهان جهان جلال
رسید کوکبه صاحبقران ثانی را   ز گرد لشکرش ای آسمان بجوی شمال
بهار آب رخ خود فروخت تا که خرید   غبار راهش از توتیا فروش شمال
غبار نعل سمندش بدیده که نشست   نشست منزلت توتیا بصف نعال
ز فیض مقدم شه چون آب حیوان شد   چه خوش لباس حلش آمد بعینه آمال
ز رشک جود کش ابر از وجود دلگیر است   تعالی که زند جوش را به تیغ جبال
کف کشاده جهان گاه دست از کرمش   بگفتگو نتواند زبان بسته لال
بزم جود مقدم نشین شاه بست   که بر عطاش مقدم نکرده است سؤال
کسی که دست بغلی نداشت از کرمش   ز زر بپای در آورده گنجها از مال
که سخن وت حیوان سیل سیر تعجیل   که بیاست چون تیغ کوه زلهال
زبیم هیبتش بی اذن در سیاه نشد   اگر نه به آینه رو نهد تمثال
زبچه شیر بعهدش نشان خون نگار   چنان نشست که زاین شد آل ز چنگال

چون رود دست در اگر

بود مناقب ذاتش ز مدح مستغنی   کبوتران حرم را چه زینت از خلخال
جهان بعهدش از انصاف آنچنان پر شد   که در میانه سودا نیافت جا دلال
قضا نهان خود از رای او نمی پوشد   چو خسته که به پیش طبیب گوید حال
چنانچه شاه جهانست سایه یزدان   بود ز عرش برین تخت او تمثال
بوصف تخت مرصع گهر فشان شده ام   خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال
هزار سلسله یاقوت و صد چنان لعل   برو نمای که ثابت نانموده حال
فتاده پرتو یاقوت و لعل و الماس   چنانکه عکس چراغان فتد بر آب زلال
زمرد کهنش تازه تر ز سبزه نو   که اجتماع نقیضین را شمرده محال
طلای تخت شدی آب ز آتش یاقوت   اگر نه قطره فشان میشدی لآل لآل
به پیش نقش و نگارش بهار باغ ارم   خجل ز جلوه چو طاووس بچه دنبال
توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت   که نه زبان در رسد آفتش ز آب زلال
ندیده وصف تو انگردش گهر برق گهر   ز دور سوزد مرغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهرهای او بیاد آرند   ز تیرگی بدر آید طبیعت جهال
ز فکر نقش و نگارش نگارگاه سخن   هزار رنگ بر آورده برنیان خیال
بپای این تخت آن گنج گهر که رسید   اگر بر افسر قیصر رسد فتد بوبال
ز آب رنگ جواهر شدست گلبندی   نگاهبانش اگر گرده تخت نوش از ثقل
بشکل کوه ولی پر حباب چون دریا   حباب مختلف الوان مختلف اشکال

بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز | چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال
بها ندارد دیگر هر آنچه خواهی هست | ز شان و شوکت و فر و شکوه و حسن و جمال
همیشه تا که برآورنگ زرنگار سپهر | نشسته خسرو سیارگان باستقلال
بتخت پادشهی همچو قطب ثابت شد | نه بیند اختر جاهت تغیر احوال

در مدح هندوستان و تهنیت عید قربان گفته

ز هند دیده بد دور عشرت آبادست | دل گشاده و طبع شگفته ز آنست
از وست زینت عالم که روی دنیی را | سواد دلکش او زلف عنبر افشانست
سواد اعظم اقلیم عافیت هندست | سراب اینجا سیراب آب حیوانست
چرا نگویم دار الامان حادثه‌اش | که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست
ز فیض آب و هوایش چو سایه از پی بخت | مراد در عقب آرزو شتابانست
بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن | چنین که جاکش جان پرور غریبانست
زهی جهان مروت که گر غریب آید | هزار سال بماند عزیز و مهمانست
بعزم هند کمر همچو نیشکر بندد | بهر کجا که یکی تلخکام حیرانست
گشاده دست و دل اینجا رسد تا حدی | که تنگ چشمی زنبور زین نهانست
سر بریده ز سودای هند خالی نیست | بلی در اینجا سر کامیاب بازانست
توان بهشت دوم گفتنش بمعنی | که هر که رفت ازین بوستان پشیمانست
ز جذب خاک بهشتی روش بهر کشور | کنار مادر اطفال را چو زندانست

بکی

شکست خاطر موری روا نمیدارد | درین دیار دل کافران مسلمانست
ز هند میرسد اطفال آرزو بمراد | بچشم ما در این خاک سود لسانست
ستم بود که بمعموره‌اش کویم شهر | که دلگشا چمنی پر نهال ریحانست
ز گلشنش پر طاوس نسخه دارد | که از مشاهده‌اش چشم عقل حیرانست
ببین ببین چه گل چیش میتوان چیدن | از آن حدیقه که یک برگ سبز او با آنست
ز رنگ پایه چه منقار طوطیان سرخست | همیشه این لب سبزان که راحت جانست
ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم | که مرغ گلشن هندوستان زبان دانست
سپهر ملک خدا داست هند برج حمل | که خانه شرف آفتاب تابانست
ابو المظفر شاه جهان که در عهدش | هزار رنگ عیش وقف دامانست
اگر بکام نهنگی قرین عافیتی | چرا که ثانی صاحبقران جهانبانست
بسان آتش یاقوت ز آب افروزد | دران دیار که از حفظ او نگهبانست
عجب دست گهرپاش فیض گستر او | بروی دریا از موج خط بطلانست
به پیکر فلک این مهر و ماه دانی چیست | بحسن طلعت ذاتش دو چشم حیرانست
ببین چه میکشد از دست او بجای حسود | بحال دریا که چشم ابر گریانست
ز بیم تیغش دشمن میان لشکر خویش | ز اضطراب چو واماند در بیابانست
سرش چو پنبه مینای مجلس مستان | ز اختلاط بدن دم بدم گریزانست
بر بختی کز نام او گرفته شرف | خم تواضع در خاتم سلیمانست

بعهد جودش دریا ز بس حقیر شده است   حباب اکنون سرپوش بحر عمانست
ز گنج پاشی او هر کجا ضعیفی بود   چو رشته گهر امروز غرق احسانست
نصیب خصمش ازین عید غیر کلفت نیست   بگو سفند چه رحمت ز عید قربانست
چو آب گنگ روانست حکم او در هند   هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست
شمار قطره باران که کار آسانست   زبان ز وصفش اگر کوتهی کند زانست
همیشه تا که دو ماهست درمیان دو عید   چنانکه شکل دو ابروی ماه خوبانست

در تهنیت عید و زن	هر آن نی که نگردد یکی بخاک رهش چو نقش پای ز او آب رو گریزانست	مبارک گفته

از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی   ساقی سبز چهره مینای ارغوانی
آن ساقیی که هر دم از حسرت لب او   گردد دهان ساغر پر آب زندگانی
ساغر بدست ساقی چون لاله در بهشت   میچین ازین گل عیش خندان اگر توانی
از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید   آری عجب نباشد از مست مهربانی
دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم   دنیا تمام رحمت چون خواب کامرانی
سرگرم عیش عالم زانسان که کس نبیند   در شمع صبحگاهی عیب فسرده جانی
از هر غبار کلفت صافست سینه چون گل   دیگر جرس ندارد از ناله دلگرانی
از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا   اندوختند ازین جشن اسباب شادمانی
گلبانگ نغمه سازان شد تا بلند از زو   از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی

آوازه دو مطرب بانزده رود رفته   در نغمه عراقش گردست میهمانی
در عهد شاه زیبد این خرمی جهان را   چون عاشقی و مستی در موسم جوانی
سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد   اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی
این ابلق زمانه از شوق حسن عهدش   هرچند رفت برگشت ایام خوش عنانی
با او بدرفشانی کی همرهی تواند   هرگز بدهر ابر نبود باین روانی
از شمع گشته روشن کاتش ز بیم عدلش   گردد ز چرب نرمی با پنبه همزبانی
در سبز گلشن هند از قهرمان قدرت   خار تگر خزان را فرموده باغبانی
بهر ثواب سازد آزاد مرغ روحش   عارست تیغ او را از خصم جانستانی
سیماب پیکر خصم از زانکه کشته گردد   باشد ز موج تیغش در طینتش روانی
در ربقه اطاعت قطعا کری ندارند   باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
همچون میان خوبان با کوه در لطافت   برداشت قدرت او از موی ناتوانی
هرگاه بار کشته صیتش ز سیر گردون   ناهید آسمانی آورده ارغنانی
سر میکنم دعا را استاده آسمان هم   جزو مدیح در کف بهر مدیح خوانی
تا سایه لازم ذات باشد درین نشیمن   ای سایه الهی باشی تو جاودانی

در تهنیت عید مبارک رمضان گفته

هلال عید بفصل درو دراز زوده شد   صلاح و تقوی‌ها در رکاب عید آمد
گذشت موسم شکر طاعت و باید   سحور را بصبوحی بدل کند عابد

مسافر رمضان است بار عالم قدس / متاع سکوه خلق اندران بهانه نباد
که برد بدر کبریا شکایت ما / چه ار وی ما خواهد بخاک باد کشاد
درین روزه اقامت جهان ما بخشید / کدام بی ادبی را کسی کند تعداد
یکی ز کوتهی جامه صبوری خویش / بصد زبان نه درازی و دور فریاد
براه شام لبان بسته از دو چشم / همین شبیره را از همه شمرده زیاد
یکی به تیغ زبان جنگ کرده با حور نشسته / که مانده زنجیر جای جان شاه کشاد
لبان یوسف اگر دست داشتی روی / بچاه معرض شد اخی ز روی حسد
کسی که مرغ دل او بروزه انس گرفت / همین رود چو موذن بر آورد فریاد
شفای روح ما بسالک روزه داشته / چنانچه هست به پیغمبر صحت ایجاد
همه قوای بهیمی ز طبع بر داشت / خصایل ملکی در عوض بجای نهاد
زهی مربی کامل از که در یک ماه / ز فیض تربیتش دو نشد کرشمه نهاد
روزه دار رسد بس فیض رحمت حق / سفال تشنه تمتع برد ز آب زیاد
همین بشارت از روزه بس ترا که خدا / دری بروی تو گر صبح است شام کشاد
ز نکهت نفس صایمت رخ [illegible] / همین سفینه افلاک رست بار مراد
برای قوت روح از هزار رنگ نعیم / چنین که چاشنی فاقه ام نیست داد
رواست چون دل ما کام خود در اخر القا / روزه داشتن شب اگر شوم معتاد
سه روزه غرت مهمان کشید تا بی روز / باین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد

شنو رحلت تقصیر حدیث دارم / مجال خوردن آبی بجا اگر چه نداد
ز منع روزه سران تشنه که آب خورد / برای آتش فردای خود ذخیره نهاد
فضیلت رمضان در میانه ایام / همان شرافت مکه است در میان بلاد
بعید ختم مناسک شود چو در مکه / باخر رمضان عید بهر آن افتاد
ز روش آیه رحمت رحل ما عشق / خدا همیشه چنین همیان بصیت کناد
سرای دوش و برده سیادی تحت / که ارمغان ببرد از جهان کون و فساد
ز انتخاب عبادات خلق بهره بود / دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد
ابو المظفر شاه جهان که از عدلش / ز بیم شمع نفاق [illegible] میکریزد باد
رعایت دبش [illegible] تقدم شد / که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد
رواج شرع بعهد خشش چنان که در رمضان / چمن گر آب خورد خسرو اگر کند آزاد
بخاک درگه او نقش جبهه شاهان / اگر درست نشیند زنند نقش مراد
کجاست حشمت عباسیان و شوکت او / تفاوتست میان خلیفه و استاد
در آن دیار که ابر عطایش بارد / کنند هم از گل جود سنگ خانه بنیاد
کل عطایش از جمیع دسته بندی [illegible] / چرا که کوه رشتند رشته اعداد
دمی که سیل عطایش جهان نورد شده / گشته سده راه او سیاهی العباد
بزیر بال رعایت اگر دهد جا [illegible] / همای [illegible] برون آید از بیضه فولاد
بود بمکتب تعلیم رای او مه و مهر / دو خرد سال که روشن نکرده اند سواد

سفر رفیق نخواهد بیابانی او — وگر خطر نبود سیر مهره را گشاد
چنان عدو کشش بر طبعها گران — که آب و آینه او را نکوهش نماید
برید وار کف افلاک ناخن نو — رسد اگر گره کار خصم از و بگشاد
ز خاک دامنش ار سبزه میدهد نیست — که شکل خنجرش او ابر میرود از باد
از انتعاشش اگر اذن باقت خواهد — کش تربت پرور زنسیم قیرتاباد
چرا نپوشد تشریف هستی از حق — برهنه نیست که هیبتش مگر که تیغ جهاد
ز سازگاری عهد ملایمت اثرش — بعذر خواهی کسی دند نشتر فصاد
کسی نیارد مکروه دید در عهدش — بگاه قتل کسان بسته چشم خود جلاد
رواج راستی از دو رشته نقش برب — چو مرغ میرمد از دام دانه صیاد
بآب زر بنگارد حدیث راستش را — دمی که صبح کند پاک جامه از زهاد
بجن بعیش از بسکه دهر یافت نسق — بپای خود درود آهن بکوره حداد
بود ترانه جعد اینکه گر خزاین — کسی نشان بدهد جامه آس آباد
بباغ خرمی روزگار در عهدش — گلی نرست که از خنده بر قفا افتاد
جهانیان بچنین عهد از وفور نشاط — ز کوه قطره بدر می کنند خاطر شاد
ز رقص شادی آتش بر باد ارم — چو گرد باد یکی میتوان استاد
ز شوق منه وطن بسکه جان گزای است — ز موج تیغ کشد دجله رخ بغداد
دکان زهر فروشست دور ذائقه مگس — ز بیم چشمی برهند دکه فصاد

دعای از دلم آهنگ لب کرد — که تا شنیده ملک کرده داخل اوراد
همیشه تا رقم غزل روزه را آرد — هلال عید ز درگاه کبریا بعباد
بود بمنصب تو منصوب هر کجا ساست — مطیع حکمت باد اقلیم و ایجاد

اسیر کشور هندم که از وفور سرور — گدا بدست گرفتست کاسه طنبور
بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح — بجز حدیث مسرت نمیشود مذکور
کنون ز آینه هر دلی ز رخ شادی — بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید — بگوش او زنی بوریا نوای سرور
هران مراد که دست هوس بدان نرسید — ز در در آید بی دستیاری زر و زور
ز تنگدستی آشفته خاطری نگذشت — اگر سلیمان مهمان شود بخانه مور
شکفته میدمد از شاخ گل درین ایام — که از شکفتگی عهد غنچگی شده دور
نماند شاهد کامی ورای پرده غیب — که در گشاد نیامد ز جلوه گاه ظهور
ز جشن سال گره همچو ریسمان گهر — بعید غوطه خورد رشته سنین و شهور
ز عید و زن لیالی غیبان شود دو بهار — که جنت ارم از شرشان بود مستور
سعادتی که ترا رو رسید آمد و جنت — ز ابر کف او بر جهان نبارد نور
ابو المظفر شاه جهان که همت او — بچین ابرو گیرد دو الاف فغفور
ستوده صاحب تاج ثانی صاحبقران که سجده او — بیفکند سر سرکشان کلاه غرور

کمند موجهٔ سیلاب در زمانهٔ او / ز کوتهی نرسد بر فراز خانهٔ مور

چنین که داده جهان اختیار خویش باو / دگر بهانهٔ آتش بسوختن مجبور

بدست عدل چنان ضبط کرده عالم را / که کس نخانه بزین دزد رفت بی دستور

ز بسکه شور و شر انداز رخت بیرون کرد / شرار شرار نه رفت و شور از منشور

ز ترس از شکم خویش افکنند او را / اگر نه خنجر زنار روز شود دیگور

ببرد باهی جایی که سقف رد پای / تحمل او ایوب را نخوانده صبور

اگر بنامیه گوید که فیض احسان بخش / خوشانه روییه از خشتها بیک دستور

کشاده کی دکش بند بر زبان خشت / چنانچه از کرد و تمقا برآمد امور

نوشته است اجابت بر یکدار دعا / اگر بطول سخن کس بدارد معذور

همیشه تاکه سپهر از شفق همی بندد / حنای عید بهر شام ز قبضای سرور

از آن حنا که سر انگشت شمع می بندد / نصیب دشمن جاه تو بود در هر سور

عید و زن آمد که بازار آتش دنیا کنند / ور شرف میزان بکردون حج دنیا بها

در سبوی در صدف چون شبنم اندر جیب گل / رو ز کار از نیش کره از کار دلها وا

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است / آن قدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

گر صد جا بسته با شد دست طنبور از طلا / ناخن تأثیر او دلها جراحتها

تیشهٔ تا خود را انگشت ناخن مطرب شناخت / یک سر مو ز خنده توانست در خارا

می نهد بر دیده نی انگشت اگر خواهی سرود / با همه کردنکشی این بیت که استغنا

هر دمی باید که در بزم طرب باشد دف / رو بسوی مطرب آرد و پشت بر دنیا

تا بسازی درد دل گوییم و عیسی بشنود / زود می باید جواب آتشین رو غوغا کنند

ده چه دور بر نشاط است این که در هر انجمن / جام می کرد دکه غمگین خاطری پیدا

جیب و دامن بست و دل بر شد ز نقش و نگار / سینه و چشم طمع هر سو که فکر جا

میرود تا زند رود ار شده کلبانگ سرود / عیدی باید چنین مهمانی دنیا

در ترا روی خرد چون عشرت این عید است / آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا

حیرتی دارم ز عید و زرج این سال ای دو بار / دهر ترتیب چنین جشن جهان آرا

آن قدر گوهر کان افزایش کی است / کاورد ایام با شاه جهان تمنا

ثانی صاحبقران کر ضبط و ربط مملکت / می‌تواند عمر از کف رفته را پیدا

در که جبین صدف فرسوده شد از بذل شاه / شد چنان خود هر که بسیر داوری حجا

تا شود آگه گران عالم که می آید بسر / آسمان از رفعت او دیده بان بالا

موج را نسبت به تیغش گر کنم ساحل ز بیم / بسکه بگریزد جهان را سر بسر دریا

حاصل دریا و کان این قطره این ذره است / هر کجا جود دستش سر کنج گهر راوا

بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشن است / بر عجب نبود اگر خفاش را حربا

آب تیغ عدل و بستان سرای ملک را / از خزان هر برگ همچون سبزه مینا

بسکه سر تا پای خصم از بیم او در لرزه گشت / رنگ نتوانند بر رویش بجه بر سیما

عرض جودش یا رب از امروز با فردای حشر / خرج بخشش را همه از کیسه فردا
آن سر سران که از پابوس شه شد سربلند / سر گرانی بر فلک از طالع والا کند
بسکه پرواز بلندی در سر شاهین اوست / در شکار نسر طایر شکل از پروا کند
تا ترازو در دعای دولت شاه جهان / کی نهد سر بر زمین کی سر سوی بالا کند
هر که رخ بر درگهش ساید ز روی اعتقاد / همچو خور بر اوج رفعت سر والا کند

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد / که سوی سیر چمن سرو را خرامان کرد
چو دام دار تهی دست از خجالت ابر / بزیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت هوا بسوی گریز خویش / روان ز گوشه دستار سیل دامان کرد
غلط نبوی زمین دست پر ز گلچین / زبسکه سایه چو در خیال ریحان کرد
بخط سبزه نو رسته باد دست بهار / نوشته متن دقیقی که شرح نتوان
ز ناز کی تواند غنچه زار گلبن چید / گل حباب بیند که کسی بدامان کرد
رموز غنچه ز پیچید کی بیانی نیست / که شد که بلبل خندد هزار دستان کرد
چراغ روز مگو پیش فروغ پیدا شد / سیاه که لاله در و دشت را فروزان
زمانه نیست که قفل اگر نسیم وزید / لبان غنچه آتش از انبساط خندان
عجب که رنگ حنای شفق دگر برود / چرا که پشت پای روزگار نتوان کرد
متاع تقوی زاهد به نیم جو نخرید / نمی‌خرد کسی ز هر خشک ارزان کرد

بهار

بهار و موسم گل جشن عید و فتح دکن / چهار بالش عیش و دوام سامان
گزیده تحفه فتح و ظفر درین نوروز / زمانه پیشکش پادشاه شاهان
شهاب دولت و دین مهر فیض شاه جهان / که خاک درگه او کار آب حیوان
لوای نصرت صاحبقران ثانی را / زمانه چون علم صبح زینت دوران
ادیم جبهه گردنکشان سرکش را / بدست قدرت او رو دو فرش ایوان
بعهد معدلتش دست شاخ خشک شکست / بجرم اینکه سر زلف را پریشان
چنانکه فیل بسر آب بر زد از دریا / بفرق ابر ز جشنش گلاب باران
ز جشن عید بمنا بکام خویش سپهر / نثار رنگ گل عیش در گریبان
زبسکه جای بدل وا کند نشاط و سرور / هجوم عیش دل مور را بیابان
صدف بضبط گهر مشت خود نیفشارد / چنین که همت او زرخ گوهر ارزان
بدست همتش ار حاصل جهان آید / لسان ابر همه صرف زر دستان
دعای دولت او از زمانه همچو کلیم / مدام ورد شبا روزی دل و جان
همیشه تا که بود قطب بر فلک ساکن / چنانکه ترک سکون آفتاب تابان
بتخت پادشهی همچو قطب ساکن باش / که از دوات بسر آ پادشاه شاهان

نوبهار عشرتست این روزگار دیگرست / دور ما در دلگشایی همچو دور ساغرست
کار ما رو در گشایش همچو گل از دو ده است / تنگی ماند قفل از خانه دل بر درست

ز اقتضای عیش بر آن طفل شربت گشته اند / بر همه خون صراحی همچو بسمل ماده در نشست
روی کردانیم از بهر دل اگر گیرد زنگ غم / رو بمی بنشینم اگر آئینه اسکندر شکست
دیده کوشیدم ز نیک و بد خصوص دل فرود / تا گرفتم روزن این خانه را روشن تر است
شوق با قیمت نشیند بدل هر گرد غبار / گرد بنشیند بر اخگر شعله باد مجمر است
دل که صاف افتاد از دود الها منور شود / همچو جام می که هم آئینه هم روشنگر است
رشته بر پای مرغ عیش بند از تار / گر بی پروازی چون گل همه بال و پر است
هر نگاری را برنگی زیب و زینت داده اند / گردن مینای می را خون تقوی زیور است
پنبه را دانی چرا مینا دهد برتری جای / هر که ستر بشکن گوشه جانش بر سر است
هر نوای عشرتی کاید بگوش از بزم ما / حلقه زندان دف عیش و طرب را چنبر است
شادمانی راه بیرون شدنمی یابد ز دل / عشرت اندر بند دلها همچو آب گوهر است
هر گل مقصد که میخواهی بچین از روزگار / گلستان دهر را نه باغبان و نه در است
نیست در باغ جهان گرد ملالی در ربود / همچو بیماری نرگس راحت جان بستر است
هر که مست از وضع خود رضیت الستان دهر / رقص سرو از بسکه مستی خنده گل ارزر است
بلکه دوران ز عشرت را مهیا میکند / مینوا ز چنگ را گر دست کاتب مسطر است
آرزو با رابطای چرخ اگر با همگان / هیچ باکی نیست دست بخت ما زان برتر است
چون نباشد بخت عشرت سنج و طالع سازگار / روز عید و زن شاهنشاه والا گوهر است
کار فرمای زمان شاه جهان دارای دهر / آنکه خاک راه او بر فرق دولت افسر است

ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر / بر رهٔ عید جهان داریست چشم اختر است
با دلش دریا تنک ظرفیت مانند حباب است / کوه در پیش وقارش کشتی بی لنگر است
دستش آن ابری که دریا تشنه باران او ست / همتش بحری که ریگ ساحل آن گوهر است
حاصل دریا و کان در روز بخشش صرف / روزگار از مرور حیران بهروز دیگر است
ریشه در آب بقا دارد زمین معدلت / نخل اقبالش که بر آفاق سایه گستر است
از زیان کاری بعهدش بسکه دوران توبه کرد / برق بهر کشته دهقان چو لطف داور است
جای آسایش بر آسمان خصمش ساخت / نقش پا هر جا که واافتد ز خاکش افسر است
تا بدستش داده ایزد اختیار روزگار / بی رهایش خامه تقدیر بی تیر است
چون فلک گردد غلامش نگردد [illegible] / شاه را مطلب گارستا رحم صید لاغر است
بی نسیم خواهش سایل بحر دست او / موج احسان همچو انگشت از پی یکدیگر است
با ضعیفان راحت کرده عدل اساسش / کاه اصل خرمن آید رشته مغز گوهر است
بادی فتح و ظفر در گرد صبح تیغ او / ره نوردان را لب آتش بجای بستر است
تاج شاهی لایق فرق فلک فرسای / مهر این مغفرت گر بوسه بر پا افسر است
از گشادکار در عهدش ابد پیوند او / بند اگر در هندسش سست و دیده بی شکر است
در چمن هر سو که بینی جدولی از موج زر / تا گشاید بند پای سرو از سو تا نگر

بر سر افلاک باد استوار دولتش
خار تا پامال باشد جای گل بالاتر است

اوست

چمن تمام مفرح شد از بساط بهار
چه باده در قدح گل بگوشه دستار

رطوبتیست هوا را که بر نمی آید
ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار

کشیده وسمه بر ابروی موجه سبزه تر
نهاده پرتو گلها خضاب دست چنار

شود ز جدول تقویم کهنه آب روان
کند رطوبت امسال اگر اثر در پار

درین بهار ز طغیان آب می ترسند
ز بحر شعر خطر با سفینه اشعار

زمانه زد گل شادابی آنچنان بر تر
که بیم باشد کز خار نم کشد دیوار

نهال شمع صفت آب میدهد گل را
چمن ندارد امروز باغبان در کار

چنین که تخم بتعجیل میدمد از خاک
فریب دانه درین دام کی خورد شکار

کنند صفحه دیوار گاه سیل عروج
چنانکه منعکس از آینه شود انگار

دمادم از گل خمیازه آتش می شکفد
نبود رستی سبزسار غنچه ز خمار

چو غنچه را بلب دوست میکشم شیشه
بگیرم از دهن یار خاتم زنهار

ز ابر صنعت ابری بیا تماشا کن
چمن گرفته ز یک آب صد هزار نگار

ز دلنشینی صحرا شود صبا فرا
سفر بکام نخستین تمام چون پرگار

زبان گل بقفا میکشند اگر نکند
حقوق تربیت نو بهار را انکار

چنین که مست ترنم شده است بلبل را
نخسته تر ز گل آشنا ز غنچه منقار

کدورت از پی نفس بهار میطلبد
با بشستن نتوان رفت ز آینه زنگار

زمانه ساز طرب میزند چنانکه بگوش
رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار

شکست توبه می را درین هوا ز امید
بآن نشاط که پرهیز شکسته بیمار

پیاله ساقی پر زمزمه تر قیمت
بچاک پای صراحی و ابروی بهار

زمان مستی صد حیف رو دیگر دو
کمیت باده نهالیست بیقدر هموار

پی صبوح خراباتیان همه نعمت
بساط کتان چمن ساخت آب بهار

بپشت ابر چنان کرد از چهره خاک
که نیست جز ببرکوی خط نشان غبار

چنین که ریزد از شاخ آب شادابی
عجب مدار اگر سایه را کند بیدار

رطوبتیست چنان را که از نم نسبت
ز نبض موجی تر گردد آستین چنار

رود حباب صفت غنچه باز در گلبن
کند نسیم اگر سند تر شاخ گذار

گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی
که آب چشمه سوزن کند سر از سر تار

ز باد ازین نتوان گفت اعتدال هوا
که گل بچشم تمکه وا فتد از خلیدن خار

دمی که لشکر خود را بهار عرصه دهد
لعبی با سینه گردد گل پیاده سوار

چنین که جلد ملایم شده از هوا عجب
نشان آبله از دست اگر شود هموار

درین بهار عجب نیست ز آب نغز تر
که برگ بیرون آید ز نای موسیقار

سخن ز دست گل مطلع دگر برسر
کجاست گر بودش میل جلوه اظهار

چنین که بلبل ز نسبت درست کرده بهار
بهار را نتوان کرد قافیه ناچار

چگونه گل را کس بوفا توان گفت
که رنگ و بوش نشستن نرفت دستار

زبسکه لشکر نشو و نما رود بالا / نفوذ آب بخاک چمن بوده دشوار
عجب مدار که گل با دل بلبلان بخند / چرا که نیسان آرد رطوبت بسیار
توان ز برگی لطف رخ گلستان کرد / که آینه چمن هست از تقابل گلزار
منور میوه بسته است کز صفای چمن / توان ز آینه برگ دید صورت یار
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود / بسبزه نسبت مو گر کنند در اشعار
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس / عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
چنان برآمده نازک نهاده سبزه تر / که آب کرد و از بار سایه اشجار
بنخل ریشه بارد بخاک می نرسید / که همچو آینه اسرار را کند اظهار
بسر گرانی گلدسته خواهد کرد / ز بس لطافت افتد بفرق اگر دلدار
زمانه کسوت خضرا بتش چنان عامست / که گردباد شناسم ز سرو از رفتار
بکس نخندد محتاج میشود سرور / چنین که بالد بر خود نهال ز نموی بهار
هوا چنان دم جان پروری زند که از او / حباب باید چون کرم شب چراغ شرار
بگاه سیر رسد گر بخاک نقطه آب / شود ز لطف هوا رنگ خانه اش گلزار
اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن / بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
چنان ز خار تعب بشکفد گل راحت / که تا بخواب رود از نبرد بیمار
نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد / سر از گریبان دیگر برآورد طومار
چنان بمین ز زمانرا بر گل کرد / که کس به پیرهن بهله هم نه بیند خار

بباغ بستان نسیم شکوفه و زر گل / جواب گشت ز زردستی هوای بهار
گرفت سکه ز ضرابخانه عالم غیب / بنام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان / که زیر سایه چترش سپهر راست مدار
جهان بدولت صاحبقران ثانی یافت / جوانی که چمن را بود بفصل بهار
ز حرف رفعت شانش قلم بخود لرزد / باحتیاط قدم می نهند در کهسار
دلش غبار علایق نکرده است قبول / بگیرد آینه آفتاب را زنگار
سخن بگفتن اول نبرد فطرت او / عجب مدار که معیوب گردد از تکرار
بروزگارش با راستی بر افتاده است / بغیر سیل بنائی ز دهر کج رفتار
کسی که نقش کجی هست در دلش چو نگین / شود ز پرتو ناراستی سیه رخسار
جبین بخاک نهد در برابرش شمع / بروزگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده روی تر از آفتاب در همه وقت / که دیده بحر که چین بر جبینش نکرده اظهار
سخن ز تیغش اگر طوطی قلم گوید / بسان لبها برود زنگ خویش از منقار
ز وصف تیغش اگر صفحه حرف بپذیرد / جدا ز یکدگر افتند کاغذ و آثار
گهر بچشم صدف رنگ مردمک گیرد / رسد نمایش تیغش اگر بابر بهار
فتاده بر صفت موج لرزه بر تن شیر / در آن مصاف که افشرده است پای وقار
ز خاک پای سپاهش طلا کنند بر سر / سپهر بهر مداوای کهنه رنج دوار
زبان مار شده موی بر تن دشمن / چو تیغ موی شکاف نشسته بر سر کار

نسیم غنچه درین فصل آنقدر بگشود / که تیغ شاه ز ملک عدو قلاع و حصار
شود کتاب فتوحات تازه تصنیف / ز فتحهای همین سال گر کنیم شعار
کبوتری که برد فتح نامهایش را / طغرا ز دست تشابهین اگر رسیدست دو چار
بدعوی آید و برگردد از کفش دریا / وگرنه بی سببی نیست چنبر و بچار
درین بهار ز تشریف عام نوروزی / نهال قامت هر شخص کرده است بهار
بچرخ گنجد همتش وفا نکند / خزانه ز زر سرخ و سفید لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبت وطن است / بملک پادشهی کان همین بحر سیار
ز همتش ز ربا و سحب سپر زاید / ز قید کینه نیاسود و قیل و قال شمار
یکی دگر دو نگنجد بدیده احول / که چشمها همه پر شد ز نرگس بسیار
بسوی طعمه مگس را چو باز باید خواند / چنین که حرص گل سیر چشمی آید بار
تمام نفع رسانی شدست از آتش / کسی که غیر ربا کارش نبوده شعار
چو نحل ایمن اگر آتش او فتد بدرخت / عجب نباشد اگر پخته گردد بعسل اثمار
زهی کریم عطابخش کز نهایت عفو / بجای کشتن دشنام را نبرده بکار
زمین تشنه چنان آب را فرو نبرد / که حلم او کند از بندهای بی بسیار
گناه عالمیان گر همه صدا گردد / ز کوه حلمش آواز شنوی بکهسار
ز انقیاد شریعت رسیده تا حدی / که برده گوی ولایت ز اولیای کبار
اگر بدستش دعوی آوری گیرند / شود بمحکمه حاضر پی جواب بکار

بعهد خسرو دین پرور سلیمان قدر / گسسته است سلیمانی از میان زنار
گهر بجیب صدف همچو یاسمین شکفد / نسیم خلقش اگر بگذرد بدریا بار
تراز واز اثر اختلاط موزون شد / ز بس کشید بزر شاعران بکه گذار
چنین که صید دل خلق میکند از خلق / ببزم روی بهند چون کند هوای شکار
ز همتش شغر هند را تهی دستی / بضاعتیست که دارد ز سود ده صد عار
ز جذب خاک درش رو بهند بنشیند / چو طفل وا کند اندر مشیمه جای قرار
بزیر دستان همیشه مهربان چون ابر / حیات پرور و روزی رسان چو کوهسار
بنسخه که شود حرف منت اسیارش ثبت / رود مجانست از صورت قرار و فرار
بلمس پایه اش و کم عناصر را / چو فکر آتش فکند بر مرکبات گذار
ز رنگ آتش میزان سوسن افهمد / که نقل سکش چند ست و چیست ز شرار
بشاخسار زبان تا بود گل و بلبل / ببوستان سخن تا بود گل و گلزار
همیشه پر گل دولت بهار عمرش باد / دو روز مدح سرا بلبلان هزار هزار

گردون نشاط کودکی از سر جهان گرفت / کاکنون که کیش از کف توان گرفت
الحق که میرزا دزما در هلال وار / خود را ز انبساط طبیعت جوان گرفت
بوی گل جوانی ایام تا شنید / در باغ عمر بلبل عیش آشیان گرفت
درکوی منبر و ... ز بسیاری نشاط / هر تکدست کاسه رطل گران گرفت

از ریشه استفاضه انوار میکنند
اکنون هجوم بود که مانع وصال
بلبل زبسکه برگ نشاطش فراخ شد
بخت ستاره سرکشی از سر نهاده اند
یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت
دوران ما چو چنبر دف دام عشرت است
بنگر که در بهار چه گلهاش میکند
ریشان که روزگار جوانمرد خوش داشت
این روی تازه که جهان را نمود روی
صاحبقران ثانی کز حسن عهد او
سامان عید و زن مبارک میکند
آمد هما بسایه شاهین او نشست
دوران خان خجسته شاهی جشن زن
از مرکز خلافت این یکنفر که گرد
از یک شاد کال ز شهناز دوش
تعداد قلعه‌ها و فتوحات چون کنم
تیر و جوان چو تیر و کمان از سپاه شاه

عالم تمام مهبط اشراق بیان
گل پر شد انجمان که در گلستان
گلزار در محوطه آشیان گرفت
شاید گلاب از گل انجم توان
از بس صلای عیش زمین و زمان
سامان عیش بین که گران تا گران
اکنون ز هر کنار بهار از خزان
تا داوان عمر رفته توان از جهان
گویی که گرد موکب شاه جهان
گلزار در رونق باغ جنان
دوران که حجره حاصل دهر و دکان
میزان زوزن ما شرف جاودان
اوراق فلک برای کیسه بان
شاه شه زمانه زمین و زمان گرفت
چندین نگار فتح شه کامران
هر روز کشوری شه گیتی ستان
هر جا قدم کشاد ز فتحی نشان

حکاک تیغ کند رو بنام فتح را
گردون چو لشکر بیت
حل قلعه فتح شد که یکی دیوگیر بود
زانگونه مرتفع که اگر قلعه دار او
گویی در اتصال حصارش با آسمان
کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن
مرغ سخن ز دست اگر پر برآورد
گوشش ز چار سوی برآمده است
هر کس تراش خاره او انظاره کرد
گر کوه کندن این بود و رحم تیشه آن
تحقیق عمق خندق او گر کسی کند
از رفعت سپهر در بر که سخن کنم
تا شد ظفر برا لکی و یا لکی سوار
نصرت برا اهل الکی و … گرفت تنگ
در بحر شعر گشتی باشد روان شده
از آنچه ما کناره دریای شور رفت
دریا بلب چو کاسه پر از شراب فتح

هر قلعه که مسیح و یخین و میان گرفت
آن قلعه‌ها که شاه سلیمان مکان
کان را نمیتوان بکمند گمان گرفت
راضی شود توان کمک از آسمان
دست … کنگره‌اش که ز گردون گمان
مسطر ز ریزهای سخن نردبان
بر بام وصف آن نتواند مکان
تا آسمان نوا دیش اندر میان
مانند انگشت تیشه اندر دهان
زو مست میشود که زبان سخن نشان
باید زامتداد زمان ریسمان
خواهد نفس تعالب شخص بیان
او گیر و اودسه را همه دیگر زمان گرفت
تا مسیح و بجرابی خطا امان گرفت
آن قلعه‌ها که حضرت صاحبقران
برکار فتح بین که گران تا گران
از سم اسب لشکر گیتی ستان

دار الخلافه قلعه آن شد طلسم گنج
زین گنجها که قدرت از سرکشان

این ملکها ز تیغ گرفتی و از تو خصم
الحق چه حیرتیست که اندر دهان

از عصه گرفتن این ملکها عدو
گر آب خورد در گلویش استخوان

تا فتح قلعهای جهان بت کار با
تا تیغ موج عرصه آب روان

هر ملک را از پی فتحش شوی سوار
گیری همان که دولت مبارک عنان

جاوید مان که کوکب بخت جوان تو
خواهد خراج عمر ابد ز آسمان اگر

باز از دو عید مجلس ایام روشن است
چشم طرب چو دیده پیمانه روشن است

بر گلبنهای خاطر عشرت نصیب ما
مانند آفتاب طرب از دو روزن

عشرت چنان ساست که در گلشن مراد
گلهای عیش سرم افزون دو امن

عید جلوس و وزن مبارک یکی شدست
دل را ز اوج عیش دو بالا نشیمن است

دلها گشاده دستگی بیت و ربود
پیش خدا و سایه او دست بستن

صاحبقران ثانی و شاه جهان
کاقبال را ز خاک درش دیده روشن

هند و جهان ز روی عدد هر دو چون یکیست
شه را خطاب شاه جهانی میسر بین

از ابر خلق اوست که بر بوستان دهر
گلخن بفرق گل زده مانند گلشن

نقش جبین چو نقش نگین او درس رفت
آری بنیر و نیز جایی که مامن است

سوگندش فرید ظالم عاجز جا نخورد
داند که ناله شاهد بیداد ناخن است

با خصم سرکشی مده دخت ساز کار
بیهوده چون ز راه کند گرد رفتن است

از سینه شکسته تراوش نکرد می
تا فتنه را بگوشه عزلت نشیمن است

قانون ضبط ملک به هر سرزمین که نیست
زنجیرهای جاده در پای رهزن

آنجا که سعی کرده در اصلاح مفسدان
آتش لسان با دهوا داغ خرمن

سررشته مخالفش آنکس که یافت
بی بود و تار رزندیش همچو سوزن

گر سرمدانه طایر قدرش ورد
گردون ابلقش همه یکسنت از زن

جایی که اوج گیرد شهباز فطرتش
پرواز طایر فلکی چشم جستن است

پیش لعاب حکمش با دستک عنان
برجای خنگ مانده تراز آب آهن

در بزم کون کرده تقدم ز آب خضر
تا با چراغ دولت او ربط روغن

کف الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست
دستی که کبریای تراباد روشن

شاهنشها تمام فتوحات تازه است
مانند آب تیغ تو بر خلق روشن

بتخانه نهفت چادت به ملک هند
هر سایه بت اکنون دست برهمن

دشمن ز چیب چرخ اگر سر برآورد
تیغ تو آتش هلال صفت زیب گردن

در بحر رزمگاه که سرها حباب باد
با دولت تیغ تو که سر و تن بهم زن

یکساله راه ملک به جایی گرفته
طی اللسان ز وصف چنین جلوه الکن

آن قلعها به تیغ گرفتی که آفتاب
چون شمع نیم سوخته زردش فروتن

هر کنج گوهری که گرفتی ز سرکشان
افزون ز ضبط حوصله بحر مخزن است

دریا بزور جود تو لرزد بخویشتن   پوشیده نیست نوبت لرزش معین
شاها ز دست همت عالم نوال تو   بر ناله بحر و با جگر خسته معدن
دریا حباب بر کف عینک فروش گشت   کم یابیش بر همه امروز روشن
چون مدحتم باوج شنایت بسر رسد   گر ختم بر دعا کنم آن صرفه من است
تا بهره برازد ز قسمت ازل   که سنگ و که زر و گهر و گاه آهن
خصمت همیشه سنگ حوادث نصیب اوست   سر گشته را نمیاستی با فلاخنت

شد وقت آنکه کام دو عالم روا شود   وز جشن و زن دیده ایام وا شود
زینسان که کار ما بگشایش نهاده رو   نبود عجب که بند جدا از قبا شود
بر روی خلق چون در عشرت گشاده شد   با تبسم شگفتنی که سر شیشه وا
در شام عید اگر هوس عیش میکنی   می آنقدر بخور که صبوحی قضا
همچون نقاب غنچه رود سر بسر بباد   امروز هر چه سد ره مدعا شود
عیش فراخی بتنگدلی و جهان بهشت   دیگر بمرغ کنج قفس دلگشا شود
چشم و دلم ز ما به راحت چنان پر است   الماس اگر بدیده کشم توتیا شود
احوال بسکه رو بترقی نهاده است   از شعله شمع بر سر نشو و نما شود
عشرت بسان مطرب گشته جز روده   آید بجا نها که بخلق آشنا شود
از انتظام عیش ز طنبور مطربان   تا رگی بگسلد نتواند جدا شود

بار دهر بسکه نشاط عیش از هوای هند   لبریز باده کاسه بیت گدا شود
هر خانه که هست ز تاثیر این هوا   همچون حباب جلگی آب و هوا شود
از جشن و روزن چو دستانسرا شوم   این نخ چمن بزمزمه ام پر نوا شود
از بس گران شد ست ز بر چیدن شاه   از دست ضبط دامن گردون رها
مانند کفهای ترازو دو چشم عقل   حیران بزم شاه مظفر لوا شود
صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت   هر لحظه اش بعمر ابد رهنما شود
گردون چو بر بلندی اقبال دید بیش   دستار آفتاب ز فرقش جدا شود
از شرم رای او که جهان روشنست از او   آیینه ما از وطن خود جلا شود
مانند دال بر سر دولت نهاده پای   قدی که بهر کورنش قدش دو تا
گر بر زبان خامه رود حرف همتش   نبود عجب که نال قلم اژدها
آتش ز آب تیغش در تکنای نی   گوشه نشین زاویه اختفا شود
پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او   مانند خانهای کمان بینوا شود
مانوده دست همتش از حاصل دو کون   کف الخضیب کی ز بخشش از حنا
گویی که آب خورده ز دریا دو لب   از همتش چو کام دو عالم روا
انگشت از شهاب بدندان گرد سپهر   جایی که بارگاه جلالش بپا
انجاکه برد باری او با سنگ فشرد   تاب و توان سد سکندر رها
آن حلم را بکوه چه نسبت که تیغ کوه   همچون کشیده بروی هوا شود

کرده است پرده پوشی او با صبا عتاب
در باغ بار غنچه اگر بر ملا شود

آگاهیش که خوانده خط سرنوشت نور
غافل ز جرم عالمیان از حیا شود

ز انسان که پیروی شریعت گزیده‌اش
نبود عجب که پیشرو اولیا شود

فی الحال عرشش از عمل خدمتی کنند
برگاه برگی از ستم کهربا شود

در عهد او ز قوت دین پای سستها
در کف کمند بهر عروج سما شود

در ضعف کفر رشته زنار برهمن
باری شود که پشت برهمن دوتا شود

از بس رواج شرع مطهر دهد چو صبح
آیینه مگر محضر دار القضا شود

چشم امید را هوس خاک پای اوست
چون مفلسی که در طلب کیمیا شود

با نور دیده هم سنجم چون خاک درگهش
چشمم را ز رو قمر تابنده تا شود

از وزن شاه بسکه زر آورند بفیض
هر کفه آتش چشمه آب بقا شود

میزان کجا و حوصله وزن شأن او
دنیا و آخرت ملکش کفها شود

فکر ملال خاطر اقدس مکن کلیم
تهبر همان که خشم شه بر دعا شود

تا هست در جریده ایام نام عهد
تا عید طبعها را عشرت فزا شود

ایام دولتت را هر روز عید باد
عیدی که زو مراد دو عالم روا شود

روزگارم بسکه داد از دست توان از درد پا
چون دم تیشه است بر پا عطف دامان قبا

عاجز از برخاستن چون نخل چوب ترم
میرود دود دم ز سر تا انکه میخیزم ز جا

شام اگر عزم نشستن میکنم مانند شمع
رفته رفته صبح خواهم باز من سدا

بی مقصد از جها نکردی سپردم مکرر
در زمین گیری بهانم یوسف گم گشته را

دامن بر خاری بگلزار دمیر آورده ام
پا بدامن میکشم اکنون بشوق خارها

الفت و پیوند مفصلها بکلفت شد بدل
کاش این ناسازگاران میشدند از هم جدا

کی عصایم دستگیری میکنند با کوی دوست
ضعف اگر اینست میریزد قدم از نقش پا

میبرد ای اشک عمری دست در دامان کی
این بهانه دست من بود امانت انجا بر مرا

بگیهان بی دود الم را آینه زانوی من
مینماید آه از آیینه گیتی نما

سر برانو نیست غیر از گریه کار دیگرم
دار روی صد درد دل را میکنم بروی طلا

چند بر آیینه زانوی من اندهای خلق
سوزد و خاکسترش این زنگ را بدهد جلا

سوی من باید همی خندد که ما را میکشم
او هم از آمد شد کوی بتان شد بیوفا

هر کف خاکی که بر روی نقش پای من نشست
برنخیزد گر همه طوفان برانگیزد صبا

از زمین گیری بگردد دستگیر من اگر
چون حنا از پای ما سر دست بیدار عصا

دردمند بهای من بر سنگ پوشیده نیست
مینماید از هم مانند نقش از بوریا

ای که گفتی رنجه از گردون کدامین عضو تست
دانه را از آسیا آسیب آید هر کجا

ساغر کف را نصیبی نیست جز محنت رسید
زانکه می آید ز پا از کاسه زانوی ما

جدول انگشت را آب روانی حک شد
تا بیابان غایت که تا ناخن گشت نخود پیدا نما

جام زهر از دشمنان دادیم غیرت میگرفت
دست ساغر گیر ما را این نباشد سزا

دامنش نتوان گرفت و زین هوس خون شد دلم
گر برای سینه کوبی نیست سامان جز مرا

پنجه ام چون شانه کز امداد دست دیگری
درمیان نامیه بود محروم از زلف دوتا

کار می افتد بهم سامان کار از دور نیست
وام گیرد دستم از گیرایی بند قبا

عاشقی کو با دل از مژگان جانان میکند
پنجه ام تا دانه از تسبیح میسازد جدا

پنجه گر بگرفت دستم فیض ساغر را چه شد
بیکسی را این غریبم یاد و عالم آشنا

از شکست خامه گر افتد بنان عیش مکن
او چو شعله سرکش و این ناتوان تر از گیا

سینه چاکی قلم در ماتم انگشت من
چون سیه پوشی معنی ها ندارد جز [illegible]

رشته پی در تنم کوتاه شد و بخت بد
کشته با این کوتهی در دست و بالین ربا

کی ز گرداب بلا یا رب بساحل میرسم
من که با این دست و پا در بحر غم دارم شنا

پنجه ام کوبی ز ساعد نیست همچون سر علم
در صف مردان در آیم من علمدار لوا

عقده در دست سر عقدی را نخستین من
میکرم زان دست کی دندان کشایم عقده را

چون کلیدم دست کج گردیده و انگشتان دو
مانده خشک بی تحرک راست چون دیده نها

رنگ صحت در سراپای وجود من نماند
بر سر ناخن اثر ای کاش ماندی از حنا

در میان دستها مانند شمع تخته بند
سر که دارد جوهری آتش این دوران شرا

زان همه طاعت که در بی دست و پائی گوشه
باید اول ضرب نواب را کردن قضا

سرور سرد و جهان زانیمی و خلف
ملک و ملت را امین و عقل کل را رهنما

مست از کف ساغر خالی غیبت چون
همتش آسانتر از وی کرده قطع ماسوا

زین همه تجرید دارد اینقدر روشندلی
خانه از جاروب بی دردی همی گیرد صفا

خسرو ملک قناعت شد گدای شهر حرص
بسکه بود از شهر انعام تو خوش آب و هوا

سایه دستت که نبود جز بدانه قوت آن
هست بر سیف و قلم چون سایه بال هما

در حرم نعمت که محراب سجود نصرتست
مستجابست از برای مرگ خصمانت دعا

گر ز تیغ خون فشانت سایه بر خاک او فتد
بعد ازین در دست بیناکل کند کار حنا

کینه هر گز نیست تا عهد مصاف دشمنت
از ترحم مرغ روحش از قفس سازی رها

راستی خارات از کج روی باز آرد آتشش
گر نی کلک تو تیر چرخ را گردد عصا

ساکنان سایه کلکت ز فیض تربیت
طعنها دارند بر سکان خط استوا

هیچ جا از نیزه و شمشیر کوتاهی نکرد
هست کلکت را بتن کهسار غیرت نالها

کاه برگ عالم لطف ز فیض تربیت
رنگ بیماری برد بیرون ز روی کهربا

نیست نخلستم بر فلک که بر نوبت افشا
راز نهای سینه افلاک یکیک بر ملا

تا با دم قیمت تر شست سرخم سروری
صدر را آراسته چون بسم الله ابتدا

باد برین دریای پر آشوب اهل کنار
دست و پای میزند هر کس که گردد آشنا

خصمت از سر گشتگی در جستجوی عافیت
سوی درگاه تو خوف آید گریزان از جا

مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من
خریف قافیه بر انداخته ام از زن

بسوی من بنگرد در میان آنکه
بسان مور که پاینده راه در خرمن

کفم پر است ز نیش آب دانه‌های جرب ‌‌ زمان زمان شوم از خارخار کاویدن
ز بسکه خوب شکفته گلستان جرب ‌‌ دگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن
اگر نه بحر غمم پس چرا کفم صدفیست ‌‌ که دانه جرب اوست رشک در عدن
چه جای ناخن الخت ز کفم نماند ‌‌ دگر به بخیه مژگان و گر بخارم تن
همین شباهت ناخن بست گر سندم ‌‌ کنون رواست اگر ناخنه رود به من
فتاده در بن هر موی رخنه‌ای ز جرب ‌‌ بدان شباهت که سوراخ در ته سوزن
ز رخنهای تنم دارم بسان دام شکن ‌‌ همیکار نیستم از بهر خود بلا و محن
تنم سپهر غم و زخم ناخنم چو هلال ‌‌ بروز آبلها بین کواکب روشن
ز بهر دود دلم روزن دهان گم بود ‌‌ فرود روزنه چند بر خراشه تن
ولی از این همه روزن که هست در همه عمر ‌‌ خدا گواست که بادی نخورده بر دامن
بخاک تیره در کوی دوست بنشینم ‌‌ که گشته است تنم از زخمها چو پرویزن
ز بهر خارش اندام بر نمیدارم ‌‌ بسان صورت دیوار دست از بدن
بزخم ناخنم اعضا شیار باید کرد ‌‌ بمزرع تن من شد جرب چو تخم افکن
جرب ز دانه حلی بند کرده هم گشته ‌‌ کهن نه بند و از بینان عروس بر گردن
بسان جوزا از بهر خارش اعضا ‌‌ چهار دست نخواهم ز ایزد ذو المنن
دمی ز بهر دعا دست من بلند نشد ‌‌ ز بسکه گشته شب و روز بهر خاریدن
همین نه منفسان بلکه کاتب اعمال ‌‌ کناره کرد در ایام این مرض از من

تنم ز بهر جرب معدنیست و این گوهر ‌‌ بدون کاوش بیرون برآورد از معدن
همیشه کار کهر نفقه کردنیست مرا ‌‌ کسی بناخن کو هر نفقت غیر از من
جرب ز پوست برآورد هیچو مار مرا ‌‌ چو مار رحم بر خود ز جور این دشمن
نشان آبلهانیست در سراپایم ‌‌ که هست داغ غلامی پادشاه سخن
محیط علم محمد امین که پیوسته ‌‌ فلک بگردش گرد چو دوره دامن
چراغ ظلمت هندوستان که میداد ‌‌ منور از رخ خویش شبستان هند از روشن
شهاب دایم از رشک رای روشن او ‌‌ همی به پیچد بر خود چو تاب داده رسن
ز روی هر لفظی کونه در مدیحش رفت ‌‌ دروهن بخشایند وقت برگشتن
شگفته رویی او رخنه است خون بهار ‌‌ گواه خواهی بنگر بعرصه گلشن
باستانش خورشید از سپهر آید ‌‌ بآن نشاط که آید غریب سوی وطن
ز مغز دشمن کافور داده گردون را ‌‌ که روزگار نگردد بفتنه آبستن
درشتهای جهان نرم شد ز صولت او ‌‌ نخواست سعه لیتش رنج بر دل آهن
بروزگار سپهرش ببند پروازی ‌‌ شکسته کرده بر شاهبال زاغ و زغن
بمجلس او مانند نای موسیقار ‌‌ بحد خویش گرفته است هر کسی مسکن
بشهر و کوی اثبات عدل او کرده ‌‌ عدو ز سلسله زنجیر عدل بر گردن
هران دلی که نه از محبتش گردد ‌‌ برو همیشه زند لب سینه بیت حزن
شگفته رویی او گر بیاد شان آید ‌‌ بکام ماتمیان خنده میشود شیون

بغیر همت سرمایه بخش او دیگر — کسی نبود که بخشد بخوشه چین خرمن

جهانیان ز کرمش منعمند و مفلس — در آفتاب نشینند و خست سایه فکن

دلی که هست درو ذره زکینه او — برون کنند چو اخلاط فاسد از بدن

سفید گشت براه امید دیده حرص — زگلشن کرمش یافت بوی پیراهن

مقصر است کلیم از مدیح گستریش — که نیست وقت شعور و صفت سخن گفتن

همیشه تا که بود سبز گلشن افلاک — مدام تا که بود آفتاب نور افکن

چو گل ز خنده لب دوستانت بسته مباد — عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

قدسیان کردند چون نام آن فرخنده فال — نقش نون بر لوح کردن بهر تبرک از اجلال

پادشاه کشور دانشوری روح الامین — آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال

بر فلک مهر برگ گل کرده زبان طعنه — گر نماید نقشش در باغ ثنایش بی‌مثال

چون بنون اسم او دارد نه کونستی — زین شرف در نه فلک اختر سفید و بال

از فلک مشکل شب عید ار نخواند ماه نو — سینه پاکش نماید آسمان از بس هلال

آسمان قدر او نو جلوه تن لب گشته است — غالبا بوسیدن دست ترا دارد خیال

زین خجالت گرد نت یکماه و گردن شود — جبهه دارد کنون در زیر گرد انفعال

چون ببوسم دست زرپاش ترا در روز عید — میشود زرین لبم زین فیض ما استلال

دست دُرپاشت ترا امروز هر کس بوسه داد — در دهانش رسته دندان همچو عقد لال

خصمت ار هر روز عیدی میکند بود عجب — تا بسر آید عمر او بعجیل دارد ماه و سال

نام نیکوت جهان بگرفت گو بالفظ ما — در میان حلقه نوبتش جهان با این جلال

تا نسازنده نباشد زانکه نقص همت — خیرت جان ز عهد و بگرفت بیکام قبال

خامه اندر دستت چون نام از هم شود وا — بگی را لحوش ندارد آن کف دریا نوال

تا کنند کسب سعادت از درو دیوار تو — رهبر با همت همایون تشکو شتابال

از حروف حلقه دارش حلقه در گوش افکنند — گر بخوانم بیتی از دیوان تو بر اهل حال

جلد دیوان تو گر بهر جلدش بوختن — پوست را از تن بعد آن میکنند بیرون غزال

لفظ بر معنی دلالت میکند از بس ظهور — بر همه اشعار تو معنی بود بر لفظ دال

نقطه بر فوق حروفش همچو اختر بر سپهر — تحت الفاظش نقط چون در ته دریا لآل

خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته — راست همچون جامه کلک تو بر بالای نال

گر ز کلک سحر سازت نقطه گردد الف — قامتش از بار معنی خم شود مانند دال

بسکه مربوطند معنیها بهم چون سلسله — جزوها مانند شیرازه باهم اتصال

معنی از کلکت جدا نبود که از بس التیام — رشتها در جامه است معنی فرو برده زبال

چونکه دارد نسبتی با دفتر اشعار تو — دفتر گل نیارزد بهم باد شمال

از پی نسبت بخورشید ار حل کرده‌اند — تا ز سر لوحش نسازند آفتاب بی زوال

آسمان افتاده در پس بهر حسن صحف — ورق شنجرف روی چو ده بهر رنگ اقبال

در ضمیرم هست معنیها ولی بس میکنم — گر پریشان گفتم بگرفت صحبت را ملال

تا ان کلیم از حال حرفی خود نگوئی بیش ازین / تا دعا باشد کسی حرفی نگوید شرح حال

تا جدا وانده یمین از شمال ادراک شخص / تا بنزد عقل باشد دوست غیر از بدسگال

دوست خوشحال باد و همچو اصحاب یمین / بدسگالت جنه جان باشد اصحاب شمال

آدم با سینه پر آتش و چشم پر آب / تا بگویم قصه هجر تر از آب و تاب

در فراقت روزگار اینکه روشن دیده‌ام / گر نیاید باورت اینک پس از آفتاب

بالش خورشید اگر در زیر کوهم صبح / بیحالت در روشن آن نمی بینم بخواب

عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می نشست / بی گل روی تو مرغی بود در سیخ کباب

از درازی شب هجران ندارم شکوه / رشته عمرم ز بس کوتاه شد از پیچ و تاب

طفل اشکم خاک بر سر میکند در چشم تر / دیده از خاک درت روزی کم گردد کامیاب

بلکه چون تنگ شد مشکاره عیش و طرب / می پرستان زانشسته کرد بر روی شراب

در چنین وقتی که باران کرد غم شوید دل / در چنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب

یا دل پر درد دارم جای در ویرانه / همچو چشم من پر آب و چون دل تنگم خراب

تنگنای خس و خاشاک همچون آشیان / ریزد از بس گرشته بر لب بامش غراب

من در او جا کرده چون در چشم گریان مردمک / مردمم بیرون ز باران همچو مژگان در عذاب

چون قفس هر ساعت اندر سقفش افتد رخنه / من در او چون مرغ هر سو میدوم از اضطراب

بلکه کو تا هست دیوارش نشسته بر سرم / خاطرم جمعیت اگر از سیل خواهد شد خراب

جز لب من غلطید خشکی اندر آن ویرانه نیست / بلکه تر گردیده موجی گشته هر سطر از کتاب

کشته دیوان من گر قطره باران نهاد / ابر بر اشعار سیرابم نشان انتخاب

در همانساعت حسابش را بمن بسپرد / هر در باران که سقفش می ستاند از سحاب

رخت خوابم را از آن ویرانه بیرون برده [illegible] / همچنان گر دیده سیلاب سرشکم برده خواب

مهر زیر انداز خود از موج میباشد حصیر / خواهم از پوشیدنی چادر ستانم از حباب

دوش از رقص هوای ابر جرمم تشنه بود / همچو مژگان ترم گشت امید شیخ و شاب

رخنه های سقف افتاده معکوس بود / طالع وارون بخت عشرتم میداد آب

موسم باران گذشت و از چکیدن بس نکرد / کاسه می بود بجای چوب سقفش از سحاب

در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو / بلکه دریای سبوکش بود روب میزد آب

بر سر کوش سقف همچون آسمان بود در [illegible] / مانده کشتی خار و خس بالای جو و باغ حباب

گرد از انجا بیدل بس پروانه واسوز شمع / گر برو باید بهاده وره روی آفتاب

عنکبوت آن کهن ویرانه را در صید دام / صد هزاران حلقه خشکیده است مانند دباب

در فضای تنگ او شمع تیشی افروختیم / یا قسم پروانه را بیرون ز در پیچ و تاب

گر صدا شد چار دیوارش ز رو عجیب / از چنین جایی برون دیوار دارد احتساب

کو ربادی ای فلک چون میتوانی دیدنم / در چنین جایی صدا از بزم آن عالیجناب

شمع بزم اهل دل روح الامین کز رای او / میشود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب

میکند از ایش ساحت عرصه افلاک را / از شهاب اینک کشیده [illegible]

بسته افلاک کوی دوستش چشم عنکبیت | راز انسوی فلک را دیده یک یک چون سحاب
عکس رای روشنش گر بر تواند ز بحر | چون هلال از پیچ و تاب اشک زخم کرده تب
گر کنم یکبار تشبیه وقار او بکوه | دیگر از تمکین نخواهد داد مردم را جواب
بحر و کان را گر بمفلس ساخت گردون خوی را | گر بداند ای این بود معنی نعم الانقلاب
گر نباشد از نظر افتاده جودش چرا | لام الف پیوسته باشد ای به پیچ و تاب
هست اندر شرع جود او زکوة مال کفر | زانکه بی امساک نزد ما ید بر حد نصاب
بلکه دوران ش فرح انگیز عشرت را بود | در دل پیران نماید یاد ایام شباب
ای سخن سنجی که بردارد بفرزندی چو ش | زاده طبع گهر زای ترا ام الکتاب
نقشه ایه کو سرا در پایه نظم تو | زانکه شد سوراخ از رشکش دل در خوشاب
بس بود حسن خدادادش مدار و صنیج | در نکویی شاهد شهرت بجال انتخاب
همچو طفل نازپرور نو عروس دولتت | روز و شب باشد در آغوش دعای مستجاب
شادی حشمت ولیل مرگ او شد چون حنا | گر خزان باشد اگر در دست می بندد خضاب
تا مدام از ناخن تدبیر نتواند گشود | از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب
چون در رحمت نبندد نیکو بهمت آستکی | دشمنت را از شکاف زخم ماند فتح باب

ز آه و ناله دلهای مستمند اسیر | فغان ز زلف تو خیزد چو ناله از زنجیر
خدا ز اشتی بمردم چشم | ترا مباد چو خون رنجش کنند دلیر

دلم بجور تو خو کرده همچو لاله بداغ | لبت بخون من آمیخته چو شکر و شیر
برخم تیغ تو مانند غنچه وا شده ام | گهی که در چمن دهر گشته ام دلگیر
همیشه صید تو ای شوخ بر سر هوس است | که پیش تو تنگ بود کوه و دشت بر نخجیر
کمان بچنگ بیا و بده بسینه گه صید | بشوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر
ز دست بر دغمت بگذرد بخاطر من | خیال شادی چون کاروان ره خطیر
مرا جفای تو زین شهر پای رفتن داد | ز صید گاه هست پرواز کردم از پر تیر
ز شادکی سر آزاد ایم ز صیاد نیست | که هر که را ز قفس او برون رفته صفیر
بر آورم در زندان بحل که چاک قفس | همیشه باشد حیرت فزای مرغ اسیر
ز بسکه بردم شمشیر او سمی غلطم | نشسته زخم بر اندام من چو نقش حصیر
کنم چو دریس رانوی فکر ش جنون | خیال زلف تو سر خط شود بلوح ضمیر
نهال باغ جنونم ولیک در پایم | بجای موجه آبیست حلقه زنجیر
نخته خاطرم آنسان که بشکند خاتم | دمی که درد دل خویشتن کنم تحریر
چو طفل اشک بخون خوردنم فرقه کرد | دمی که دایه مرا باز میگرفت ز شیر
درون کلبه ام از سرد مهری دوران | ببین چگونه خزان کرده گلشن تصویر
بچشم داغ جنون سر نوشت خود خوانم | بحرف جنون نوشته بسرم تقدیر
چو خاک کوی وفا اشک دامنم در داد | کجا گریزم ازین آب و خاک دامن گیر
نداد آتش و آبم سپهر دون خند | سر شک رفته بریا و ناله شد با تیر

همان ز شمع مراد کسان چراغان شد
چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر

برم نهاده زر و سیمی بگو رشیدی
گرو ست عالم اقبال و بخت را تنویر

سپهر مرتبه نواب شهنواز که هست
بزور بخت جوان دستگیر عالم پیر

زبسکه هست مقدم نشین بزم کرم
وفا ز وعده جودش نمیکند تاخیر

حکیم عقل کل از بهر تحفه بزمش
تمام کرد نباشد رساله تدبیر

همیشه بهر تماشای گلشن خلقش
نسیم از چمن خلد میکند شبگیر

بجای نان بعدویش زمانه خاک دهد
بشرط آنکه کند هم بخون خویش خمیر

بلا بملک تن دشمنان او همه روز
نوشته نامه تهدید دشنه بر سر تیر

زهی جهان مروت که با غبار درت
کسی نبندد بهتان فیض بر اکسیر

ز فیض مدح تو نبود عجب که زنده شود
گذار قافیه اگر بنام تطهیر

ز شوق مدح تو هرگاه در سخن آید
قلم بتجنیس معانی صلا زند بصریر

گمان مدار که کلک شکم تهی گردد
ز خوان مدحت تو تا بروز محشر سیر

زمانه از تف قهرت کسی که گرم شود
برد پناه عدو تب بسایه شمشیر

کسی بهشت برین را بخواب اگر بیند
بیار یاد چمن مجلست کند تعبیر

عصای پیروش گردون سنان خامه تست
بگوی خانه بگو کار خانه تقدیر

بعزم آنکه برد سجده آستانت را
تمام سر شده خورشید و میکند تکبیر

چه احتیاج باطنها ز حجه میدهند
ز غیرتست که بر آتش نشسته است اثیر

بر آستانش از نقش بوسه وا من
کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر

بزیر ابروی طاقش کشند کار دو چشم
بروز و شب مه رخشان و آفتاب منیر

دران خجسته حرم از برای پاس ادب
نکرده پشت بدیوار صورت تصویر

دگر ز گردش سیاره شکوه کس نکند
که از تحیر او مانده اختران زنجیر

برفعتش نرسد تا ز چشم بد آسیب
سپند سوزد در پای غرفهاش اثیر

لوای پادشهی از ستونش افروزد
چو ارتفاع نشیند بکرسیش سریر

هزار جا بتماشای غرفها استند
اگر عدو را از پاش افکنند بزیر

مصورش قلم از موی زهره میسازد
قلم چو در کف او سوده گردد از تصویر

عجب مدار گر اشعار من بلند بود
که فکر رفعت او میکند همیشه ضمیر

سپهر از تماشای او دیده رخصت
مباد باز جوان گردد این ستمگر پیر

فلک ز شش جهت آغوش شوق بگشاده
که در کنار من آئی و زین کناره مگیر

ببال فاخته هر روز نامه می آید
بسوی باغش مکتوب سرو از کشمیر

ز عرصه چمنش یکقدم برون ننهند
که فال قرعه نبیند صبا ز موج غدیر

ز فیض باغ شود سبزه ناله در منقار
چو عندلیب بگل ورد دل کند تقریر

بهار رنگ چمنش را اگر اجازه کند
هزار خرمن گل پیش میکند توفیر

نهال را بعمارت هوای سمرقند ثبت
نباغ نامیه از بس نمیکند تقصیر

صلای عیش در و بسکه میزنند بهم
چو برگ گل شده منقار بلبلان صفیر

همیشه باد در سایهٔ درختش / بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
بآن گلی که تو در روی او پیاله کشی / یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر
شکفتگی گلستانش از نسیم امان / هوای بزم شراب تو میکند تأثیر
چو بزم عیش و نشاط دو کون را مجمع / رفیق عشرت او بهره و غنی و فقیر
سرشته بسکه حیا در نهاد مستانش / نظر بصورت دیبا نمیکند دلگیر
بمجلسی که تو می میکشی ز بدمستیت / ز تاب باده اگر رنگ گل کند تغییر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم / بخدمتت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو گر ز سر دو جهان بگذری تمامی / ز من اگر کنهی رفته بگذر از تقصیر
رسیم بزم ده و آنچه هست قسمت خاک / بمن فشان و مرا خاک رهگذار بگیر
ملال خاطرت آید بسیار و بس کردم / که بهر قافیه آمد بخاطرم دلگیر
همیشه تا که دهد روشنی چراغ نجوم / مدام تا که بود شمع مهر را تنویر

جهان فروز بود شمع بزم احبابت
چراغ دولت خصم تو باد بیهده میر

خورشید دگر نقاب وار است / منقل معشوق هر کنار است
در عینک یخ نهفته شد آسمان / کشمیر که چشم روزگار است
تا آتش گرم نی سوار است / دستش همه کس رکابدار است
از برف نخفته چون گریزی / تا باران زده در کنار است

محراب جهانیان بخار است / تسبیح خلایق از شرار است
از آنکه پلنگ وار در دل / از رفعت آسمان غبار است
بالش تا سینه همچو جولا / در بند تنور استوار است
آن سینه که شعله‌ها در آن نیست / امروز لباس شاهوار است
آن جامه که هر دو روش ابره است / از برف بدوش روزگار است
سرپنجه که قابضیت معزول / وقت عملش دگر بهار است
از دست که در بغل نهان شد / سینه صندوق قفل دار است
چون آینه بسته شد نفسها / دل از دم سرد سنگسار است
سرپنجه بدود گرم امروز / چون شانه زلف امیدوار است
کف صاحب دستگاه لرزان است / چیزی که ندارد آسیاب است
تا تن ز لرز گشته رقاص / دندان چو چغانه گرم کار است
یخ بر سر کوچه بندی آمد / نی راه پیاده نی سوار است
تا فرش بکوچه از یخ افتاد / لغزش با خویش پایدار است
چون فرخه تخته استخوانست / از آنکه برون خانه کار است
چون استره باد در برابر است / هرچند جهان سمن بهار است
هر چیز که دهر داشت برد است / سرما امسال خوش قمار است
گویی تو که پنبه آتش زفت است / پوشش بر تن اگر هزار است

فانوس لباس یکتهی را | افکنده که وقت پنبه دارست
پنهان در ابر پوستین است | هر جا کمری هلال وارست
چون سیم بخیل زتنش بست | هر برف که فرش این دیارست
شد کوچه ز ماهتاب لبریز | هر چند که شب چو زلف یارست
بیقدری سیم برف را بین | در چشم بخیل نیز خوارست
مرغابی همچو نقش ابری | بر کاغذ و یخ بیک قرارست
آب از سرما ز بس ترس رو | بر خاطر خویش نیز بارست
ماهی در یخ میان جدول | چون موج نتیجه چنارست
یخ گشتی ز انجمنک بسته | چون صندوقی که بر مزارست
رود و بهتار روش فتاده | هر جا که قدم نهی گذارست
پل چون در عاملان معزول | در دیده اعتبار خوارست
تا سر به دوات خامه برده | چون دسته ترکش اسوارست
جایی که ز آتش تیغ سرماست | شمشیر انگشت زینهارست
یخ سنگ فسان و باد تیغ است | اما تیغی که زهر دارست
پروانه ز شوق آتش شمع | مسکین با شب در انتظارست
چون نیزه که از سنان نگاه | شمع از آتش بیک قرارست
فانوس ز باد سرد بر شمع | لرزان چون پنجه در جمارست

خانه که روزنش گشادست | در دیده اعتبار غارست
همخوابه اگرچه زشت نیکوست | تا دی مهمان روزگارست
سرما گویی که در میان نیست | یار بغلی چو در کنارست
یابد آرام از تب گرم | هر تن که ز لرز بیقرارست
کشمیر اگر ز گرمی مهر | محروم ز ابر ناگوارست
خورشید دوم بی تلافی | پرتو افکن بر این دیارست
امسال امید پشت گرمی | از مقدم شاه کامگارست
آن شاه جهان بختیاری | کاقبالش ملک شکارست
گردد سپهش بگلشن ملک | بهتر ز سحاب نوبهارست
فرزند گهر فروخت دریا | از ابر سخاش قرضدارست
ز آیینه آفتاب روشن | انوار الهی آشکارست
شاها ز آستان خاکش | آیینه روی اعتبارست
سررشته غیب و خاطر او | نزدیک بهم چو پود و تارست
گردون پی رای است و پایان | چون گرد که در پی سوارست
نه چرخ بصیدگاه تخش | یک دوره چرخ که شکارست
طبعش در حدت و بلندی | از آتش طور یادگارست
از هر خس و خار در نخیزد | اینجاست که شعله بردبارست

در معرض حلم او ثوابت … مانند شرار بی وقارست
روی دل نوبهار خلقش … مرهم نه داغ لاله زارست
در عهد مبارکش ترقی … چون نشو و نمای نوبهارست
از عین تنزلست کوبی … آتشکی که بروی آبشارست
شاهنشاها زمانه شهریست … تیغ تو برای او حصارست
دلخواه چو ابر بر شماری … هر جا که غبار کارزارست
هر قطره خون که خصم دارد … بر تیغ شجاعتت نثارست
اعدا همه جان بباد سپارند … تیغ تو امین روزگارست
سوی عدم از نهیب تو خصم … بی بال پرنده چون شرارست
بنیاد ستم ز بس بعهدت … یکسان با خاک رهگذارست
هر جا که ستمگریست چون دام … در دست وجود خاکسارست
با دست گشاده تو دریا … در قید احاطه کنارست
تا نسیم سحاب تا شمرده … در دامن ضبط روزگارست
در عهده حفظ ایزدی باد … ذاتت که عطاش بیشمارست

ای خجسته بنای عرش آثار … عالم فیض و مهبط انوار
آب و خاکی که رونق گیتیست … خاک خلدست و آبروی بهار

چرخ اگر دور تو بسی گردد … نتوان گفت چرخ کج رفتار
آسمان در فضای ایوانت … برگ سبزی میانه گلزار
نیست خورشید بر سپهر بلند … کرده گل خار این سپهر دوار
از فروغ تو راه کم نکنند … در بیابان مسافران شب تار
در تماشای سقف تو خورشید … نقشها بند کرده بر دستار
راست چون نسخه نگارنیست … سقف از نقشهای خاتم کار
حلقهای در گشاده تو … همه چون چشم دلبران نگار
هم زمین را ز تو سرافرازی … هم فلک را ز نسبت استظهار
ای بگردون رسانده از دو طرف … نسبت سقف و پایه ات معمار
کمترین صورتی ز ایوانت … دارد از آفتاب آینه دار
رفته در پیش طاق ایوانت … نه صدف لاجورد چرخ نگار
دلبر بهای ابروی طاقت … دل برون آورد ز طره یار
ای با فلاک برده دوش بدوش … عالم خاکرا افسر و تکدار
دست امید او به ایوانت … سایه خویش را دریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش … دامن رفعت تراست غبار
روستایی بشهر تست آید … گرد از این بهشت باید بار
سنگ تو طور را جگر گوشه … خاک تو سرمه اولوالابصار

خاکت از آب گل خضر گشته
منصب آب باشی در تو
ای بنایت بسان کعبه شده
خسرو کام بخش ابراهیم
ظالم اندر زمان معدلتش
سینه را نفس نخود دهد
دار لوا از لطف و قهر و همه ذات
پشته ظلم نار نمرودی
گمراه اهل کفر را در رزم
شهریاری که پاس ملکش را
خان جم رتبه شهنواز که هست
نم کلکش ملک آن کرده
تخته ظلم سوز معدلتش
وسعت ایمنی رها بنده
شب چو بی شوی بود انشتن
تا جهان زا لحفظ اوست آبند
آسمان مدح او همی خوانده

برقراری تو با بر و قرار
ابر را کرده روشناس نگار
در زمان شه خلیل اطوار
کار فرمای ثابت و سیار
بسکه در هیچ جا نیاید باز
که بر آینه رو نشسته غماز
همه دو کاری خزان و بهار
گلشن عدل آب دریا بار
تیغ او آشنا ترا زنار
تخت نواب خان بود بیدار
نقد شاهی از او تمام عیار
که بکرد دست ابر با گلزار
تا کمر بسته بهر ظلم و یار
شهرها را ز سنگهای حصار
قد او ساختش سیه رخسار
گاه برداشت پشت بر دیوار
در کفش بهمن و کهکشان طومار

خصم را در ره مخالفت او
از نعل بر زمین نمی نهدش
نمک اشک چشم او گیرد
همچو دامان عاشقان از اشک
نال کلکش چو ریسمان گهر
نتوان گفت پیش همت او
خاک را او تا آسمان بر ده
تا همیشه عناصر اربع
طاق این خانه باد جفت دوام

نبود غیر خار پا افراز
بعد وتش چه مهربان شده دار
خصم او گر بخنده گردد یار
سایلان را از و برست گفتار
حامل و معنی شهوار
خاک و زر را یکی بود مقدار
این بنا شاه همین گفتار
خانه طبع را بود دیوار
عمر باشش بار بود شمار

ز جشن وزن ترازو چو کام نشاد داد
بگفتهاش مه و مهر همسری نخنند
ز رشک سنبلش گیسوی حور در تاب است
نکوی بند کمند شکار سینه سنت
چنان ز رفعت شاهین او بلند تر است
چرا زبان ترازو سخن سرا نشود
چنان بعشرت افتاده انه عالمیان

برفت و بر فلک از قدر خویش جا داد
که هر صدف نتواند محیط را جا داد
چنانکه هر سر مو را بدست سود داد
هزار صید امل را بدست دل
که کنگره را ز سهم ترک آوا داد
همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
که طفل شیر گر از دایه خواست صهبا داد

چو هر گهر طرف و زن پادشاه نبود
فلک جواهر از حقهٔ ثریا داد

شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان
که خاک درگه او آبرو بدریا داد

بهرزم و رزمش صاحبقران ثانی دان
که این خطابش از اول سپهر اعلا داد

چرا نسازد آثار کفر محو ز هند
خدا بتیغش سهم عصای موسی داد

چنان ز صندل بت دید درد سر هندو
که سر بتیغ اجل از پی مداوا داد

در آستان جلالش عصای دربان را
ملک ز صدره رضوان ز شاخ طوبی داد

کف سخاش غلط بخش نیست همچو سحاب
سحاب هرچه فشاند بدریا بیجا داد

فراستش بخبرگیری ممالک رفت
چو بار گشت خبر ز آشیان عنقا داد

به تیر امرش حکم نفاذ داد آنکس
که دلبری نگه ابروان عذرا داد

نمود خاک درش را که توتیا است
خدا الحق نه بهر کس که چشم بینا داد

بروی کرم چنان صید کرد عالم را
که دوره پشت بخورشید عالم آرا داد

چو خسروان که اسیر غنیم باز دهند
کف عطاش گهر را دگر بدریا داد

رساند سر بفلک فیل او که از صف خصم
ربود هرچه بخرطوم در ته پا داد

بباد میرود اسب و سوار از نفسش
چو گردباد که خاشاک را ببالا داد

عقاب وار بهر چیز رو نهاد گرفت
بزود گیری بادی ز دود و دود لهب

بهر زمین که پیش چاه کند دشمن را
گر بزنگاهی آماده و مهیا داد

بروز رزم بجمعیتی که روی نهاد
فلک بیاد کهن و فتنه بغوغا داد

نزار حیف که آید بفیض روز نبود
بمن چو دل سحر از بحر بخشش را داد

بروی بستر بیماری اوفتاده نزار
که فکر خامه بدستم بدست انشا داد

ز قوتی که بنامم شود سوار قلم
نه قدرتی که توان ربط لفظ و معنی داد

صفیر بلبل بیمار را چه ره بود
کدام ساز شکسته نوا بدلها داد

سپرده بودم جان کهن بجاز من کوخ
مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد

عنایتش بتفاخر بآسمانم برد
پس آنگهم بشفاخانهٔ مسیحا داد

زمین برابر جان بخششش چه می آید
کدام قطره تواند حق دریا داد

همیشه تا که بر آب حیات ظلمات
عنایت ازلی داد بی تقاضا

هران مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر یابد بر آرد که حق تعالی

ای سواد تو مده ادراک
علم کبریای عالم خاک

سایه ات سرمه چشم گیتی را
کنگرت شانه سر افلاک

گر خوردمی بباد رفعت تو
چشم ساغر شود قهقهه بمغاک

فلک از آستین کاهکشان
میکند گرد آستانت پاک

صفحه نور باشد ابوابت
دلرباتر ز روی آتشناک

هر ستونت که رفته تا گردون
تیر طعنیست از سمک بسماک

طوبی از رشک سرو تا ستون
پای تا سر چو تاک در پیچاک

راحت افزا جهانی که بجره او | کرده اینجا علاج سینه چاک
دوری از سایه‌ات طبع زمین | صعتر از بریدن تریاک
پیش دولتسرای شاه جهان | طاق کسری جبین نهد بر خاک
پادشاهی که از عدالت او | سیل پهلو نزد از خاشاک
خرمش آنچنان که به کان گردد | نبود با حباب دیده پاک
میزند حدت طبیعت او | طعن کندی بشعله ادراک
موم از رخاش چو یابد روی | بود شمع را ز طوفان باک
آسمان پیش دست قدرت او | چون نگین است در کف حکاک
بس که برخیزد نه کار تنگ | خوشه افسرده میدهد از تاک
بهر تاریخ قصر او بدعا | قدسیان گفته اند از دل پاک
طاق ایوان پادشاه جهان | باد محراب انجم و افلاک

ای همایون بنای عرش نظیر | فیض بخش از تو گشته فیض پذیر
زفضایت زرفته آب برون | خاکت از بسکه گشته دامن گیر
فرش در کهت بنفشه و نخ | وقف صحن تو نزهت کشمیر
صبح در پرتو در و بامت | کم شود هیچ آب اندر شیر
نقش دیوار آینه وش تست | بکند در هر چه شخص را تصویر

بی نیاز آمدی ز پیرایه | تنگ پیراهن کلفت عبیر
راعتدال هوا جوان گردد | گر نگارند در تو صورت پیر
خامه مو بدست نقاش است | رشته شمع گشته از تنویر
دلگشایی چنانکه نتوان بست | قفل را بر درت بقصد تخسیر
جانفزایی ز ابروی طاقت | کنه روشن چو آب در شمشیر
آن شرارت ز چار سو دارد | دانشی بهتر از برسطیر
شان فواره زان بلندتر است | که با آن سرو را کنند نظیر
چشم بد گر پرد بتو نرسد | سیر افلاک نیست در پر تیر
بیت معموری و تماشا است | خانه دیده را کند تعمیر
گر نه آیینه چرا نکند | از دم صبح یافته تغییر
اصل و فرعت گرفته پست و بلند | ای تو نقاش گشته عالمگیر
طرح مطبوع و شکل دلکش تو | بهترین نقش خامه تقدیر
عامی از پرتو در و بامت | سوره نور را کند تفسیر
حوض و جویت چو رشته طنبور | موج مضراب و نغمه بم و زیر
رمز تو چند خوان ز صفحه حوض | موج هم خامه است هم تحریر
سطر صد دولت ز موج و حباب | دارد اندر بغل کاغذ و تیر
پای نظارگی بود بسته | صد دولت گره بست در زنجیر

جدول الخضت در جنان دارد
گر بهشت چرخ نعمت است
شاه آفاق گیر شاه جهان
چرخ صاحبقران ثانی را
چون که عزم شکار ملک کند
نقش آن حرز سیفی است که کرد
پیش دستی چراغش در رزم
قبضه تیغ او بسان کمان
ز اعتدال مهب رعدتیش
صبح در پیش شاه چلقش
شد بعهدش جهان تمام عیار
عدلش احقاق حق دمی که کند
کرم رو بر رسیم سوی نشیب
دل آگاه و بخت بیدارش
تا بهار است فیض بخش چمن

باز گلبن شدست عکس پذیر
با نیت پادشاه عرش سریر
آن زمان زر ز کاینات خبیر
تا ورود زمین اقسر نظیر
هفت اقلیم چیست یک تسخیر
جنبیان فساد را تخمیر
میکند در سلاح همت تأثیر
جا کند در میانه شمشیر
گل بنجا رسته بچه شیر
طفل بد خوی وا گرفته ز شیر
پس کنون عار دارد از اکسیر
ببرد سوی مرغ پر از تیر
عفو او در گذشتن التقصیر
خواب ناگفته را کند تعبیر
تا فرح بخش باشد ابر مطیر

باد گلزار عمر شاه جهان
سبز و خرم چو عرصه کشمیر

ای عید صحبت تو جهان را بهار
کوتاه باد دست حوادث ز منت
خورشید دولتی و جهان از تو روشن است
تو چشم روزگاری و باد از هر طرف
آن گل که آفتاب گلابش روان شدی
بر آسمان سروری از آتش شفق
در بند شمع شعله بی‌قرار بود
تا کرده شعله کسب شرافت ز دامنت
از هیچ جا شمع دگر رو بیافته
زین انفعال دیگر اگر سر برآورد
شمع آب شد ز خجلت و پروانه است
آتش ز شرم این زبان که شکر کند
بت را برون ز بتکده افکند برهمن
از دود دست شعله اگر شد زبان کبود
گر روشنش شدی که خطای چنین کند
این دود دل ز پرتو او در جهان اگر
فانوس اگر حجاب شمع آرزو کند

سر سبزی تو زینت بستان روزگار
ای آب زندگی تو کجا و کی غبار
یا رب ترا اگر چه سما در روزگار
دست دعای خلق چو مژگان بر حصار
دوران بگو که گرد ز آتش تیش نگار
دودی بلند شد که جهان را نمود تار
در دامن تو دست زد از روی اضطرار
زیبد اگر فرشته کند سجده آن شرار
تا گشته شخص صاحب دوران ز روزگار
زیبد گر از شرار شود شعله سکسار
از لاف عشق یار بهر بزم شرمسار
در منزل الخست بقا رو نشود دچار
از جرم اینکه بود بکشش نهان شرار
بسیار خواست صحبت تو تا ز گرد کار
ابلیس را نمی‌بودی افتخار
از شمع کس نخواهد که گردد زمانه تار
بر انجمنش نباید از آن تام بود و تار

برطبع نازکت الم بیش وکم یکیست — چه رنگ و چه نقش همه بر آینه نیست بار
در هیچ ملک گوهر قدرش بها ندید — آتش ز بسکه افتاده از چشم اعتبار
گر شمع گل بفرق زند خاک بر سرش — خوش نیست خود نمایی آنکه بسر مسار
دریای رحمتی و گهرهایت آبده است — آن گوهری که آتش نوران شده آبدار
از تاب آتش آبله شد زیب بدیه — یا بر فلک قران دو کوکب شده آشکار
عمرابد سعادت دنیا و آخرت — آثار این قران سعادت قرین شمار
کانون صبح پرتو رحمت اگر شود — گردد برو سفیدی دیگر امیدوار
این نیست بحر قرین هیچو تو بگل — دنیا و جز جاری تو آب و جویبار
دامان کبریای تو بالاترست از آن — گر آتش اثر تا بخار رسد شرار
از دل عظم رد آتش تیز و آن بزسیت — بر تن آزرد آتش دل گشت آشکار
آیینه وجود تو تا پاک شد زگرد — در کار بود همت پاکان هر دیار
بس گنجها که از زر و گوهر تهی نمود — بهر تصدق تو شهنشاه کامگار
صاحبقران ثانی شدی زر کشید — تا بر تو بست راه حوادث ز هر کنار
از اضطراب شاه جهان شد نفس که بحر — دایم برای گوهر جوشش هست بیقرار
شاهی که گریه شد ز همت جدا کنند — بکشته ز خاک و رعشه ز آب و تب از شرار
قهرش دمی باتش اگر سرگران کند — هر تن ز جزو ناری خود دیگر کند کنار
باعون حفظش از شرر افشان تو این بود — لطف رحو پناه روو خدای آتش ا...

قهرش بنرد رحمت او در حساب نیست — آری پلنگ را بردرباچه اعتبار
حلمش شعله غضب ارخاک نیسرود — کی لاله است آتش دامان کوهسار
باخشم رود صلحش بر مجرمان بجست — افتادن و بلند شدن چون ز ابر شار
تمکین او شمع اگر بخیطر کند — دیگر لسان سرو بماند بیک قرار
دارد صدف ز دست گهرپاش او هراس — راز درون گوش بهفت گوشوار
ویران کنند گنبد فانوس بر سرش — گر شمع همسری بضمیرش دهد قرار
جایی که کامیابی بخت بلند اوست — صید مراد هر دو جهان حیت شکار
درماندگی طبع سخنور بمدح او — عجز شناورست بدریای بیکنار
شاهان زنسل حضرت صاحبقران بسی — بودند لیک اوست شهنشاه کامکار
هرچند داده پرورش دو نگ نهال — در رتبه فرق باشد از برگ تا بار
در زیر پای خسش شده ما خاک چشمشن — در عهد عدل اوست بس شعله بردبار
از شوق عهد او رحم که بسکنه — اطفال از شکنجه ماه انطق ر
بکذشته است از دو جهان همت قدرش — چون یک خدنگ کی دو شکاری کند کذار
با دوستانش خصمی افلاک بی اثر — چون تیغ آزمودن امواج بر کنار
هر جا زهر من شده تا ری تقصد خصم — جز دمش که باقیه سعی تار و مار
تا موج غضو سوخته سر بر نیاورد — مانند تخم از آتش و سبزه زشوره زار
یا رب همیشه تخم نیفشانده سبز باد — در مزرع امید شهنشاه کامکار

دگر نوروز عالم را جوان کرد گلستان را بکام بلبلان کرد
فروتن گشت شاخ از بار اما بمردم باغبان را سرگران
شکوفه پیرزاد از ما در شاخ عجب‌تر آنکه بستان را جوان
بهشت بی عمل دریاب کامروز چمن را ابر چون باغ جنان
بیمن ابر نوروزی دگر بار چمن گهواره را رطب اللسان
هوا از بس کدورت بر نتابد چراغ لاله دود خود نهان کرد
بصورت بید مجنون آبشار است رطوبت برگ را از بس روان
نه بلبل داشت تنها شور مستی که جدول هم تمام شب فغان
عصا را در کف پیران چو نرگس هوای ابر و سبزه گل فشان کرد
بنفشه در کمین دلربا نیست نه از پیری است گر خود را کمان کرد
سه برگه پرده از حجت بر آمد که عیب خاک را یکسر نهان
درین فصل از شکوفه جنبش باد بروی آب سنج بندی عیان
بگردون با چندین سر گرفته است تن نرگس که خود را ناتوان کرد
برای مرهم داغ شقایق سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از تیرباران بهاری به بستان جمله گلها را نشان
هدف از تیر می بالد زهی فیض که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
جهان را بازی هوای خوش آمد درختان چمن را ارغوان کرد

بنوعی آتش گل در گرفته است که بلبل خیمه در آب آشیان کرد
بنو و لاله در دامان سوسن حکایت از نجوم آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون ز جدولها که هر جانب روان کرد
پس آنگاه از نجوم سبزه و گل همه احکام را روشن بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را ز شوق ثانی صاحبقران کرد
بروز رزم شمشیر بهار است که میدان را برنگ گلستان کرد
اگرچه سبزه و آب است تیغش نهال عمر دشمن را خزان کرد
درین نوروز عید صحبت بود که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس شهنشاه تا چه با جان جهان کرد
بنوعی زندگانی تلخ گردید که هر کس خویشتن را قصد جان کرد
دل شاد از جهان یارب سفر بست فرح دوری ز طبع زعفران کرد
بکه وردیه تا تشتر همی زد نفس در سینه‌ها کار سنان کرد
بنوعی خوشدلی نایاب گردید که شادی رم ز طبع کودکان کرد
چنان تاریک شد عالم ازین غم که مغز راه گم در استخوان کرد
ز مژگان مردم چشم عصا جست که یک گردش بهر دو دیده کان کرد
زبان تا مخرج حرفی بجوید چراغ آه روشن در دهان کرد

نفس از بس پریشانی خاطر   ره لب را ز تبخاله نشان کرد

ز بیماریت عالم بود بیمار   بلی ایزد ترا جان جهان کرد

چو آن صورت که دیوارش نقش بندد   زمانه دست و پا را گم چنان کرد

کدورتهای طبع عالم خاک   اثر در خاطر افلاکیان کرد

خسا کف الخضیب از دست بستر   ثریا خنده را در لب نهان کرد

پریده از رو شفق را رنگ میگون   هلال ابرو ز غم خود را کمان کرد

و ما دام از دعا بر سینه پاک   سوی عیسی چه قاصد تا روان کرد

خداوند از مزاج سایه خویش   علاجت را حکیم غیب دان کرد

نفس در سینهها صرف دعا شد   دعا جا تنگ بر هفت آسمان کرد

جهان از صحتت جان نوی یافت   فدای صحتت جان میتوان کرد

بروی دهر رنگ عیش برگشت   دل رفته بتن بار آشیان کرد

ز عید صحت شاهنشه دهر   جهان سامان عیش جاودان کرد

خدا از نو دگر شد دوستان را   چو کعبه خانه امن و امان کرد

فدایت باد جانهای مقدس   نه هر جان را فدایت میتوان کرد

جان زین یک گل صحت که بشکفت   چه گلها در کنار آسمان کرد

چراغ خلوت آئینه خانه   ز یک گل عالمی را گلستان کرد

همیشه تا کهبار عالم افروز   تلافیهای تاراج خزان کرد

برگ عیش صحت آن گلبد چرخ   که با گلزار با مهرگان کرد

ای سوادت در دل عالم سویدا را نشان   چون دل ارباب عرفان نور بر عالم فشان

من نگویم کعبه لیکن اینقدر گویم که هست   جبهه او تا دعا عاشق سجده این آستان

صفحه رخسار دیوار ترا تا دیده است   تنگ آمد از خلاط آئینه آئینه دان

پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند   صبح را گردد نفس الخیط ابیض در دهان

کمر یا ز آتا فروغت آتش میزان شده   گم نگردد در بیابان سیر راه کاروان

از سواد و نور پاشی دیده عالم توی   پیش و پس صفهای طاعت چون از تو مژگان عیان

خانه فرشته ولی از جبهه پاکان بود   را اخر امت در تو فرش بازه افتد هر زمان

از سجود جبهه نورانی اهل صلاح   شد فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان

گر نه صاحب خانه بر روی قدر خود را بکار   چون توان گنجانید چندین فیض را در یک مکان

رایگان فیض ساوی را کجا در یک قبول   طاعت مقبول با لا منبری بیش از آن

پادشاه پادشاهان را سر بی لا حرم   بر درت نوبت نشسته باشد پنج نوبت از اذان

نخل محرابت کمان بازوی ایمان بود   ور دعای مستجاب آماده این دو کمان

سجده را زینت می بید از اش جبرئیل   سجده روحانیان را شمع باید بی دخان

داده یمن حرمت احمر ز فیض حرم   سر نوشت ساکنانش نیست جز خط امان

این محل فیض هر حاجت که میخواهی بخواه   بتوان صد دسته گل بست از یک گلستان

دست استاد قضا ما از رخامت ساخته / رو سفیدی به آماده گشت از بهر کان
بحر با ما کان در اجرای بنا کرده شریک / در لباس مرمری شد آب دریا نهان
میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمرت / کعبه دیدستی که در سنگش بود زمزم روان
ای ستونت شمع کافوری بزم اولیا / سبز و الات در رفع علمها نردبان
از فروغ مرمرت در تیت فرش عرش / بسکه دارم فرض صبح آینه شد بر زبان
آسمان فیض را صبح سعادت پرتوی / آفتاب روی نورانی طاعت پیشگان
بر عمارت صورت اتمام حاصل تا شده / پیش بند آخر آن را یکیک با افلاک ارمغان
با زمین هرگز عبادت پیشه آشنا / گر نمی آمد عمارت آتشهد در میان
نیست در روی حاصل اوقات اهل طاعت / جز دعای بانی صاحبقران شاه جهان
تقویت از بسکه عهدش میدهد اسلام را / بام ضعف اعتقاد آخر برافتد از جهان
توبه را لشکر عصیان نمی آرد شکست / قوت دین را ببین در پیری آخر زمان
این زمان از سجده یزدانست پشتی کبود / هر سری کز صندل تب داشت سرخی نشان
در بنای خیر این سعی که دارد همتش / حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان
گر نه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت / از برای کشت دهقان جا نماندی در جهان
کی ز بحر رحمت او سوی ساحل میرود / گر نور قهای سفینه جمله کردی بادبان
در پناه قدرتش بازوی نی زور است قوی / با تابان عنایت کوه زر حقه گشت آسمان
کبک اکنون میکند از سینه شهباز ... / با از ان سامان کند نقش و نگار آشیان

تیغ او از روز در میدان شهرت جلوه داشت / گر نهیبش مغز شد خلوت نشین استخوان
تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل / شمع را هر چیز در دل هست آید بر زبان
گرچه هفت اقلیم را در قبض حکم آورده است / لیک دست همتش چیزی نگیرد جز عنان
بسکه با اعدای او زخم حوادث خو گرفت / دشمنش را بعد مردن سایه گردد استخوان
خصم جاهش را که بی برگی بود سامان او / جغد باشد هم متاع خانه و هم پاسبان
دشمنش را بهره از دستگاه خویش نیست / شاخ ... در رباهای حیران
حلق هیچ مکروهی نباشد ناگوار / بر دل آیینه عکس زشت کی باشد گران
بحر حلم او نگردد از روی جوشش ترش / گر شود طوفان مکروهات او لبریز آن
کی شود آگاه از کنه کمالش سپهر / ساحل از دریا نفهمد غیر سطحی در میان
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس / گر بگنجانند حدیث شان او را در بیان
در زمانش بسکه دوران سازگاری میکند / مجرم آید زخانه زنجیر باشد میهمان
سرفرازی با خود آورد شمع بخت او / سربلندی در دل کان بود همره با سنان
گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب رود / رخنه اندر سد ... ن افتد از تیغ زبان
وصف رای بحطالش بر زبان گر بگذرد / ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللسان
رونق کار سپهر او داد ورنه پیش ازین / ماهی آتش بی آب بود و دلو او بی ریسمان
از زوی خاک پایش میکند دوران همی / نرخ می پرسد بمین مفلس ز کالای گران
تا به تیمنه قبله اسلام سمت کعبه است / قبله گاه آرزو باد احتیاطش جاودان

مسجدش کان کعبه ثانیست نامزدش شده / کعبه حاجات مسجد شاه جهان

در دور ما زمانه گلستان سپهرست / عیش رسا چو رزق مقدر میسرست
چون انبساط غنچه جبلیت خلق را / شیرینی طرب شکر شیر مادرست
تنها نه همین از لب ساغر شود طفیم / انعام ما هم از لب ساقی مقررست
مستی نشاط بود روزگار ما / ارسست هر چه را که خواهی میسرست
آواز ما و کف زدن مطربان یکیست / از بس زمین بسان زمان عیش پرورست
حسبان شد اختلاط مرادات با حصول / عشرت بدل ز باده بجام آشناترست
دامان دل بدست کدورت نمیرسد / ما بین زنگ و آینه سد سکندرست
عالم تمام همچو سبو مست پر نشاط / دوران همه فرح چو دل کیمیاگرست
دریاکشان محفل عیش و نشاط را / دور همیشه لازم گرداب ساغرست
عشرت بسان خنده سوفار دایمست / وین طرفه تر که دایم و غیر مکررست
از کار روزگار گره آنچنان گشود / کز شش جهت گشایش در راه سد درست
این خوان عشرتی که بعالم کشیده اند / از عید وزن پادشه هفت کشورست
صاحبقران ثانی و شاه جهان پناه / شاهی که آفتابش یک لعل افسرست
نیران روزن ما صدف آفتاب شد / از قدر یکسرش همه دنیا برابرست
پابوس پادشه که شهانزاده داده است / سالی دو نوبتش ز سعادت میسرست

در آسمان خاک در او نشان دهند / جایی که آفتاب کرم ذره پرورست
گردون اگر چه بر در او چتر بسته است / سرگرم تر تجسس از تازه چاکرست
دریا چو در شناع گهر آب میکند / لرزان ز بیم پادشه عدل پرورست
چون مرغ خانه بال و پرش دستگیر نیست / گردون ز بیمن اختر بختش توانگرست
رسم شمار بهر حساب مست و سال / در عهد همتش که سپهر کیله زرست
تنها نه قدس را بر وار فطرتش / چون استخوان سینه قفس جوهر گرست
از بس ایمنی زمانش سفینه را / در بحر شنگ با همه اگر همت لنگرست
هرگز باوج مدحت او ره نبرده است / با آنکه مرغ دفتر من جمله تن پرست
دانی که چیست در کف او تیغ شعله سوز / برقی که در کمین سیاهی لشکرست
افتد شراره عصمت که گوی تیغ / هم کباب گشتن ماهی جوهرست
یک چین بچین دولت خاقان را نشینش / آن جا نه که بر قد ملکت مقررست
در روزگار جز تو کسی پادشاه نیست / یکسر زمانه دار دو گردون یکی افسرست
بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود / جوهر در آب تیغ تو گرد دام گسترست
دریاست موی میان کشتی چو بنجند / یا دهر از همت آنجا که یاورست
از صفحه مدیح تو طوطی خامه را / آیینه نشاط ابد در برابرست
دلخواه طبع فوج معانی نمیرسد / جایی که عرض مدح تو کار سخنورست
هر لحظه کوچه قلم بسته می شود / تنگست شارعی که گذرگاه لشکرست

لب تشنگان عفوت سیراب او شوند　　در جنب طبیعت تو حلم کوه پست
پیوسته ما که از پی تحریر جود خویش　　نی شکل خامه دارد و فانوس چو مسطر است
پر نغمه نشاط تو در بزم عشرت است　　تا مهر و مه جلاجل این کهنه چنبر است

دوران ز بهار طرب آراست جهان را　　حاداد به سینه دل باده کشان را
هر چهره ز نشاط گل عیش چنان شد　　کز هم نشناسند رخ پیر و جوان را
این مژده فتحی که شهنشاه جهان کرد　　گردست ز شادی فرح آباد جهان
آورد ز بتخانه کابل می و بنمود　　قاصد ز ره گوش بجا رطل گران را
از خلق ربس جان عوض مژده گرفته　　حاصل شده عمر ابدی مژده رسان را
از شادی این فتح فرح بخش عجب نیست　　چون تیر اگر راست کند پشت کمان را
اقبال که بی جنگ کند ملک گشائی　　داد است خدای دو جهان شاه جهان
شاهی که فلک سیر اقبال بلندش　　بر چرخ عنان ساخته ره کاهکشان را
اسکندر اگر تخت تو می‌داشت همی یافت　　از چشمه حیوان ته پای نشان را
بی آنکه شد کار کانی بکشایش　　بی آنکه غضب گرم کند تیغ و سنان را
شد بر رخ اقبال در قلعه گشاده　　زانسان که بخمیازه گشایند دهان را
این بلخ و بدخشان ز فلک حاصل بود　　مهمانی اقبال شهنشاه جهان را
زان گونه که شد بلخ و بدخشان بیک انداز　　مفتوح شهنشاه زمین را و زمان را

وابسته بیکجو بخارا و سمرقند　　زانسان که بیک نقطه کشد کس دو کمان را
اقبال تو چون توسن توفیق بتازد　　جایی نکشد تا بسمرقند عنان را
در خطه موروث سمرقند بخوانند　　چون خطبه شاهنشه اقلیم ستان را
بخشد بخطیب اطلس چرخ و چو خلعت　　در گردنش آرد چو ردا کاهکشان را
گردون پی ترتیب پیشکش آورد به تحفه　　اقبال قوی بخت جوان ز فتح نشان
بر تخت بلندت چو بنور بنه سبزی　　سرسبزی اقبال کند سیر دو خان
تبری ز نگارخانه نقد بر آنهیت　　عزمت که بگردست خطا پیچ نشان
آندم که به تحسین لب دوران بگشاید　　در پیکر دشمن گل هر زخم دهان
آوازه فتح تو همه روز بگیرد　　بی نامه و قاصد همه اطراف جهان
جا نزار بدمی آب ته تیغ تو فرو شد　　چون زخم کشاید به تن خصم دکان را
شمشیر تو چون لاله بکارد تن خصم　　باران خدنگ آب دهد لاله ستان
آن روز ز ره دشمنت آیه تیره درونی　　کافروز داجل ورد دل او سمع سنان
اقبال عدوی تو نهالیست که با خویش　　چون شعله ز ملک عدم آورده خزان
بنشست به ورسیهی خصم که خرش　　درگاه شبه تاب کند تیغ زبان
جان با خبر ز بیم تو عمدا گرچه که بگریخت　　هرچند رود زنده بدان یک روان
چون در کنف عفو تو بگریخت چو بگریخت　　تا یافتی آسایش اقلیم امان را
جا کیر گرفتی به دل بلخ و بدخشان　　ملکی که بتوران نه به یک ده آنرا

ابر دو جهان داد باد و بلخ چه باشد / تاریخ بود فتح شهنشاه جهان را
در غره ماه عمر عدوی تو شود سلخ / غم تلخ بر و ساخته شیرینی جان را

سحاب آراست باغ و بوستان را / فدای باغبان کن جان و نان را
همان آبی که گرد از روی گل شست / بدین سان شست گرد از بلبلان را
چنان گلبن گرانبار است از گل / که بلبل بست بر خاک آشیان را
بگلشن می کشد بر خود بخندان / دهان غنچه پر زعفران را
مروت خانه را دیگر فروشست / که ارزان میدهد رطل گران را
بصحرا سیر چون آب روان کن / بدست خود مگردانی عنان را
درین موسم که صحرا با بهشت است / بقو رندان رباکن خان و مان را
گل و لاله که میغلطند بر خاک / نگنجد ظرف بزم بوستان را
بروی سبزه میغلطد بنفشه / عجب پیری که می مالد جوان را
بگلشن عمر چه دل خوش گذشته / همیشه گرچه بر لب دیده جان را
چمن با آنکه هم کار مسیحاست / نمی بندد رعاف ارغوان را
قبای تنگ بر تن چاک کرده / شکافد گل حصار گلستان را
بهم آمیزش گلها خیال است / که گلدسته نخواهد ریسمان را
دم کوره ز تاثیر رطوبت / زند آب آتش آهنگران را

بدریا کشتی از سبزی جزیره است / ولی بیجا نبیند کس مکان را
ز پهلو بوریا گردد نشان دار / رطوبت آب داد از بس جهان را
سوای برشکالی سو سیاهیست / زگلبن شاخ بشکن امتحان را
بهار گلشن فردوس خواهی / درین موسم ببین هندوستان را
کند دندان مارش کاز شبنم / فزون با داینی دار الامان را
خوشا ملکی که از یک آب شمشیر / گل و لاله دمد سنگ فسان را
بیکدم ز آب پیکان میشود سبز / هدف سازد کسی گر استخوان را
ز بس موج رطوبت اوج دارد / دماند خوشه کاه کهکشان را
نهفته جاده‌ها در زیر سبزه / ز مسطر خط بپوشاند نشان را
ستون خانه‌ها شد سبز و قمری / فراش گرد سرو بوستان را
خس و خاشاک زانسان میشود سبز / که بلبل میکند گم آشیان را
خطیب فاتحه بر منبر سرو / مناقب خوان بود شاه جهان را
زبان سبزه در هر سر زمین گفت / ثنای ثانی صاحبقران را
فلک از کوکب بخشش غریب است / ز آئینه است قدر آئینه دان را
بدورانش که ایام نشاط است / جرس در خنده می پیچد فغان را
ز عید نوروز شاهنشاه عالم / جهان آمد وجب عیش جاودان را
چنین نقشی که میزان را نشسته / نه اختر را بود نه آسمان را

دو نوبت رخصت پابوس دارد / بسالی پادشاه کامران را

ز رشک کفهایش ابر گه دانجمند / نمانده رنگ بر روی اختران

بعهدش آنچنان در خواب امنست / که باید پاسبانی پاسبان را

فلکش را بهزن مانند جاده / بمنزل میرساند کاروان را

بعهدش عدل کسری هر که سنجد / بهم سنجیده قصاب و شبان را

بدوران تیرش همچو لاله / نکرده زیر دست آتش دخان را

دران بزمی که خلقش میزبانست / طفیلی داغ دارد میهمان را

مدد نیروی اقبالش نخواهد / نمی باید فسان تیغ زبان را

زحفظش بر زوال چرخ بن بس / بدوک شمع زیبد ریسمان را

اگر از آستانش سر بتابند / گریبان طوق گردد سرکشان را

زخورشید ضمیرش پرتوی دان / صفای خاطر اشراقیان را

ضعیفان را چو در پیکار گیرد / سحاب بی‌دری مرسانو کتان را

اگرچه آتش احسانش همچو گردون / منخر کرده سر تا سر جهان را

شکوهش بند را چون سنگ گردن / شب روشن شود شان آسمان را

قلم چون قصهٔ رزمش نویسد / کند از خون رقم سر داستان را

نیابد زخم تیغ او فراهم / برای خنده دارد گل دهان را

زرخشش توسن اندام دشمن / نمود ابدی بود توبرگان را

ستانش گنج کاوی چون کند سر / چونی بغری باید استخوان را

سیمای چشم دشمنانش / دو خاتم باشد انگشت سنان را

دروازبار جود دستش امن حرص / خطر باشد ز طوفان بادبان را

زبانزاد درفشانی اکف ست او / ز ابر بست آبرو چون ناودان را

ز سرحد نکان خیمه برون زد / عطایش تا که گیرد لامکان را

قلم در وصف جودش جای نکنداشت / به پشت روی طومار زبان را

کفش پرداخت کان گوهر و زر / فلک برچید آخر این دکان را

نباشد وعده چون نی نظاری / پسندیده عطای بیگمان را

درون شیشهٔ افلاک بیند / لبان می فضای آسمان را

همیشه تا ترازو تا بود کار / سبک وزن و گران سنگ جهان را

بغیر از همنشش گردون نبیند / سبکسار نجا طر تا گران را

در تهنیت قدوم پادشاهی گفته

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید / خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید

تار دگی بظل هما سر دگر فزود / سرمایهٔ سعادت بی‌منتها رسید

زین نوبهار گردم عیسی نسیم را / هر درد کهنه نوید دوا رسید

از گرد موکبی که به از ابر رحمتست / کشمیر را بهار دگر از قفا رسید

در آب و باغ غنچه کرد احباب را / برگ از تری بحبه اهل جیا رسید

لب تشنگان بادیهٔ انتظار را / با لب جان بلب شراب لقا رسید
هر رنج کنج یافت طلبکار کیمیا / بی سعی دل بکعبه حاجت روا رسید
ما را بطوف کعبهٔ مقصود ره نبود / خود کعبه پیش ما ز پی دست و پا رسید
قربان حج اکبر ما نیست غیر ما / ای جان بخود ببال که وقت فدا رسید
بر طاق چرخ بود اگر آرزوی دل / آخر بپای بلندی دست دعا رسید
شکر خدا که دیدهٔ امید خلق را / از گرد راه شاه جهان توتیا رسید
صاحبقران ثانی کز خاک پای او / لب تشنه امید بآب لقا رسید
می بینم این سعادت و باور نمیکنم / چشمم منت اینکه تا بآن خاک پا رسید
تا شد قدم گوارش شاهنشهی گمان / تیر مراد بر هدف مدعا رسید
جز جان و دل نثار ندارم چنین بود / درویش چون بهار که پادشا رسید
شاهنشه دقیقه شناسی که در طریق / راز قدرشناس بستر قضا رسید
وقت تلافی ستم روزگار شد / فریاد رس شهنشه فرمانروا رسید
میخواست دل ز دهر کشد انتقام خویش / از باد در رفت گیسه چو نوبت بما رسید
نوع بشر ز شهرت عاشق شهره یافت / فیض عطای روح بمردم گیا رسید
یک کف عبیر باد صبا از زمین ساند / عطری ببرگ برگ ریاحین جدا رسید
بر جبهه دین طاعت این آستان نبست / سر گرم سجده ایم که وقت ادا رسید
در راه بندگی ز خود افتاده ایم پیش / چشم ار چه پیش رو نتواند بما رسید

فر سعادت از سر ما در سجود شاه / چندان بلند شد که ببال هما رسید
آفت ز آفتاب بشبنم نمیرسد / در کشوری که سایهٔ ظل خدا رسید
از بوی آشنا دل هر غنچه تازه شد / هر که ز قلب لشکر شاهی صبا رسید
از گرد لشکرش بخطا رفت بوی مشک / فیض قدوم او ز کجا تا کجا رسید
در خانهٔ عنکبوت شود شکل چنگ عیش / از نقش سم شهپر برگ نوا رسید
گیرد چو رنگ شیشهٔ ساعت دلش ز چشم / هر دیده را که سرمه آن خاک پا رسید
جذب قلوب عام بخاک درش فتاد / روزی که جذب خاص باهن ربا رسید
با نام او سپند در آتش چو جا گرفت / در دم بنقد شعله ز نشو و نما رسید
چون صیت استقامت طبعش بلند شد / از مرکز زمین بخط استوا رسید
خاک رهش بدیده چو آب است در بصر / این منتش از فروغ بصیرت بما رسید
از جامه خانه کرمش همچو نوبهار / هر نخل قامتی بلباس عطا رسید
طول امل که بر قد او جامه نبود / پوشید خلعتی که ز سر تا بپا رسید
از کوه همتش بجواب سؤال خلق / جای صدا بغارت کوه صلا رسید
تا آشنا بصبح ضمیرش شد آفتاب / روشنگری بآینه بی جلا رسید
همچون لقای فیض بهاری که در چمن / مانند گل بحال خس و خار وا رسید

جاوید باد دولت شاهنشه جهان / کز وی بنیک و بد همه برگ و نوا رسید

دست از آن ماست که در دست فلک بالا رست
در نظر با اعتبار کس بقدر نفع اوست
کان و دریا را لبی و بدیم چشم اعتبار
اهل صورت هیچ از سامان توانگر نشنند
دستگاه ابراهیم تخت هیچ چون دست ما
با وجود خاکساری تخت جو زیر دست عشق
فتح از انجانب که ما باشیم هرگز رسم نیست
آمدی با کار و بار هم خسته از اقبال عشق
گرچه سرتا پا لباس خام ام دست تهی
گنج در دوشم ز اسباب قناعت برقدا
زاد راه و رهبری از ده راه در کار نیست
دود آه تیره روزان آسمان ما زده ا
نقد انجم را فلک بیرون نمی آرد برون
فرق اگر چه زیور افسر نمیگردد ولی
پشت پا گر میتوانی زد جهان در دست تست
پادشاهی بست عنبر همت و عزم بلند
لامکان سیری با نجا رو اگر آزاده

گرچه خاکستر بود در زیر قدم اخگر است
عزت هر نخل در بستان بمقدار بر است
سیر چشمان قناعت را شکوه دیگر است
طایر تصویر پر دارد و لیکن بی پر است
بحر را گر عرصه افزون بینی پر گوهر است
یک حقیقت بین که کاهی کوه و کاهی اخگر است
هر که با او شد بلاشم من چراغ او صرصر است
گل بفرق از منزلم شب صبح خاکم بر سر است
چون دوات از سیر چشمیها دماغ من تر است
بوریای کلبه فقر من از نی شکر است
مرغ را از سفرها کردن بال و پر است
آفتش هم کمتر از چرخ چنان نی اخگر است
زر که قلب افتاد بهر خرج آن بهتر است
هر که در روی تو هو نیست زیب افسر است
فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهر است
هر که رد از روم بر تابد بمعنی قیصر است
هر که در قید جهت ماند اسیر ششدر است

عقل در جمع علایق نسخه ای شعث بود
ساز کار کس مبادا شد وطن در ملک هیچ
خار دامن بهتر است از گلستان عاریتی
زنده دل را تا کز بر رست از حمول ادای
آبروی اعتبار از ما و ما بی اعتبار
طبع ما گر زینتی دارد همین اشفکی است
جهد کن تا صاحب نامی شوی کز بعد مرگ
نقش ما نا قابلان را پای علوی مهر سد
چون پر طاووس در عالم نکس را کی کنند
دلخراش از ابهام ابر شش داتی بود
دیده عارف بر عمت نگردد ملک شاه
راست باطن ما نش کو ظاهر سا بش آسته
از تکلف تیره گردد مجلس روشندلان
نکهت راحت را انجم بمجلس نشسته است
هیچ ملک آب و هوایش سازگار عشق نیست
از غم زلفش نشان سد شانه سرتا پا خلال
زندگانی راحتش در ابتدا رو انتهاست

عشق در قطع تعلق ذوالفقار حیدر است
رشته را این کاهش تن جلوه ات گوهر است
نزد ما یکموبه از صد دسته گل بر سر است
پرده داتی نصیب روی کار اخگر است
آب خود بی قیمت و قیمت فزای گوهر است
زیوری گر تیغ دارد هیچ و ما جوهر است
کار شخص از نام می آید گواه محضر است
آنچه از میراث آتش قسمت خاکستر است
شهپر زاغ اگر شود جاروب صاحب جوهر است
تیر گر هر جا که باشد طالب کمان گر است
هر کرا بینی بشهر هستی چو دست سرور است
کج نگردد معنی مصحف اگر بی سطر است
گر نباشد شمع و مهتاب فیض دیگر است
بس برای حبت و مهتاب که در این محضر است
در بهشت از صورت مجنون بنی لا عمر است
ای دل صد چاک این سودا ترا هم بر سر است
یا لحد جای فراغت یا کنار مادر است

کشتی ما را چو نقش پا فلک بر خشت بست
بر نچیند کس ز بستان امل بی نقطه‌ای
دیدن نقش درم طاعت بود در دین لئیم
نزد درویشند اگرچه مالدار از حکم آب
در دولت زن در سرت یه وا زسیر لامکان
اهل دنیا را مکن عیب ار بزر چسپیده اند
دست رس باشد چو بر معشوق دشوار است صبر
سعی کس ضایع نمی‌ماند ببین در آینه
هر چه در هر جا بنام هر که شهرت کرد کرد
شاد و غمگین از بهر وجود خویش نیست
از هوسداری ابالی چون چشم خون پالا حسود
رو نمی‌تابد ز تیر زال در مقام اهل صدق
ملکداری میتواند هر که دلداری کند
سایه بیش از پستی هیچگه نفکنده ایم
کاملان بر گرد اوج ناقصان را نشکنند
از کمال خویش را باب هنری بهره اند
روزگار از بس بجنگ انداخت عشرت را

باد چون طوفانی انگیزد بلا سر در قفس
نخل اگر طوبی نسب باشد در اول بی بر است
خط سبزه مصحف است آنرا که معبودش زر است
چون بدست ممسکان افتاد آب مرمر است
بستر از خاک آگندست و بالین از زبر
رشته را آرایش ملک وجود از زیور است
گر نهاد دشمن دو باشد حق بیت اذکر
کانچه اول می‌نماید صورت روشنگر است
خاطر روشن ز ما آینه از اسکندر است
گر طبیبی شادمان باشد مریض بهتر است
آب جای باده داری ساغرت لیک از زر
پای در دامن بجای خود چو مهر محضر است
صاحب اقلیم دل سلطان هشتم کشور
مردمک در چشم ما همرنگ حجر سحر است
آب حیوان را نهان شد تا نکویی بهتر است
دیگری می‌بیند آن گلها که ما را بر سر است
پنبه سنگ شیشه آمد باده زهر ساغر است

بی ادبی

هر که اینجا آمد از آسودگی بیکار بود
فرع اگر باشد ثمر در حقیقت اصل او است
نیست خوبی در جهان مقبول لیک است
صبح فیضش بر همه روشنتر است از آفتاب
رشته از سر رو بخارستان دنیا سیر نیست
باغبان زاهد که ابر و هنگام کعب
سید به ملک سلیمان را ز کف شهوت ببرد
جز سر مردان نگنجد در گریبان جنون
زاهد از خشکی سراب وادی بی حاصلست
واعظ ما را نگهدارد خدا از چشم زخم
سرکشان بی‌جنگ هر یک خار آن میشوند
خواب راحت دیده‌ام تا چشم بستم خبر ند
در طلب باید وقار رهبر جانب دهد
از شکوه پادشاهی حرمت علمست بیش
هیچ کوتاهی ندارد این نزاع نفس و عقل
میروم از سر بدر دایم مانند ما نیز
با بلا هر کس که تن در داد آفت میرود

دهر ما هموار گوید خانه گوش کر است
نزد دانا ناهموار تخت و کلاه زغیر است
آب کاصل زندگی آمد فنای شکر است
لیک نزد شمع مانند و با شنگر است
جوی کی را گاه گاه آب حیات از شر است
از برای آب و رنگ باغ ابر دیگر است
طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است
تنگنای جیب مبدا از جهاد اکبر است
لمعها دارد به هر که دامانش تر است
کوه بی آتش دم و از چوب خشکش منبر است
خاک بستان عاقبت سجده‌گه برگ و بر است
شب نمک از موج اشک چشم من اختر است
آنکه در سیر و سکون همراه کشتی لنگر است
آنکه سیر کاروان باشد ز طبع رهبر است
بی سهامی چون صدا از جنگ زن با شوهر است
خانه ام را آب می پاشد دماغم گرمتر است
هیچگه دیدی که زخمی بر غلاف از جوهر است

سفله گر ممتاز باشد صد زر استاد تیست	جای نقل از کار استادست پیروانست
حرص محروم از خدا آمد دیوان عمل	مرد از یکه رنیا به پیرکه صد جا جاگرست
رخت خواب ماندارد تار و پود راحتی	سرز رخش بالش است و تن خویش بسترست
کرم رو رنگ مکان گیرد در اثنای سلوک	لاله اخگر با آب از بیم رسد بیوفرست
هرکه دارد دولتی با سوسن خوبان بو	رنگ آیینه غبار خاطر اسکندرست
کس ز مقصاد و دولت این سماجت نکرد	کین همه مذهب چرا در این یک مشعبرست
نفس در بهری طبع امر و نهی باشد	این ماتش نهی منکر همچو زخم منکرست
نفس کافر که در پی حریص است و دلیر	معصیتهایش تو پنداری شفیع محشرست
کاتب اعمال را دیگر بمیکرد قلم	ما ره مابکه از افعال ثبت ماپرست
در نظر دارم سواد نامه اعمال خویش	یک بیک در پیش چشمم همچو خط ساغرست
تنگی محشر مرا آسان شد از تردامنی	آب از اینجا برده‌ام کارم کجا با کوثرست
در جهان گر اهل نجوای لسانست مسیحم	ما مدار بی نشان ما نه حرف مضمرست
گر نخواهد خوار باشد مست تا شیر سخن	آب و باشد جهان زانرا که سوهش دوجرست
بیشه‌ام صید است و دام من کمند دهنست	مرغ معنی در پس زانوی من دانه خورست
هیچ نگشاید طبع شاعر با شعرفهم	نکته چون بخندد از زوبی که او را اکسیرست
میوه آب از پوست میگیرد و بستان سخن	لفظ اگر بسیار شد دست معنی ورست
از کرامات سخن این بس که در بستان شعر	یک نهال خامه هر باری که آید بوبرست

آب حیوانی که میگویند بود جز سخن	گاه گاهی لیک از زهر هلاهل بهترست
پر خطر تا گشت بحر شعر زد بخش مرد	گرچه بینی تا کجا خضر قلم را یاورست
گرچه می‌آید سخن ختم سخن بهتر کلیم	چون ترا در خامشی هم داستانها مضمرست
آنچه باید گفت یا رب زبانم بگذران	در همان ساعت که شخص از خموشی مضطرست

باد نوروزی به بستان مژده‌ها آورده است	بلبلان را مایه برگ و نوا آورده است
گل چه‌ها در بار خواهد داشت کی فیض بهار	هرکجا خاریست یک گلشن صفا آورده است
هرچه می‌آرد بهار از دیگری یغماگرست	رونمایی از برای رونما آورده است
عاقلان را تا درین موسم چو خود دیوانه دید	بید مجنون سجده شکری بجا آورده است
هر متاعی را که خریدارست و هر را عیش	گل همه برگ از سفر بلبل نوا آورده است
تا شود نظارگی بیگانه هوش و خرد	دیده نرگس نگاه آشنا آورده است
نو عروس لاله را وقت حنابندان رسید	در میان گل خرده خود در اجا
خار گشت از جرب می‌شیشه کلاه تنها	باغبان این ساز کاری از کجا
یاسمن در حشر نشو و نمای بوستان	نامه چون روی ارباب وفا

زاری بلبل ز شوق گل بود پوشیده نیست
سبزه را شوکان یا رب تر ز شوق نام کیست

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است	غنچه سر تا پا گریبان گل سراپا دامن است

یوسف گل در میان عصمت و دامن نیست
چون نسوزد آتش غیرت سراپا شمع را
سر به پیش افکنده نرگس فکر این در دست
رنگ و بوی لاله و گل را چه می سنجی بهم
مفلسان را با غنا این عرق انعام بهار

زینت شبنم اگه تیغش را مرصع ساخته
سرو چون طاوس میشود ز پای خود خجل

گر پس و پیش است هر جا چاک که در پیراهن
گر بر پروانه در پای شقایق خرمن
کافتاب لاله چون دایم بتب آستین
از تن بی جان به تا جان بی تن
سبزه کاکلش ز سر نگذشته سرو گلشن
لاله ساغر پیکر و نرگس صراحی گردن
حرف شد دابی گلشن بر زبان سوسن
گر نه جوش سبزه ساقش را بجای دامن

سبزه را از بسکه سعی ناسیه افراخته
در چمن هر دم غلط کرده کسروش فاخته

گل گرو از روی لیلی برده از جوش مظهری
باغبان چون دید لطف طبع موزونان باغ
بو کهب را از بسکه آمد مهربان روزگار
عقده ها از بسکه واشد را انبساط روزگار
غنچه و مینای می در کار هم خوش میکند
زاب و رنگ لاله و گل نه پا می زند آن
روزها شب لاله را آتش در نظر دارد سپهر

سبزه چون مژگان مجنون مینماید ز تری
سرو را حضری تخلص داد و گل را آذری
غنچه آورد باز از ضعف پاکیزگی
مشکل از دست آید بازی انگشتری
پیرهن خنیاگری شد بست پیراهن دری
در جهان آمد را به پنهانی خیابان هری
شام بردارد از آن دو نسخه تنگ اختری

لطف

لطف خاک گلشن انسان که از آسیب با
تحفه دریا و کان مخزون جیب غنچه است

گشته گلهای زمینش سر بسر نیلوفری
در بغل دارد دکان خویشتن را جوهری

برگ ناخن گشته و اگر وا از نقاب غنچه بند
پرده تقوی چو گل باید بیکجا بفکند

شمع گلبن هر قدر برگی که بر می آورد
ناله بلبل ز بس در مغز گل جا کرده است
سرو تحکیک را ز گلشن را بگوش آگهت
باغبان چشمش ز انوار تجلی بر سند است
سبزه را چون جوهر تیغ سجاده بر آب
خار اگر بر روی بلبل میکشد تیغ جفا
باغبان می پرورد گل را بنا بر حرمت است
چشم بر راه بهار موکب شاهنشهی است

از پی پروانه خود بال و پر می آورد
گر کسی گل را ببوید درد سر می آورد
هر چه انجا گفته او باران خبر می
یوسف گل را آن تاب نظر می آورد
پاک دامن رخت خویش از آب بر می
در میان گل از وفاداری سپر می
طفل را بسیار نازک خوی بر می آورد
سرو گرد دیوار گلشن سر به در می آورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان
راز دان آفرینش کار آگاه جهان

ای بصورت پادشاه و پادشاهان آمده
کو هزار رشک کلامت تشنه در جوی بستن
تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید

و ز ره معنی بعالم قطب دوران آمده
زان صدف را جبهه دایم بی گریبان آمده
خار را با گل خوشنما چون چشم و مژگان

می تراود از بلندیهای قدرت بحر و بر | گر پی اصلاح حال زیردستان آمده
از سرانگشتهای خلقت دریا نشکاه دهر | زخم تیغت همچو گل خونریز و خندان آمده
از پی دریوزه گوهر ز دست و تیغ تو | زخم شمشیرت چو گل واکرده دامان
میشود سویش روان تیغ زبانها همچو موج | بلکه با طبعت سخن با آب حیوان آمده
جوی آب زندگی با عرض فیض دست تو | تنگ میدان تربیی از ظهر شهان آمده
از شمار عالم بالاست هرچه هست | گر گهر اعلاست دریا در ناز عمان آمده

گر ز تیغت را خدا انفتاح هر فتح آفرید
میگشایی چون هزاران قلعه را با یک کلید

آسمانت هر زمان ایداد فتح دیگرست | چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سر لشکرست
کشته تیغ جهادت دیر تر جان میدهد | مرغ روحش چون پرد کز خون همه بالش پرست
خون نباشد در شکار ملکها تیر پر | تیغ اقبال تو تنها ظفر را شهپرست
هرچه از رایت رسد خورشید بردارد ز تن | آینه روبین تنست و عاجز رو شکرست
ساحل دریای جودت از دو نورشکان | پایمال آرزو چون آگاه لشکرست
انتظام کار و بار روزگار از عدل تست | خط اگر کرسی نشین شد هم ز یمن سطرست
هر رقم از جوهر تیغت گواه نصر تست | هست محصوص یکی صد خطا اگر بر محضرست
در بدن جانی که کم گردد خصم از هیبت | جسته اند از کوه صعبت گران از دو شهرست
صاحب بحر و بری از روی استحقاق و ارث | دشمنت را چشم و لب قیمت ازین کم و ترست

سایه پروردگاری آفتاب عدل و داد
تا بقای صاحب است عمر سایه باد

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد | زر زبانش هرچه گفتارست آن کردار باد
صفحه هر سینه کز مهر تو چون خورشید نیست | از دو اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد
خواه روز و خواه شب آنها به پاس دولتت | دیده اقبال چون چشم زره بیدار باد
بر جراحتها که خصم از ناوک تیر داشته | سبزه تیغت بجای مرهم زنگار باد
هر که چون گل شگفته در نوبهار عدل تو | گریه آتش لاینقطع چون خنده سوفار باد
از تف شمع گردد تف | از نهیبش همچنان عالم چو خشخاش تار باد
تا نشان خار و گل باشد به بستان ثبات | تیغ خورشید سخن خار سر دیوار باد

بر سر هر ماه تا گردون زند گل از هلال
هر سر سال از گل فتح نوت گلزار باد

چون شنیدم که خزان گرد گلستان سخن | رفت در هر موسم گل رونق بستان سخن
در بهاری کم شود نقش قدم چشم براه | رفت در خاک فرو چشمه حیوان
طالب گوهر سخن بجا روی نهد | روی در خاک نهان کرد چو عمان
تیره شد مشرق خورشید معانی فسوس | محو شد مطلع برجسته دیوان سخن
سر بسر دفتر شیرین سخنان قیمتی رفت | تلخ در کام جهان شد شکرستان
شعرا گاه رقم فاصله مصرع نیست | گشته در ماتم او پاره گریبان سخن

سینه چاک قلم و رخت سیاه معنی / از چه باشد بجز از ماتم حسان سخن
شعر موزون نتوانکرد که از نظم افتاد / کشور معنی از رفتن سلطان سخن
پای تا سر همه چون سلسله آیم بفغان / چون بیاد آیدم آن سلسله جنبان سخن
از سر درد چو بر حال سخن گریه کنم / خون شود گوهر معنی و در کان سخن
بود با رنگ ره فکر کنون شد تاریک / رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بوی گل از قفس سایش چو رسید
بلبل قدسی ازین گلشن دلگیر پرید

بلبل قدسی وداع چمن دنیا کرد / بال پرواز سخن بسته از گل وا کرد
خار گل از وطن دامن انسش کشید / هر که در گلشن نظاره فنا آوا کرد
شیشه زندگی قدسی اگر خورد بسنگ / در عوض ناله ما خون دل خارا کرد
بر یکی زخم زدن شیشه خون از صد دل / تازه سحر است که جادوی اجل پیدا کرد
کرد آن جسم سخن از ذوق خموشی کوتاه / آنکه عمری بجهان شعر بلند انشا کرد
خود چرا بحر معانی سپر از بی تن داد / او که صد دیده نوشت غم دریا کرد
رفت و ما همچنان زار بلای بی نوا خست / آشیان وطنش بین که چه بی پروا
عکس آن رسم کس بود چو از ما طین پاک / عالمی را فلک از فوت تنی تنها کرد
شیشه زندگی را زده ایام بسنگ / که خوی از میکده قدس در آن صهبا کرد
گاه پرواز برید از همه پیوند و پرید / بال مقراض شده قطع تقاضا کرد

محتشم

بمحیطی که فلکها صدف گوهر اوست / رفت غواص معانی و وطن انجا کرد
معنی در یتیمی که نمی فهمیدم / یافتم رفت چو قدسی و سخن را دیدم

رفت قدسی و بجا ماند شعر ترش / ابر را کاش کم میوه لقای گهرش — زمیان
نیست در باغ جهان غیر سخن نخلی / که اگر خشک شود تازه بماند ثمرش
تا نهالش سر دار تا به خون گریه / خشک کرد این نهالی که گهر بود برش
آن نهالی که نبود آب گهر لائق او / نیست دهقان اجل آگاه از هنرش
آب بر داشتن زخم بلای دگر است / تازه شد داغ دل غمزده از شعر ترش
چه عجب گر شود از اشک قلم بار سفید / کاخ معنی که به کرد فضا بام و درش
خامه هر که که بود هر چه نگارد پس ازین / از عبا هر دل خود خاک فشاند بسرش
شد بلا هو گران گنج معانی در خاک / رفت ناقوس ولی غلغله نوبت گرش
همره رفت با فلک که ما خود زده ام / نتوان یافتن از زمانه و قاصد خبرش
بلبلی از چمن قدس اجل کرد شکار / که شکفتی گل این چمن از باد برش
چرخ زد زخم جفایی که دلش خالی شد / چه عجب کم شود از خصمی اهل هنرش

داغ بی مرهمی ارباب سخن را سوزد
که بران گر نهی انگشت چو شمع افروزد

کی دل کلفت این حادثه کمتر گردد / مگر آن روز که قدسی ز سفر برگردد

من گرفتم که فلک تلافی دگر دارد
زخمی کو که بدین رنج برابر گردد

هیچ ره نیست ز دوران دو رو خاطرخواه
کار بهتر نشود گرچه ورق بر

خاک مشهد شد از مدفن او این حسرت
دارد اجری که باین فیض برابر گردد

آه حسرت که ازین درد کشید ابری شد
که برو سایه فکن در صف محشر

رفت قدسی ز میان برکه سخن جا هم خواند
که نه از لب قلم ما ز سخن برگردد

آن گهرسنج معانی که ز فیض سخنش
اشک برگوهر تر پاکش همه گوهر گردد

گوهر اشعار زرش گر بروانی آبست
ماهی از فیض همین بط سخن در گردد

عجبی نیست که از رفتن استاد سخن
سخن افسرده تر از پیکر بی سر

سخن اندر وطن خویش بغربت افتد
جامه لفظ نپوشیده مگر گردد

اشک اگر آب برین آتش جانسوز زند
چشمها خشک تر از دیده مجمر گردد

درچنین واقعه کاقلیم سخن گشت خراب
بجز شعر آتش اگر خون نشود باد سراب

بلبل از چمن قدس ز الحان افتاد
بیت معمور سخن حیف که ویران افتاد

خانها یک قلم از آتش ویرانی سوخت
زین سموم اجل آتش به نیستان افتاد

گل همه کف شد و از دست تأسف بر سر
که چنین جملی افسوس ز دستان افتاد

روی گل بسکه نهان شد به گرد ملال
بر سرش گوبی هوا گلستان

بنظر خاتم افتاده نگین می آید
حلقه اهل سخن گر ز سر و سامان افتاد

بر سیه روزی ارباب سخن چشم دوات
انجمن اشک فشان گشت که مژگان

وز خرابی که بگلزار سخن روی نهاد
خنده از چشم و دل غنچه خندان

زین درشتی که فلک با گل این بستان کرد
خار در پیرهن لاله و ریحان افتاد

برگ برگش ورقی بود ز دیوان کمال
آن نهالی که ز بستان خراسان

گل پروا ز چمن بلبل خوش الحان بود
اینهمه خار که گلزار بگریبان افتاد

از شراب سخنش مست شد او را چه گناه
شیشه این می اگر از کف دوران

پیش ازین معنی اگر خاک بسر می بایست
پیش ازین بود همین رو سیه راسیده

اگر استاد سخن دست دل از کار کشید
چون بیان سخن و سامعه دیوار کشید

ساز سخن اقسام رونق شد که ز فکر
گشت باریک تقاون سخن تار

راه اقلیم سخن بسته تمکنت فلک
انتقام آخر ازان قافله سالار

هرکجا هست ولی قافله گاه الم
بوی دل میشنود هر که ز پا خار کشید

گر غبار دل ارباب سخن گل کرده
میتوان در ره هر جاوه دیوار کشید

نشد از صورت احوال وی افکار طبیب
خامه لاغر شد از صورت بیمار

عالم سفلی لفظ و ملکوت معنی
زیر فرمان سخن خسرو اشعار

غیرتی داشت که احسان فلک چشم ندا
پشت پا زد و بسر از منت دستار

شاهد معنی او روی نهان کرد از اهل
هرکجا غیرت او پرده ز رخسار

فکرش از عالم بالا گهر جمع آورد / قدر بخشش پس فلک را به تبه بار کشید

ننهد کس بسر تربت او با چراغ
میکند نور معانی بسرش کار چراغ

هر دلی کز غم این حادثه افکار شود / چون نگارش ایهامش بفغان یار شود
بسکه سر رشته کارم شده زین درد کم / گره در راه گلو رشته گفتار شود
محفلی را که کند گرم کلام قدسی / خون دل شمع سخن دفتر اشعار شود
طفل تسلیم و رضا را چو شنید این صحبت / اشک شبنم سرم از قصه خبردار شود
اشک خونین برسیدار بسرم غیبت گمن / وقت آن نیست که گل زینت دستار شود
هر سرشکی که ز دل رفت بغم جای سرز / غلطت اینکه دل از گریه سبکبار شود
ره نجوان شسته ره تربت قدسی کرد / صبحدم گریه ام از خواب چو بیدار شود
خلق او را چو بیاد آرم و اشک افشانم / عجبی نیست که تخم گل بی خار شود
شمع گردد بتن از آتش این غم هر موی / لیک آن شمع که غمخانه از آن تار شود
نفس بر سنگ مزارش شود از قصه او / لوح از نقش این قصه چو طومار شود

هر چه را نیم بر در دلم افزاید
شمع اگر شعله کشد ناله بیادم آید

حیف از آن طبع سخن گستر و آن نکته وری / طبع چه محض لطافت چو نسیم سحری
گر بخاک از اثر طبع لطافت بخشد / بنمایند نقش از خاک چو در شیشه پری

از دل

از دل معنی او یاد ضمیرش نرود / گر در آیینه خورشید کند جلوه گری
گوهر معنیش از بحر کواکب صدفست / یا قلم از سخنش معنی عالی گهری
آن زبانها که بتحسین کلامش خوش داشت / چه ستم شد که نداشند بجز نوحه گری
خبر رفتن قدسی شنیدن بس نیست / چه بود بهتر ازین فایده بی خبری
تا کجا رفتی اگر بال و پر پیش نبودی / رفت تا کاخ افلاک بی بال و پری
قاصد اشک که از دیده بریدن آموخت / نرسید از پی آن یار عزیز بسفری
تحفش رفت بسی بر همه جا تا او رفت / همچو فرزند که خودسر شود از بی پدری
روشنی از مه و خورشید و ز ایام نشست / سال عمرم چه بی شمع گذرد چه قمری
گر ازین عالم دلگیر خبردار شود / نقش ما باز نماند ز پی زنگ دهی

بلبلی رفت که گل باید اگر بال و پرش
همچو بیهده کند از روی شرف تاج سرش

دیده ها تا که بر احوال سخن گریان شد / نقطه روی سخن اشک سخن مهمان شد
بسکه خون در تن الفاظ ازین غم زده جوش / کاسه دایره حرف ز خون پنهان شد
میتوان یافت که در هر دو جهان عطر بزن / آنکه ملک عدم از رفتنش آبادان شد
هفته پیش رخ خویش بهم دم ننمود / گل ازین یادش شرم که بی بلبل خندان
جان معنی بتن شعر از و می آید / زآسمان با تش از آنروی محمد جان
بر دو کوی سخن را که ازین میدان رفت / قامتت تا بعیث از فکر سخن چوگان

گره رشته کار همه نگشوده بماند / که سر انگشت همه در گرو دندان

جز این دل تنگی بود گر ایام این بود / گر جهان مشکل دل کنندی آسان

خاک بر روی قضا نکنی می باید / گرد از آنست که بنیاد سخن ویران

بچمن گریه کنان رفته ز گل پرسیدم / بچه تاریخ بردن قدسی این بستان

گل ز شبنم همه تن اشک مصیبت شده گفت / دور از آن بلبل قدسی چمن زندان

در طلبه هوش تنهایی و جو اباد
بر رخ او زجوشی نسخه افسرده باد

ساقی خبرت نیست که ایام بهار است / این سبحه بی قدر ده صد بوس و کنار است

در دست خرد چند توان دید عنان را / ساقی بده آن باده که بر عقل سوار است

آن باده که از پرتو آن شیشه مینا / افروخته مانند انار و گل نار است

آن باده که چون فوج کشد لشکر اندوه / یک کاسه آن از پی یک شهر حصار است

آن آتش افروخته گر گرمی و صفش / چون رشته گوهر نفسم آبله دار است

از چهره ساقی بود آشفتگی زلف / سودا زده را موسم آشوب بهار است

بجلوه مینا که برو گرد کدورت / ساغر نکشید نظر ارسکه غبار است

من گفتم ان است که ترکیب وجودم / از خاک در میکده و آب خمار است

هر چند که در بزم ز ترانه رسته / شیرازه احوال من از نغمه تار است

در حیرتم از راهی طنبور که این طفل / بدخو شود اندم که در آغوش و کنار است

جان در گرو ساقی و دل رهن مغنی / هوش و خرد باخته خود در چه شمار است

دل بسته ساز یم و اسیری نایم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینه صورت جان را / آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را

زین باده صبوحی نتوان بلکه بیک جام / خورشید دماند ز جبین باده کشان را

در جام و سبو چو حباب از تنگنائی / بر دوش ز رعشه ز جا رطل گران را

سر رشته زمی یافته و خسرو رجور شد / بی آینه قدری نبود آینه دان را

از پرتو این باده شب از دهر نهان شد / صد شکر که برچید شب جمعه دکان را

کشمیر و بهار است و سر روزه نداریم / زاهد بحرم فکنیم این رمضان را

زاهد نیم از حال خود آگاه من ده / آن آینه صورت احوال نهان را

کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر / زین باده اگر آب دهی چوب کمان را

گر حدت این باده بفولاد دهی آب / نشتر چه عجب گر بکشاید رگ کان را

آن باده پر زور که سرپنجه تابش / از خود بفشاندن ببرد زنگ خزان را

از ناخن سوخش نتوان زنگ حنا شست / زین باده اگر مایه دهد آب روان را

و قفه کر مطرب و ساقیست دو دستم / کو دست دگر تا بکشم رطل گران را

دل بسته ساز یم و اسیری نایم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شراب است
گر سر بفلک میکشد ایوان نقش است
هر جا که می و مطرب و معشوق بود است
می نوش که چشم بد ایام درین فصل
خوش گفت فلاطون بسکندر که درین دور
غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم
از مدرسه بگریز که هر تیره درونی
محروم ز می باید ازین عشق تنگ شد
جز چهرهٔ می چشم حباب قدح ایام
ز آب خضر و ملک سکندر نشکیند

تا ساغر بنخالهٔ ما پر می ناب است
در خاک اگر نیست خم خانه خراب است
معموره آراسته عالم آب است
پیوسته بخواب است مگر چشم حباب است
گر سد غمی هست همین سد شراب است
جایی که میان من و ساغر شکر آب است
در پهلوی هم تنگ چو اوراق کباب است
کشتی نتوان راند بهر جا تنک آب است
در خواب چه دیده است که پیوسته بخواب است
آن بزم که بی مطرب و ساقی و کباب است

دل بستهٔ سازیم و اسیری نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامهٔ جم را
زین سان که رسد محنت ایام بپایی
هر گاه بمن دور رسد بوسه حباب است
آن می که نهی خشت خمش گر بسر جوش
آن باده که در کام دوات ار بچکانی

گلدستهٔ رنگین گلستان ارم را
وای از نرسانی دو سه جام پی هم را
ساقی بجز نغان برسان باده کم را
از پای کشد راحت و خار الم را
از نار رقم بجنبه زند چاک قلم را

آن باده

آن باده که از دست آن مخمور کند
آغاز بهار است که بر سبزه ما زند
از سبزه شکفت گل نوبرگ گل حالی
ترسم که بود سد ره شود تماشی
داغم که زخط ساقی و از موج قدح هم
شوخی که بود ساقی ما مطرب ما است

از لوح دل برهمنان نقش صنم را
گر پای نهی پی کنی آهوی حرم را
زانسان که بود تازگی سکه درم را
این ابر که بر سبزه نهاده است شکم را
بهر چه در آینه نگارند رقم را
بگذار که قربان شوم آن تیغ دو دم را

دل بستهٔ سازیم و اسیری نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

مستیم و عنان دل خود کام بگیریم
بی می بگلستان جهان غنچه صفت ما
هر لحظه رساقی طلب باده ضرور است
زانسان که جهان خبری از غم ما نیست
خاکی که ملایم شود از سایهٔ تاکی
سوچیم که آسودگی ما عدم ما است
ما را که بتر و تر و حسن نیست و کار
زین سان که زمی آینهٔ طبع جلا ما است
فرض رمضان نیست که دایش نتوان داد

تا جام بود غیرت ایام بگیریم
چون لاله کباهیم اگر جام نگیریم
یک قدر بود هر چه با برام نگیریم
ما هم خبری از غم ایام نگیریم
بر سر کش از روغن بادام بگیریم
ما زنده بآنیم که آرام نگیریم
آن صید حلال است که در دام بگیریم
زنگ از تری طالع خود کام
از پیر مغان باده چرا وام نگیریم

دیدیم که بر روی کهن نام چه آرد ‌ ‌ ‌ تا ننگ بود ما ظرف نام نگیریم
ما هیچ ندا ریم خبر از ساقی و مطرب ‌ ‌ ‌ نسبت بکشیم از کس و انعام نگیریم

دل بسته سازیم و اسیر نی نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود تیره شب صبح نمایی ‌ ‌ ‌ در خانه هر پاک نشسته روی یابی
با آنکه شود گرد در دامان ترش گل ‌ ‌ ‌ گیرند همه دامنش از زهد و عابی
در بادیه زهد اگر راه نما اوست ‌ ‌ ‌ مشکل که برد جاده هم راه بجایی
ما را ز حدیث می و ساقی که به در برد ‌ ‌ ‌ نشستیم و عجب نیست نه ما لعرش تا
مشاطه آیینه بود روی تو ساقی ‌ ‌ ‌ آنرا که بود جام می بیش روی نمایی
خوش گوشه نشست خرابات که آنجا ‌ ‌ ‌ صد توبه بشکست و نشنیدیم صدایی
در میکده هر پیر و بار راه حق است ‌ ‌ ‌ آراسته هر ذره به خورشید جدایی
عمامه تر و بر بر من خشم می کن ‌ ‌ ‌ ای شیخ که در صومعه بی برگ و نوا
ساقی ز پی نرگس بیمار تو دایم ‌ ‌ ‌ برداشته مرگان بخدا دست دعا
از بخت بجز نغمه نی ملتمسی نیست ‌ ‌ ‌ گر هیچ نخواهیم کم از آب و هوایی

دل بسته سازیم و اسیر نی نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خون در قدح باده کشان گر رمضان کرد ‌ ‌ ‌ عید آمد و در کاسه تقوی آزان کرد

ساقی بچنان زن با داد که مستان ‌ ‌ ‌ یکشب نتوانند قضای رمضان
خم گر چه بی دست شان همچو سبو دست ‌ ‌ ‌ یکیک بسوی محفل احباب روان
با آنکه علاج همه دردی ز تو ... است ‌ ‌ ‌ چون شیشه تهی گشت علاج خفقان
هر چند که پر رفت و تهی باز رسی آمد ‌ ‌ ‌ ساقی بسفر کشتی می باز روان
تا باده بود شور و شرار از بزم نخیزد ‌ ‌ ‌ آنکه ز می جام تهی گشت فغان
بگذار که دودی کند آن آتش پنهان ‌ ‌ ‌ در خرقه چه شد زاهد اگر شیشه نهان
با توبه و پیری سخن از ساقی و می چند ‌ ‌ ‌ خود را نتوانم چو بافسانه جوان
هر چند غزل گویی نی فن ما نیست ‌ ‌ ‌ چون طرح غزل کرد ظفرخان جوان
ساقی و می و مطرب ما غیر غزل نیست ‌ ‌ ‌ این بیت همی خواست چو مستانه بیان

دل بسته سازیم و اسیر نی نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خدایگانا اسپی که داده بر بهی ‌ ‌ ‌ زبان نوانی هرگز نرفته رو به نسیم
همیشه از عرق خویش گشته است براق ‌ ‌ ‌ شده سکها از لنگر رکاب مقیم
برای رفتن هر گام خوش کند ساعت ‌ ‌ ‌ ز رگ کشیده بر اندام جدول تقویم
ز بسکه کاهل طبعش ز راه ترسیده ‌ ‌ ‌ خیال ها رکند جاده را ز رکاب بهم
اگر نه اسب مرا ده به بود افلاطون ‌ ‌ ‌ چنین دلیر بخفتی که عالم است قدیم
سکندری خورد که گیرد بدل جام چرخ دوان ‌ ‌ ‌ کسی ندارد زین گونه اسب خوش تعلیم

بکون نشست چو سر از سکندری دارا
چه تازیانه که از صنع ایزدی خورده
پل صراط شده گردنش ز باریکی

بچوب رنگ تو گویی نشسته است کلیم
بدین قدر که سرش کرده بر دوش تقدیم
جواهر حشر بر و بال مضطرب از بیم

پادشاها پایتخت بود تاج سپهر
تخت نه خرم گلستانی زمرد سبزه اش
آتش خورشید در تابست از یاقوت این
گر چراغ وصف لعلش سفروم در ضمیر
آتش یاقوت روشن کرده والا گوهری
زاده دریا و کان را دارد ارسند جوش
آب در بحر آنقدر نبود که در تخت تو زر
حاصل دریا و کان گردیده صرف تنقیش

دولت گردون نگر
آتش الماست و گل لعلست و شبنم گوهرست
چشمه مهتاب هم از آب الماسش پرست
در زمان پروانه اندیشه بی بال و پرست
آب آن هم تاب عیب گردش صنعت گرست
هر کجا آزاده دیدیم در بند زرست
هیچ کان از سنگ خندان نیست کان زا گوهرست
زانکه تخت دولت شاه همیشه بحر و بر

باد بر اورنگ شاهی جاودان شاه جهان
تا سر بر هفت گردون زرنشان از اختر

شاه جهان قرانی صاحبقران که چرخ
آمد بسیر گلشن لاهور چون بهار
ابر کفش که نایب دریای رحمتست

از خاک درش جهان آبرو داد
گلهای خاطر همه را رنگ و بوی
سحاب را ز مرحمت آبی بجوی داد

لاوی

بر و دید تابی سطران گرد موشش
نشست و قیمت مژه تا موبموی داد

تاریخ این عطیه کبری سروش گفت
بخت را سعادت جاوید روی داد

بدستم آمد انگشتری که گردیده
ز بسکه انگشت از ذوق او بخود بالیده
بدست کار حنا میکند ز رنگ نگین
بدست هرکه چراغی ازین نگین دادند
برین خجسته نگین نام خود چو نقش کنم
چو مادری که جگر گوشه کرده باشد گم

ز دور دیدنش عیش دهان جو تنگ
برون نیاید از دست من بصد نیرنگ
ببین ز مهر تو یاقوت پنجه ام گلرنگ
دگر براه طلب پا نمیزند بر سنگ
چو نام خود را خواهم بر آورم از سنگ
همیشه کان نخراشد سینه کوبد سنگ

همیشه بینی از آب و رنگ یاقوتش
روان ز جدول انگشت آب آتش رنگ

چه شد که بی سببی پا کشیدی از همه جا
ز شراب بدستت فتاده است نگر
ز دستگیری اهل سخن عجب دارم
ز شوق ذکر و باده کرده دستار
بس است بر سر شوریده موی ولیه
ز چشم یار نو پیغام وصل آورده

لوند مشرب اکنون خوشتن داری
که هفته هفته ز مستی عزیز دیداری
زر و ز کار نمی آید آنقدر یاری
کنون ز رنگی سر برون نمی آری
بیا که هفت گرانجان کبود سبکباری
بگوش زینت آن آمده است چاری

همان بخانه خود زود باز میگردد — که قاصد از ره سست تیز رفتاری

روزگاری شد که با تب لرزه هم بستر استم — قسمت من گوشه است از گرم و سرد روزگار
وقت رفتن میسپارد خواب من تب لرزه چو آتش — وا وا مانت داری و تو ما را اعتبار
شب که شد از اضطراب بستر بیطاقتم — تار و پود بستر استم چون قفس کرده شرار
بار گرمی تا خرد کرد از پی همخوابگی — دیده گردون چون ندارم مونس شبهای تار
فال صحت بهر ما بندد مزاج ایدل مترس — دمبدم بر هم خورد گر استخوانم قرعه وار
آبرا مانند شک از بهر رد کردن چو رم — چون تنور از نان خورم بیرون دهم بی اختیار
پیکرم چون موی من از تیر اره هایی لرزد — نسبتش افزون شود مردم بتار زلف یار
گر چه شبها همچو شمع در میان گیرد عرق — از از لیکن چو شنگ بوالهوس دارد کنار
بسکه میسوزد درونم از تپش جانسوز تب — آب چون بینم بسان موج گردم بیقرار
ملک تن در کفت زلزله بهم خورده است — یکسر سوراخ جای خود نه بینم استوار

زخمهای کهنه را بگشاید از هم بخیها
داغهای تازه را افتاده مرهم برکنار

زبده اهل هنر ای آنکه با صد دیده چرخ — روز و شب حیران بود در دانش و فرهنگ تو
این که یاران میکنند از آه من پهلو تهی — نیست مقصودی بغیر از حفظ نام و ننگ
شاعران پرده در از سیمهای جست — پرده بر میافکنند از ساز بی آهنگ

هر که یکره ساز ناساز تر شنید گفت — عود اگر در آتش افتد به که اندر چنگ

توی آن رستم دستان ایام — که غیر از لاف شمشیری نداری
چو چنگ کر به غفلت جنگ و تست — بدشمن هر کجا در کارزاری
زبانت چون جرس گر قطع گردد — دگر از تو نیاید هیچ کاری

بلند قدرا نه کشتگان وادی غم — مفرحی بی دفع ملال میخواهند
چو باده پیتو حرامست از آن بطلبند — حرام عیشان کیف حلال میخواهند

سپهر منزلتا صاحبا فلک بشهاب — برای دشمن تو تیر در کمان دارد
زبان بریده چو سوفار باد هر که زبان — نه از برای ثنای تو در دهان دارد
طناب باد اور گردش لسان کمان — ز آستان تو هر کس که سر گران دارد
عجب نباشد اگر بر برادر و اشنای — کمان چو تیر که با دست تو قران دارد
ز باد تیر تو چون برگ جان بریزد — مگر که خاصیت باد مهرگان دارد
شود عقاب اگر سوی صید شاه ای — همای گرد اگر از استخوان نشان
اگر چو خط شعاعی بود ز شرق بغرب — عجب نباشد گر ماه نو کمان دارد
بکمر تیشه فرهاد بود پیکانش — که از شکاف دل خاره ناتوان

برای دیده ز تیر تو میل میخواهد | عدو که از دل پر درد سرمه دان دارد
بجز تنم که بعهد گره گشائی تو | کمان بگوشه ابرو گره چه سان دارد
شکفته گر نشود غنچهای پیکانت | روا است در دل تنگ عدو مکان
بلند قدر دل سور شکوه دارم | ز رشک خدنگ کمین کیشه نهان
شکسته است کمانی ز من که قوس قزح | رخش ز خجلت او رنگ ارغوان
کمان ابروی خوبان سیاه تو ز چراست | اگر نه ماتم آن بو العجب کمان دارد
هلال غرقه خون است از این ماتم | کمان مهر که میان شفق مکان
جهان چو حلقه زهگیر تنگ شد بر من | مرا مصیبتش از بسکه در میان
کمانی از دو هم صاحب که گم گشته | پی تلافی این جور جای آن دارد
که تا سپهر بماند که قبضه گاه اشده | نخستین بمن از نا توان دارد
همیشه باد قدر اندازه چرخ تیر قضا | برای سینه احباب در کمان دارد

نشان تیر تو بادا عدوی بد گهر است
اگر نشانه جل جا بر آسمان دارد

ای خداوندی که باشد نسبت انعام تو | راست با حرص و طمع چون نسبت دود با دهان
دست جود است بر جهان سیم قناعت پرکنند | بشکند اکنون سما پهلو تهی از استخوان
نقطه شک بر سر دریا نهد ابر از حباب | بجز دست بلا اگر روزی بینند در جهان
چون تکی مرد و جود بست از بهر همین | حامله نارد و در ایام تو غیر از تو نان

همت میخواهست یکرا از عدو بیرون کند | گشت آخر وحدت واجب شفاعت خواه آن
کام بخشا از هجوم قرضخواهان میکشم | آن پریشانی که زار از دست صاحب تمان
قرضخواهان سیم آب از چه بر روم میکشند | گر شوم آب از حیا و در زمین گردم نهان
من که چون عیسی مجرد گشته ام از مفلسی | میکشندم از کف ایشان کنون تا آسمان
در زمین صد ره فرو گشتم ز بس بار کسی | شور بختی بین ندیدم از زر قارون نشان
پشت سر میبایدم خارید از شرمندگی | وز تهی دستی بدستم نیست اکنون ناخنان
نقد میخواهند از من وجه قرض خویش را | وین نقدی بین که نستانند از من نقد جان
بسکه هردم بر سر راه من آیند این گروه | در گمان افتم که من معشوقم ایشان عاشقان
قافیه گر شایگان افتاد عیبش نا مکن | شایگان بندم همین بر باد گنج شایگان
بسکه سنگینم ز بار قرض ایشان بعد مرگ | استخوانم بر سما بار است چون کوه گران
دست از من بر نمیدارند بهر هر درم | تا نمیگیرند از من سیم قارون صد ضمان
روزگار را قرض ایشان دشمنی با من کند | سیم بودندی ز رفتن سنج اجزای زمان
کاشکی میداشتی با روزگار دوست | می بماندی در جهان چون نام نیکت جاودان
مردمان مفلس گویند در امان حق بود | سا بحق تو ما را [illegible] زان از تو سیم امان

فلک قدرا نمی پرسی که گردون | چرا آزرده ما را بی محابا
چرا زد راه بیمار غمی را | که می آمد به درگاه مسیحا

حدیث طرفه دارم که تا شد   برای سید ما خان به صهب
بعزم سیر بیجاپور گشتم   رسی با اختری خوش شد بما
دو بال طایر شوقیم مرد و   نمی بودیم بجای عت شکیبا
ولی آخر زچشم زخم گردون   عجایب سنگ راهی گشت پیدا
بجنگ راجهاران اوفتادیم   چگویم تا چها کردند با ما
همه اندر تجسس موشکافان   همه در کنج کاوی ذهن دانا
بسرحد عدم گر جای گیرند   نخواهد رفت کس بیرون ز دنیا
یکی گوید که دزد اند تا شند   بزندان چند که بحر فرسا
دگر گوید که جاسوس فلانند   که از تفتیش با گشته رسوا
یکی میگوید اینا نزا بکاوید   مشاید نامه کرده هویدا
ز بس تفتیش از هم میکشودند   اگر در باز ما بودی معما
بجرم اینکه ما ند بنام   کشیدند نیم استخوانها را از اعضا
سواد نامه را اسیمانه شستم   سیاهی را باشک از چشم بینا
وز آن اعمال نامه ما هست تلخ دو دیده   ملایک نامه اعمال ما را
بغیر از سهو نوشته که کم باد   نوشته سهره ما ثبت اصلا
خطا بیشانیم از خاک مالی   بشد و ز نه و تبالی بود ما را
کنون در جنگ ایشان مبتلاییم   نمیدانیم چاره جز مدارا

چو مژگان پیش چشم ایستاده   سیاهان روز و شب بهر تماشا
ز بهر پاس هندویان با تیغ   چو مو استاده دایم بر سر ما
برای ضبط ما بربسته مژگان   همه هم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با این تیغ جاده   جسان بنخواست آمده تا بما
نباشد عار اگر خاک درت را   ز نقش جبهه هر سر و پا

اشارت کن که چون اقبال گردیم
بخاک آستانت جبهه فرسا

ولا دیدی که تیغ جور گردون   چه زخم منکری زد بر جگرها
عجب زخمی که کرد و نهفته هر چند   خلانده مانع در دل نشترها
صلابت خان عسر برقصر دولت   که زدیش بود عید دیده ورها
بگلزار شهادت کرد پرواز   چو شهبازی بخون آغشته پرها
ازین غم سر نبندان همچو خاتم   ز زانو بر نمیدارند سرها
بدامان صدف در این مصیبت   تمامی اشک حسرت شد گهرها
ز حسن صورت و معنی چگویم   که خون ماند روها و نظرها
ز رویش پر نور روشن ضمیری   هویدا بود چون فیض سحرها
عجب نبود که گرد اشک خونین   ازین غم در دل خارا شررها
سرا بیند ار صد شاه این شهادت   شود پر خون دهان نوحه گرها

زدود دل جهان زانکه پر شد   که شد بسته ره خیر خبرها
کنون کز غم نخسته نیست احباب   چو شاخ نخل پر بار از ثمرها
چنان باید فشاند اشک مصیبت   که پشتیبان شود بهر کمرها

بود تاریخ سال این شهادت
کباب از ماتم او شد جگرها

هر زمان زخم دگر از افلاک و انجم میخوریم   سر بسر داغیم از گردون مگر داسیم ما
رفت صادق خان ز دستمان کور چشم مردمی   در غمش خون مردمک خونابه آتش سیم
عاشق صادق بیکدم گشت واصل همچو شمع   شمع را بردند واکنون تیره چون شامیم
قاصد آن روز و شب ما ز استنباطان میزند   سوی آنعالم اگر از دهر بیجاییم ما
چون رسد وقت تعلل بی تعلل میبرد   از عدم چون دامیم
در چنین حالت ز ما تاریخ میخواهد فلک   گرچه دانند پاداغ و بی سرانجامیم
گفتمش ما را بجا بگذار تاریخ این بست   بوجود صبح صادق تیره انجامیم

رفته شمعی ز بزم دیر گزند   عالمی بود روشنی اندوز
جان قدسی سرشت صادق خان   شد بفردوس انجمن افروز
جان پاکش بعالم علوی   رفت مانند مرغ دست آموز
خاکش از آب دیده گل کردم   باورم نیست این قضیه هنوز

دو زبان

دو زبان از قلم بگیرم وام   تا بنالم ز درد او شب و روز
میکنم پاره جامه طاقت   گرچه تیر اجل بود دلدوز
سال تاریخ انجمن ماتم   چیست غیر از قضیه جانسوز

حدیث شکوه گردون نشینم اگر   مگر بدرگه نواب خان رسد فریاد
پناه اهل سخنور خان که کند   ز رای روشن او آفتاب استمداد
جهان بذات عدیم المثال او نازان   بدان مثابه که اهل هنر باستعداد
کشند شمار عطاهای بیحدش هر دم   ز صفر حلقه بگوش مراتب اعداد
خرد ز وسعت میدان همتش گفته   هزار برهان بر لاتناهی ابعاد
بعهد عدلش خنجر کشیده می آید   با نتقام کشیدن چراغ در ره باد
دمی که خامه نگارد حدیث قدرش را   سیاهی شب قدر آورم بجای مداد
قضا نهفته و ایام کرده تعبیرش   چو تیغ تیرش پیوندهای مو گشاد
ز شرم ناخن اندیشه اش همی کند   سر خجالت در پیش تیشه فرهاد
زهی شکسته اهل هنر درست از تو   چه واقعست که ما را نمیکنی امداد
سزای بیگناهان گرچنین بود حکیم   بفرض اگر گنهی کس بمن کند اسناد
بکنج ده من بیچاره زده ست روا   زمانه چله نشین کرده است چون زهاد
روا بود که فراموش کرده ای زمن   خصوص از پی صد گونه [illegible]

گرفتم اینکه رهم میدهی بخاطر خویش زبسکه مضطربم زود میروم از یاد
رضای آمدن از بست رخصت رفتن کرم نما که درین ده بمیوان استاد
بدان نشانه از این آستان سنگ شده ام که همچو موج بپیش میروم ز جنبش باد
مرا که عشق سنگ راه شد تا کی ز نوک خامه کنم کار تیشه فرهاد
کلیم کو هزار زنده است چه ایم که از کجا بکف طالع زبون افتاد

در کف شاه جهان آن نیزهٔ صاحبقران نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب
نی غلط گفتم کف خورشید و فتح و نصرت نیزه زرین بود و خط شعاع آفتاب
صفحهٔ عمر عدو را خط کشد روز مصاف نیزه آتش خطی از بهر همین آمد خطاب
رمح او شمعست و مرغ روح هر بدخواه از آن کانچه در شمع آتش است ای سنان آن است آب
یک نهال و صد ثمر چون دست ارباب هنر چون عصای موسوی در مصاف کامیاب
با سنانش هر که آید در مقام طعن و ضرب دم بدم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب
گر بدریا افتد از برق سنانش ذکر و غ در میان آب ماهی را توان کردن کباب
در دل و جان عدو چون برق آتش میبارد تا سنانش را بود از چشمهٔ سار تیغ آب

بر رودهٔ کدام بهارست این چمن کز بهر دیدنش نگه از چشم کنم وام
هر خط آن چو خط نگار دلفریب در حلقهٔ حروف بر انطارهٔ دام

از دوستی

در دیدنش نظارگیان مست میشوند آن باده که داد بهار را بود بجام
از بسکه دیده خیره شود از نظاره اش نتوان شناخت نقطه که است و حلقه کدام
یاقوت ثلث این خط اگر دید کاتبی شعشعش بدیده نشاندی ز احترام
تذهیب داده شاه خط را چه رنگی آری شفق فزوده حسن جمال شام
آراسته بهشتی تصویر حور آن حوری که باشد از غلمان کمین غلام
حیران شده اختلاط خط و صورتش بهم پیچد بموی طره تصویر زلف لام
سوار زبان چو خامه نقاش سرزند نطق از حسن صورت و سر کند کلام
تصویر و خط چو صورت و معنی قرین بهم در اتحاد کرده در آغوش هم مقام
تمکین حسن اگر شدی مانع آمدی در باغ صفحه شاهد تصویر در خرام
چندین هزار نقش بدیع اتحاف کرد دوران که شد مرقع شاه جهان تمام
صاحبقران از اقبال سرمدی شاه ستاره لشکر خورشید احترام
کوه وقارش ار فکند سایه بر کنار مانند سطر موج بیکجا کند مقام
شاهنشهی که هر مرقع کتابش بخر ذکرش دعای دولت او شد علی الدوام
تاریخ شد مرقع همیشه بی بدل چون این سواد گلشن فردوس شد تمام

سرو از این بهمان بطلب بعشق که چند روزی شد که تصدیع فراوان میکشم
آنچه از دست من امداد سخن درزی پیش او هر لحظه تعجیلهای الوان

تا نسوزد در تن من یاد کار دو تب را
تبهای آمده‌ام هست از موج سرشک
همچو طفل نوخطی کاستاد گیرد خامه را
در طلسم تب گرفتاری من از خود افتاده‌ام
زآستین بیرون کنم گر پنجه افسونگر چشمه
نبضم چون مقراض الکن طپیدن همین
نبض ای دل اضطراب از بهر چیست
تا شمار نوبت تب را نگهدارم درست
بسترم از پهلوی من صفحه مسطر شده است
از تف تب گر چو برقم گرد بر سودی بگرد
چهره‌ام چون اخگر از تاب تب افروخته
من که چون ماهی مدام زندگی از آب بود
اشک تا بر لب رسد از گرمی افروخته
ساغر تبخالها گو تا دگر پر می‌شود
بوده‌ام فرمانروای عالم آب و کنون

زاستخوان پیکان جانان را بدندان
لیک بر روی مرض از ضعف لرزان
من عصا را بر زمین زنم داد یاران
کم باوج خاطر آن زلف پریشان
سیلی گرمی بروی شاخ مرجان میکشم
همچو شخص ضرب بست دست از دست اسیران
آنکه بر پای بغل دارد آسمان
بر زمین هر گاه غلطم خط مژگان میکشم
داستان فربهی را خط نسیان
من سم آتش انتقام خود از دوران
با رهنما دارد که بی او باده پنهان
آب میگویم کنون و آه از جان
سنت خشکی همین از چشم گریان
جان اگر بر لب رسد خجلت ز مهمان
حسرت یک قطره از منع طبیبان

تشنه از خاک درت پنهانی از چشم رقیب
گر فرستی سوی من بود آب حیوان

ای قبله زمانه و شاه جهان پناه
صاحبقران ثانی که از حسن عهد تو
در شهرها که لشکر شاهی درآمده
گر کس بهای خانه دهد در کرایه اش
از جستجوی خانه ز بس در تردد یم
از کثرت سپاه که یارب زیاده باد
هر خانه چون انار ز خانه نشین پر است
بعد از هزار سعی چو در شهر خانه
نقش انجنین نشسته که چون مهره گشاده
از فکر خانه هست امیدم که بنده را

اقبال خاکپای ترا تاج سر کنند
سیماب سیری از رخ پران سفر
در جستجوی جا همه کس راه سر کنند
صاحب سرا تقاضای نقد از اشتر
لشکر اگر چه شهر درآید سفر کنند
در هیچ کوچه پای نیارد گذر کنند
کو جا که شخص پای ز دامن بدر کنند
آرم بدست هر که از آنجا گذر
یاران به ضرب زور از آنجا بدر کنند
آسوده لطف پادشه بحر و بر کنند

قبله عالم شهنشاه جهان ظل اله
ثانی صاحبقران زانی که چون نقاش صنع
غصه دارم اگر چه گفتنش درکار نیست

طبع آگاه هست بر اسرار جهان ناظر بود
بهترین کار است آن نقشی که در آخر کشید
زانکه پیدا نی که هر کس را چه در خاطر

خانه را کاشیان بلبل طبع من است
خسرو وقت خودم از بس مداحی شاه

منجرد خسرو چیان خاطر برین صابر
خسرو چیله‌بها بسه خسرو شاعر بود

منم الضعیف بود از رخ سم نهانی | هم جای نیست براوج جای زر پا

نقشبند کارگاه صنع چون زلف یار | نقش پرکاری دگر بر روی کار آورده است

از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه | کاتب قدرت برای روزگار

نازم این زیبا مرقع را که چون زلف بتان | صفحه‌اش خطی بروی نوبهار

این مرقع نیست غوصی کرده غواص قلم | یکصدف لبریز در شاهوار

محضر خوبی بخط جمله استادان ساخته | میرسد فخرش بنحل اشعار

حسن خطش بسکه کامل شد سپهر از کاف صبح | مهر زد بنبش زر کامل عیار

روح مانی عندلیب گلشن تصویر او | این گلستان اینچنین بلبل هزار

از تحرک خامه نقاش جادوکار او | نخل نشالها را رعشه دار

سحرکاری قلم در گوشه چشم بتان | دلبری را همچو مژگان آشکار

جلد را شیرازه جمعیت خاطر است | کاینچنین زیبا نگاری در کنار

طرح این گلشن شه جنت مکان گرداست | این زمان زیبا کن گل اتمام بار

حسن سعی مانی صاحبقران شاه جهان | آب شادابیش اندر جویبار

آن شهنشاهی که این بر مرقع بوس رخ | نقد انجم پرورش بهر نثار

باد عهد دولتش پیوسته با روز شمار | که بعالم رسم جود بی‌شمار آورده

سر بسر بازد لم از پاک گوشه تسخیری | کشش الهی ز فیض صبح سلمان ارزبا

زعرش و فرش نشان با تو دوشنبا ها | جبین بادشهان فرش آستان تو باد

عنایت ازلی را رخش جهت بود | سعادت ابدی عاشق زمان تو باد

جوانی که نیابد نشان ازو پیری | همیشه در قدم بخت کامران تو باد

همیشه ابر که فیاض عالم خاکست | گدای دست سخای گهرفشان

بزم قد تو طوبا رکهکشان ورد است | سپهر از سر اخلاص مدح خوان

برای جوشش طغرخوش کند اگر وطبی | زبر چرخ همین خانه کمان تو باد

ز بدو صبح ازل تا شامگاه ابد | بقدر دیگر و از عمر جاودان

مدام صورت الهام در جمیع امور | عیان ز آینه طبع غیب دان

طغرا لازم شعبان جو هر شد | سر عدو شرر شعله سنان

اگر بدیده قیصر صبا کشاید باز | گزیده تحفه او خاک آستان

همیشه پیشتر از آفتاب سر زد صبح | ز غیب شاهد توفیق میهمان تو باد

تو شمع مهر فروغی بارگاه وجود | فلک همیشه چو فانوس پاسبان

تو چشم عالم بینایی همیشه چون مژگان | سپاه خطا الهی نگاهبان تو

خدا بهر که دهد دولتی وسیله توئی | بزرگی دو جهان وقف خاندان

همیشه تا سخن این کتابت و رقی | حدیث رفعت اقبال کامران

ز شمع ارفع افلاک تا بگوش صدف | ولطیفه خوار لفظ گهرفشان

نشان ز سایه خورشید تا بعالم هست
همای دولت جاوید سایبان

شیروان شهزاده فطرت بلند او زنگ زد | آب شمشیرش با آتش دعوی پیکار کرد
در هر اقلیمی که صیت چتر اش بگشود بار | کاروان شهرت رستم از انجا بار بار
پای تا سر معرفت جوهر مروت همت | تیغ را آمیزشش این دست جوهر دار
در حضور ثانی صاحبقران شاه جهان | جرأتش با فیل مست آهنگ گیر و دار
نیزه اش چون از سنان فیل جنگی خون گشاد | سیل گفتی سوی دشت آهنگ کهسار
رخش آن رستم از آسیب فیل از پا فتاد | جان سوار شهسوار عرصه پیکار
چون سپهر آن هادی با راه حق شناسی کرد | مرقد او را مطاف آهوی تاتار
برقها بر خاک او گریه گرفت از رشک | باد بر خاک حسرت دود از او بسیار
آسمان سنگ مزارش را بشکل اسب ساخت | زانکه از دل نقش او نتوان برون یکبار

یکی نیرا ز برج شاهی دمیده | که نورش در سپیده زد به ماهی
ز شاه جهان پادشه تا آدم | پدر بر پدر صاحب تاج شاهی
ز شاهان کسی این نسب را ندارد | بخوانم نسب نامه هر که خواهی
حسب در خور این نسب گشته تعیین | برانیش ز دیوان فیض الهی
گرامی خلف انجمن یاید الحق | ز صاحبقران خلافت پناهی
بفر فریدونش هر که دیده | بداد ار شکوهش داده گواهی
بگوش دل از بهر تاریخش آمد | گل اولین گلستان شاهی

دادهٔ حق سایه خود را دگر از خلقی | که توان دید در و رفعت فلک جایی را
سر نوشتش که از آن بکرم آمده اقبال | بهترین قطعه بود کلک الهی را
میتوان یافتن از ناصیه شاه شجاع | جوهر دوست نوازی و عدو کاهی را
بهر تاریخ ولادت به دعا گفته ملک | دو یمن سیر باد افلاک شاهی را

یم شبی ان بت عالم ناب | سر نوشتش ورب ارزدم ابواب

داد ایزد به پادشاه جهان | خلفی همچو مهر عالم تاب
تاج صاحبقران ثانی یافت | گوهر بحر از وگرفته حباب
پایش او رنگ زیب کرده فلک | تخت از بن پایه گشته عرش جناب
طبع در یافت سال تاریخش | زد رقم آفتاب عالم تاب

مهتاب ابد بر روح ... پر بد | بهار بید سرو روان ... شاه

ز سعی تربیت خورشید اقبال | برآورده زکان پادشاهی
سزای تاج گردون گوهری را | که نورش رفته از مه تا بماهی
ز اتش آبروی هفت دریا | ز تاب او فروغ صبحگاهی
نثارش تا ز دریا کوه آرد | سحاب از برق قاصد کرده راهی
بدین نکته گهر سنگر که بینی | مجسم معنی فیض الهی
بلوح جبهه اش کلک الهی | نوشته آیه عالم پناهی

سندش سلطان مراد از آسمان نام / که بخشد هر مرادی را که خواهی
باقبال بلندی زد اساسش / دهد از ماه تا ماهی گواهی
بجای خویش باشد لطف و مهرش / چو دیده سفیدی و سیاهی
خرد از بهر تاریخش رقم زد / ز صبح چهره لامع نور شاهی

آیة الکرسی فلک خواند و دمید از روی صدق / بر همین کرسی چو شاهنشاه دروی آرمید
وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان / کار بردش زیبنده اورنگ شاهی آفرید
با فروغ جبهه اش از تخت شاهی میدهد / پرتوی کز صبح بر گردون همی گردید
تا بروبد صحن بزمش تخت گردون چشم تر / تا بشوید پای تختش آب از گوهر چکید
تخت را باید که باید بر زمین با انبساط / زاده کان زاین کارش با نخواهی رسید
با فلک دعوی رفعت کرد و بر کرسی نشست / بر کف خاکی که روی پای این کرسی رسید
کو مرا از بخت بلند آمده تخت نشست / اشک حسرت کرد اختر چشم اختر را سفید
رشک اربس برد تخت گرامی گوهرش / نام کرسی تا شود نه کو ربا عرش مجید
باد بر کرسی دولت جاودان شاه جهان

غبار دیده بد رتبه باد از رخ و کلک / که سر بلند و فلک دستگاه آمده است
بهار نقش و نگارش جو حظه رویان / بجلوه کعبه فریب نگاه آمده است

الهی

ز رشتههای شعاب تنابه مهر / که بهر سایه حق جلوه گاه آمده است
ستوده بانی صاحبقران و شاه جهان / که بارگاهش عرشش اشتباه آمده است
براه بندگیش جبهه سرافرازان / بسان نقش قدم رو براه آمده است
تمام گشت بسر کاری علی مردان / که خاک راه شه دین پناه آمده است
چو بارگاه شهنشاه بود تاریخش / اتاق و بارگه پادشاه آمده است

شهنشاها دو کن یک کف زمین است / زمین داران او مانند انگشت
اگر با هم شوند انگشتها جمع / بکوه دولتت نتوان زدن مشت

بقرینه تفنگ شاه جهان / که عدو سوزیش زیاده شود
چون کشد دشمن شهنشه را / گرهی از دلش گشاده شود

تفنگ عدو سوز شاه جهان / گرو غم دشمن شود کاسته
رگ تیره ابریست پر رعد و برق / ز بحر کف شاه برخاسته

بقرینه تفنگ شاه جهان / همچو تیر قضا خطا نکند
میتواند سیاهی از مو برد / گر بدن موی را جدا نکند

تفنگ بخطای شاه جهان	نقطه از روی حرف بردارد
راست و موشکاف و صیدافکن	در یک انگشت صد هنر دارد

تفنگ شاه جهان دلبریست تنگ دهان	که کس دریغ از او جان و سر نمیدارد
بلب قراول زیباش دلنشین خالیست	که دیده بانش از او چشم بر نمیدارد

ای شهنشاه هنرپرور که عقل	از ره وصف تو حیران باز گشت
ثانی صاحبقران گر بایستت	قبله از سر حد امکان باز گشت
عدلت آمد به مقام بازجواب	گردهای بد بدوران باز گشت
دشمنت در گوشه از مملکت	گرچه جمع آمد پریشان باز گشت
گر باول تاخت آخر باخت او	رزم چون آمد گریزان باز گشت
آرزوی سیر دریا کرد خس	خورد چون سیلی ز طوفان باز گشت
بلکه پیراهن بند نامی دریده	از لباس فتح عریان باز گشت
آنکه خود را میر مجلس می‌شمرد	عاقبت از منع دربان باز گشت
غنچه از گلشن کابل نچید	با دلی پر خار حرمان باز گشت
دست و دلها شد فرح از برگ عیش	تنگ چشمیها ترکان باز گشت
از پی تاریخ فصل خسروان	چون بنیتهای ایشان باز گشت

رایت اقبالشان افکنده گفت	دیو از ملک سلیمان باز گشت

پادشاه زمانه شاه جهان	شد بعهدش شکفته گلشن عیش
بدر صاحبقران ثانی کرد	دهر گشت مراد و خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهاد	هر که خواهد بدست دامن عیش
هر کجا بود دست کوتاهی	شد بدوران او طوق گردن عیش
طبع از انبساط آبادش	همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاه بازی کرد	این بنا را که شد نشیمن عیش
گفت تاریخ سال اتمامش	صیدگاه نشاط مسکن عیش

مردم دیده اقبال هنر جعفرخان	که بدامانش بکف بخت می جام بود
کرم از دستش داد گرامی پسری	که بماند بجهان تا که جهان نام بود
هاتف از پی تاریخ بگوش دل گفت	آن گل جعفری آرایش ایام بود

خلف سلسله فضل تسلیم و جود	آمده بدرقه آتش با تقدم تربیت
سرنوشتش بجز اقبال و سعادت نبود	میتوان خواند ز پیشانیش از آنکه حقیقت
ناتش از غیب سعید آمد از آن شد تاریخ	صاحب طالع مسعود سعید [illegible]

شکر خدا را که یک توجه اقبال
همچو خدنگی که بگذرد ز دو بخیه
شاه بدین فتح را رسد ز نکویی
چون که نه فتح پادشاه زمانه
لشکر اقبال سرخ روی شد از فتح
والی بلخ از چه بیشه گروی و مردی
در عوض از دشمنت و شکست چه برآ
یا فی صاحبقران و شاه جهان را
عزت اقبال تو به نهیب افلاک
از سر دشمن چو مایه یافت سنانت
خصم ترا سربلندی از سنان تو
بسکه برو روزگار تنگ گرفته
بر سر خوان هیبتت همیشه
بخت بلندت چو یافت حلقه ای
از صف اقبال شاه که سوار
تا که نهیب صف سپاه تو دیده

زد دو گل فتح تازه بر سر دوران
گشت بیکدفعه فتح بلخ و بدخشان
گیرد اگر رو بملک ولایت توران
گوهر دیگر بخیه دارد و نه کان
رنگ ز خون تا گرفته چهره میدان
گشت ز گرد سپاه فتح گریزان
اینکه ده الخت چو نقش گنبد ایوان
داده خدا بخت ملک گیر شاهان
واجب و لازم بسان حرمت مهمان
یا قسم از در نعمتی سر و سامان
کرسی زانو کجا و تخت سلیمان
دشمن تو در حصار رفته ز دامان
چشم عدویت ز اشک شور نمکدان
غالب مطلق خطاب یافت ز یزدان
شعله که تیغها زند بقلب شبستان
چشم عدویت رمیده از صف مژگان

چون شود از شکل نعل اسب سپاهت
دانه شود قطرهای خون عدویت
فتح چه چیست قسم خورد که به دیت
فتح شود باغبان گلشن رزمت
جام سرخ از بیافت نیشتر شکفته
از پی تاریخ فتح قبة الاسلام
رایت والای ملک بیت شد و گفت

صورت وامی ز مین عرصه توران
صید گرفتار را و همه تن بیجان
همچو سپاهت ظفر پناه بدوران
معرکه از خون دمی که گشت گلستان
تیغ تو در روز عید رزم چو طفلان
برد چو غواص فکر سر بگریبان
بلخ مبارک بود بسایه یزدان

شاه آفاق گیر شاه جهان
لشکرش در ذخیره اقبال
از خط زخمها به پیکر خصم
از سر دشمنش نهال سنان
نعل اسب سپاهت اندر رزم
همعنان ظفر روانه نمود
رفت هر کس بجنگ تا رنجی
تاج اقبال را نهاد بسر

که بود خاک راه اشرف فتح
بیکدار دید فتح و رهبر فتح
می نویسند جمله محضر فتح
میوه بچار فصل نوبر فتح
هر یکی حلقه ایست بر در فتح
لشکر را بسوی کشور فتح
تا بکام که گردد اختر فتح
آنکه تاریخ یافت لشکر فتح

هزار شکر که از روی قسمی
صدا بر رحمت فرق ملک سایگین
روا است سجده شکر از شود جبین فرسا
زگرد راهش در دیده که سرمه بدید
ز برگ بر خزان بود گاه آتشش
نمود روی دلی انجمن بعالمیان
شکفته روی او ابهار اگر شد است
بیاد خلقش مانند تخم بر رخ گل
اگر زکوه وقارش بنجر سایه فتد
عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت
کسی برشته اگر گوهر کمالاتش
بهر چه فی نبرد رای دوشنان بهر
رسایه بی بد و نیک حال شخص برد
زهی کریم که فیض مرا ببخشی تو
ز روشنایی چشمی که طلعت تو دید
تو چون زکعبه اقبال چاره جز کنی
چو بهر را نبود چاره از عصا داد

زبیک عطیه در صد هزار کام گشاد
زگرد موکب اقبال شاهزاده مراد
ز نعمتی بود از زبان شکر زباد
ز چشم مردم چون خانه خراب افتاد
ز شکر مقدم او برگ و سجده نهاد
که رفت گرمی خورشید ذره را از یاد
نمیکند گشت که یک غنچه وا نشود از باد
بروی اخگر خوابه پسند رشته نهاد
عجب که موج در آید ز جا ز جنبش باد
بنزد ابر چه و باران چه بنزل آباد
زیاده آید از سلک رشته اعداد
زبان شعله او را کند ارشاد
غنا و فقر و غم و شادی و صلاح و فساد
بهر که بود دل جمع داد و خاطر شاد
بغیر نام نداد جود روشنی سواد
چهار حد را آوازه تو زینت داد
فلک ز بخت جوانت توقع امداد

گر رفعت اقبال تو نظر افکند / سپهر کافسر زرین تب از سرش افتاد
اگرچه هست برایش زبان خط شعاع / بوصف رای خور دا دیگر بانی داد
رسیده است بعیدی بمقدمت کشمیر / که از آسمان شنود هر زمان مبارکباد
چو جوی خشک تنی بود بی روان کشمیر / ز فیض مقدم تو از حیات یافت مراد
جهان نخست که کشمیر چشم او آمد / ولیک نور بآن چشم گرد راه تو داد
ز عقل جستم تاریخ مقدمت گفتا / دمید از افق مطلب آفتاب مراد

عرش سیر آستان مبارک دولت / آورده زیر بر فتح دکن
منهی غیب از همایون نهضتت / آورده مردم خبر فتح دکن
این هم از بسیاری کم حکمت دولت / کاوری اندر نظر فتح دکن
میکند اقبال و دولت بردرت / جوش بر هم بکه کر فتح دکن
انتظار مقدمت را میکشد / گر نشد زین پیشتر فتح دکن
عاقبت از فضل ایزد بهر تو / شود بی دردسر فتح دکن
هاتف غیب از پی تاریخ گفت / باد مسعود این سفر فتح دکن

جهان گرد سامان بزم شاهی / که کلبانگ عیشش بگردون رسیده
قران کرده سعدی و بیشان فراهم / فرح خیره و بر من دوران ندیده

ز پیوند این گلبن باغ دولت
فلک رتبه او زنگ زیب اکه ... ایزد
بلکی که اقبال رو بنهاده
نهال برومند بستان دولت
خرد بهر تاریخ تزویج گفت

زمانه گل عیش جا و چیده
نثرا و ار تا شد عیشش دیده
ظفر عیشش را آتش آوازه ای رسیده
که اقبال در سایه اش رسیده
دو گوهر یک عقد دوران کشیده

ازین دلگشا جشن و افزون سرور
زمان زا گرفت انتداد فرح
می شادمانی ببزم طرب
نفس کار صیقل بر آئینه کرد
ز گوهر فشانی ز دست کرم
بدینسان که پاشیده یاقوت و لعل
ز بس گوهر و زر گرفته است اوج
طمع آنچنان طرف ازین جشن بست
چه سود ست دانی که از رقص شوق
دو سعد اختر اوج شاهنشهی
دو گوهر یک عقد دوران کشیده

همه عید شد سر بسر ماه و سال
چو رشته که پنهان شود در لآل
فراوان ترا آب در شکال
ز بس سینه ها گشت پاک از ملال
که گشته چون حا آینه با جمال
پریشان نشد گل ز باد شمال
مرصع توان کرد تیغ جدال
که دیگر لبش وا نشد از سوال
فتادند افلاک در وجد و حال
ببرج شرف کرده اند اتصال
که باشد شمشان لعالم محال

زآمیزش زهره و مشتری
دو خورشید بر چهره سروری
در آمیزش و سازگاری بهم
خرد بهر تاریخ تزویج گفت

سعادت گرفت اوج کمال
که هستند در وصل بی انفصال
موافق چو بر روی دولت دو خال
قران کرده سعدین ج جلال

لقوان ... بناه ... | ... ارحمه ولم ... نم

صاحبقران ثانی شاه جهان که تیغش
از قبضه خنجر آن زان شکل سبب ازو

تا دشمنان از خون و کار زار کرد
تا روز جنگ نصرت بر روی سوار

مایل ... | بازارم ار کس ... ریت

شاه جهان و ثانی صاحبقران که خنجر
از شکل قبضه خنجر او اسب ابلقست

در دستش احتیاط ... باشد
این اسب را ز خون عدو آب میدهد

دل ... | ... شکنه

ایدل از گلشن امید گل عیش بچین
پیش از آن دم که ز نو در چمن عید کنند
جشن دامادی سلطان جهان شاه شجاع
بسرا پرده ماه فلک پادشهی
بهر تاریخ قران کرد رقم کلک کلیم

روز کار طرب و عشرت جا و ید آمد
بمشام همه بوی گل امید آمد
عالم افسرده ز تاراج گو که عید آمد
از پی ساز طرب کوکب ناهید آمد
مهد بلقیس بسر منزل خورشید آمد

الا ... | گردن ماه تمامی ... همچنان ... ست

مرغ روح خواجه آزادگان / چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش را انوار رحمت تا بحشر / همچو جسم مهر و مه پر نور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت / نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعیهای بیحدش در راه دین / یک بیک در راه حق مشکور باد
پیشتر از خود فرستاد آنچه داشت / خانه عقباش از زین معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان / رفت از این عمری مغفور باد
بهر تاریخش از آن رو عقل گفت / با امیرالمؤمنین محشور باد

گوهر ارجمندی از کف شاه / رفته گر دیده خون نمی شند
حاصل هر دو کون شاه جهان / به به گر سلک پیوندد
رخت گلگون شفق نمی پوشد / که ببر جز سیاه نپسندد
آسمان بر سر از نه و خورشید / چهره زرد دگر نمی بندد
گشت تاریخ این مصیبت عام / صبحدم زین الم نمی خندد

سه الحمد که از پرتو خورشید قدم / سایه مرحمتی بر سر عالم آمد
عالم افسرده دگر زینت دوران گردید / که چو خورشید درین بزم مقدم آمد
نیری از فلک پادشهی کرد طلوع / که بتاج فلکش جام سلم آمد

بیاید

تا که نظاره آن طالع مسعود کنند / هر کجا بد نظری سعد فراهم آمد
بر زبان قلم از غیب پی تاریخش / شاه شاهان جهان قبله عالم آمد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

صد شکر که باز آمده آباد / آماده صد هزار سود است
با شاه جهان نشست تخت که شد / آرایش کشور و وجود است
از مقدم شه چو شد سرافراز / از خلق بسوی او ورود است
از شادی مقدم شهنشاه / بر لب چو نفس سرود است
سر رشته عشرت و رگ دل / نزدیک بهم چو تار و پود است
باز آمده حق بمرکز خود / تاریخ سعادت ورود است

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

نواب سپهر رتبه کش هست / آصف جاهی کهن کرامت
دامان قبای دولت او / بسته است بدامن قیامت
پیش طبعش الف ندارد / چیزی از حرف استقامت
مرآت دلش زپیش بینی / زنگی نگرفته از ندامت
آسوده سپهر در ره او / زان سان که مسافر از اقامت
چون عازم آگره گشت بشوکت / لاهور بداغ این غرامت
در محفل قدسش بهر تاریخ / گفتند بصحت و سلامت

بچشم هوش دین پادشاه نامه نگر   که بزم و رزمش سرمشق پادشاهانست
بوَیش روی خرد صفحه‌هاش آیینه‌ایست   که عکس صدق از و سیمِ مهر تابانست
ز سرو سطرش در گلشن بیان ورع   نشان راستی گفتگو نمایانست
وقایعش همه ز اغراق فشان عاری   چنانکه آمده از غیب هم بدانسانست
غبار کذب بمیدان ز رنگ آهش نیست   زمین چو نها گرا بر تیغ زبرانست
ز رقه آب تکلف بگلشش برش   نهفت حرمش کی ز سعی بارانست
تخت زاده نیابد بگوشه ورقش   بصفحه که فتوحات شاه ساسانست
ابوالمظفر شاه جهان که از دانش   بجلد یک سخنش صد کتاب پنهانست
سخن که بر لب صاحبقران ثانی رفت   بمعرفت سخن آموز صد سخندانست
سکندریست که با خضر همقدم بوده   فواید سخنش زآب حیوانست
زدم بر لب اوراق نه فلک انگشت   معارفش همه مدح شه جهانبانست
شهنشها چو تو مجموعه کمالاتی   چو جلدت از دو طرف دست حق نگهبانست
همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه   میان خرد و کتاب اصلاح چسبانست
کتاب هستی شیرازه‌اش چو دو تا باد   که فیض بخشش تر آفتاب تابانست

خوش آن روشندل صاحب بصیرت   که بیند پشت و رو کار جهان را

چو دنیا را بکام خویش بیند   بقدر سود اندیشد زیان را
فلک برگشتنی دارد چه حاصل   بسوی خود کشیدن این کمان را
دکان ما و من خواهند برچید   ز نا نوبت تخته این دکان را
روان آبی بود در گلشن تن   گذر رونق بود این گلستان را
بهنگامی گران محراب تقدیر   ز بالا بند این آب روان را
مآل حال آصفی ن بدانا   کند روشن وفای آسمان را
عنان اختیارش رفت از دست   که یکرنگی گریبان جهان را
ز کار افتاد آن دستی که لایق   نمید آستین کهکشان را
بدل تاریخ فوتش خواستم خواند   بمن این بیت چون آب روان
نه آصفجاه و نه آن جاه مانده   بقا بادا سلیمان زمان را

ملک آن پادشاه ملک معنی   که نامش سکه نقد سخن بود
جهان آفاق گیرا ز خیل معنی   که خط ملکش از رقم تا دکن بود
روی از سوز دل در خانه آتش   دوات و کلک او شمع لگن
بصورت گر بگلشن آرمیدی   بمعنی ساکن بیت الحزن بود
بهر جا بکر معنی جلوه کردی   باو نزد دیگر از پیرهن بود
سوی گلزار جنت رفت آخر   که دلگیر از هوای این چمن بود

قلم چون نی اگر نالد عجب نیست — ز اندوه زبان او وطن بود
کسی کانگشت زنخوش نهادی — ز غم انگشت حسرت در دهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایام — بگفتا او سرا اهل سخن بود

منم کلیم بطور بلندی همت — که استفاضه معنی جدا جدا کنم
بخوان فیض الهی چو دسترس دارم — نظر بکاسه دریوزه که ا کنم
ببصیرتگاه سخن با انسیر چشم منم — ببصیرت نه کس نیچه آشنا کنم
رفیض دریا بهلو تهی کنم چو حباب — ز رنج قطره بی مایه خود چرا
بسیر گلشن معنی صاحبان سخن — چو غنچه چشم تماشای فکر وا کنم
زگوهری که بغوص کسی برون آید — اگر بفرض شوم کور توتیا کنم
بریده باد زبانم چو غنچه ای غنی اگر — برزق موهبت غیبی اکتفا کنم
با جای غنی در پیش با فتاده خلق — ز طبیعت ترجیته را دو تا کنم
ز جذب معنی سیمغز ترینک نایه — بزنگ تن ندهم کار کهربا
چو خوشه سر بسر مو بر تنم سنان بادا — ز خوشه چینی افلاک اگر ابا کنم
اگرچه در فن خود کیمیاگر سخنم — ز فکر خود مس معنی کس طلا کنم
ولی علاج تو از غیب تو انم کرد — مگر زبان سخن گفتن آشنا کنم

باز طبع هزار دستان را — سر اندیشه در گریبانست
روضه فکر در نظر دارد — که در آن فیض عام رضوانست
بر سر چشمه اش نشاط مقیم — در عمارت سرور مهمانست
چشمه را آب آینه حکی — خوشگواری از و نمایانست
صوفی چشمه دایم الوجدیست — حالش از واردات پردانست
حوضها هر یکی ز رخشانی — چشمه آفتاب تابانست
گرد فواره گشته پروانه — که چو شمع از صفا فروزانست
بر رخ آبشار زلف سفید — دلربا گشته عقل حیرانست
گوهر و یک جو ز صافی آب — چون حباب از رخش نمایانست
بیش بیننده چو دل کوی — راست طوماز نقره افشانست
پنجه موج حوض گشته کبود — بسکه سردی آب برنانست
با وجود کشش ولایت کشمیر — چشم ایران چراغ تورانست
از بلندی بخت کوه بود — کش چنین دلبری بدامانست
از رخ آنکه یافته نقاب حفا — زالتفات خدیو دورانست
صاحب عالم آن فرشته خصال — که تنش جسم و مهر را جانست
با وجود شکوه دارایی — در تواضع فرید دورانست
میزبانست اگرچه عالم را — بر سر خوان فقر مهمانست

فقر را قدردان بجز او نیست | لیک فقری که فخر فرداست
نیست درویش بینوا را او | کعبه گر از لباس عریانست
مرشد خانقاه تجرید است | عالمش گرچه زیر فرمانست
دل آگاهش و علایق دهر | آن یکی آتش این نیستانست
با یک اندیشش بود یک نقش | هرچه در کارگاه امکانست
دو لبش چون زبان یکی گردد | چون به توحید گوهرافشانست
نقش گر از خرد همی بیند | این بنور چراغ عرفانست
ز دوبینایی بصیرت او | ذره خورشید و قطره عمانست
ز دو حق‌بینیش هر ذره | مور را حشمت سلیمانست
با وجود شگفتگی رخش | بر گل صبح خنده پنهانست
چون ازو یافت صورت اتمام | این بنایی که زیب دورانست
هاتفی گفت بهر تاریخش | راحت‌آباد اهل عرفانست

طالب ز سواپرستی هند | برگشت سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش | توفیق رفیق طالب آمد

زهی دلنشین قصر آراسته | بباغ جهان قصر نو خاسته

جهان

جهان از وجود تو دارد صفا | که فانوس از شمع گیرد ضیا
مسافت ز بنیاد تو خاک را | ستون گشت عصا دست افلاک را
ز جام تو آیینه‌ای نهد چرخ پیر | چو بیند در احوال عالم بزیر
تجلی چنان داده پیرایه‌ات | که روشن شود شمع از سایه‌ات
بدیوارت آن حسن داده خدا | که از نقش مانی فتد اصفا [?]
تماشایت از بس که از دیده تاب | نخوابد به شب دیده آفتاب
از آن دم که سقای این در شده است | سحاب از سخاوت توانگر شده است
ز بس روی دیوارت آراسته است | ز نقاشش چین رونما خواسته است
زده رفعت خیمه در آن مقام | که نه چرخ گردون جواب سلام
ز جام تو بر توبه جا جا شده [?] | ازو میتوان فیض خورشید یافت
ز تمثال آیینه کردار تو | عیان راز خلوت ز دیوار تو
چو اندود بام و درت کرده‌اند | گچ از کوره صبح آورده‌اند
بدیوار تو چون کسی رو کشد | به آیینه و آب یکرو کشد
غبار درت ای جهان کمال | همه فیض چون ابر در خشکسال
زمانه چو دیوار تو بر فراشت | ببیش رخ مهر آیینه داشت
چه شد چار دیوارت از چار سو | ستاده چهار آیینه روبرو
چه فانوس گردون زمین در برد [?] | که بر خویش چار آینه راست کرد

درت کامده سجده گاه نیاز … سجودی نشستار برای نماز
برشوتت دهم مهر زر پیشتر … چو خواهد برین در شود پرده دار
ولیکن درین کار سنجیده نیست … که گرمی ز دربان پسندیده نیست
صبا سنبل و یاسمین دسته بست … پی خاک روبی درین در نشست
بجیب گل این زر که انباشته است … ازین خاک ره جبهه بر دوخته است
ده عرش تا از بلندی نشان … بود فرش تا رخنه سرکشان
بود آستانت سلاطین پناه … باقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیم فرماندهی … سزاوار دیهیم ظل اللهی
نسب تا بآدم همه پادشاه … حسب عالم آرا تر از مهر و ماه
زری گو بگو و چه زیبانش نیست … بگیرند چون فلس ماهی بدست
شود گر وقارش دمی پای چرخ … ثوابت شود جمله سیار چرخ
چنان هوش او راز ایام دید … که آغاز هر کار انجام دید
بود در فراست بنوعی تمام … که احوال مردم بفهمد ز نام
بشمشیر و تدبیر گیتی ستان … باقبال ثانی صاحبقران
بعهدش چنان دهر در حرمت است … که تقویم یار این تفکر نوشت
زشاهان دیگر ستد سروری … چه ممتاز زان گنج شاه اکبری
قضا و قدر پیش دستش و بند … مدد کار او چون دو دست و دیده

درآید چو بحر کف او بموج … گهر گیرد از خاتمش راه اوج
بدست وی انگشت دریا نوال … چو سحاب دارد بحر اتصال
چو قصر دل افروزش اتمام یافت … وزو آسمان و زمین کام یافت
بتاریخش اندیشه شد رهنما … رقم زد دل افروز و حبذا

زهی قصری که گردونش تاج … سخن را برده تعریفش معراج
زشوق دیدن ایوانت خورشید … نخواهد مسیحو طفل اندر شب عید
ملایک بال رفعت گشیده … بطاق شیشه افلاک چیده
کشیده طاق همت آسمانست … کمان قدرت بازوی جانست
که بحر همتش را طی نمودی … اگر زین طاق بر روی پل نبودی
سبک سیری چنین کم دیده ایام … که طی کردست عالم را بیک گام
نثار کنگر او نقد گردون … فدای پایه او گنج قارون
بجز ثوابت دیگر هیچ موجود … بگل خورشید نتوانست اندود
زانبوه سران سجده پرداز … درش از نقش جبهه سینه باز
نکه تا بسته اینجا آشیانه … غریبی میکشد در خشتخانه
فلک را رشته جان در کشاکش … ز استغنای این مشغول سرکش
کنند تا صورت ایوان تماشا … نهاده عرش کرسی در ته پا

فلک از مهر عالم کرد پرسید — که بر خاک درش عالم را
سوی این آستان کو باد جاه — بدو انگشت اشارت کرد خورشید
قدم کی در خور این سرزمین است — که فرش این زمین نقش جبین است
بلندی داده خاک بی‌سپر را — چو فرزند خلف نام پدر را
باو باید که نازد عالم خاک — که از طاقش شکسته طاق افلاک
ملایک جمله زانجا رخت بسته — که نتوان ماند در طاق شکسته
تلاشش گهربانی کرده خورشید — گزین دیوار کاهی وارد امید
گل خورشید از خاکش توان چید — فروغ آتش از سنگش توان دید
فلک را این که با چندین بضاعت — بسنگ خورشید چون کرده قناعت
دو دو از صورت نواب دوران — بهر سو هست صد خورشید تابان
زبس افراخت او را دست همت — بچین صورتگه آن حیران صورت
چه خوش کاز تماشا گشته آسان — بچرو ماند ساکن در خراسان
بعاشق پروری زانسان سر آمد — که دوران خوش بهفت اقلیم آید
محیط حوض را تا ابر دیده — بسان موج در دریا رمیده
کسی کز آب باغش مایه دارد — بجز بر گلشن جنت نبارد
زلال کوثرست و صاف زمزم — نم او زخم جدول راست مرهم
زمستان شد و گلهای بخارا — درایوان بینی ابراهیم و گلزار

شه عادل خدیو ملک اقبال — گشاده جبهه‌اش آیینه فال
بنزد همت او داشتن عار — خوشش باید که ریش خوانم جهاندار
بران یوسف لقای بنده آرا — عروس ملک مفتون چون زلیخا
خلیل آسا بنوعی بشکسته — که نظم باد تا را ز هم گسسته
چو گیرد گاه مرگ اعداش را تاب — بهم نبوند تا آن هم نامرتب
ستم در روزگارش سیر عدالت — سر زلف بتان زنجیر عدالت
بزیر خاتمش زانسان زمین است — که پنداری زمین نقش نگین است
ز تیغ تیز وار تیره نو آب — پی تسخیر عالم دارد اسباب
وزیر پیشش بین دستور دانا — دلش آیینه احوال فردا
ز حال دشمنان زانسان خبردار — که می داند چه می بینند در خواب
خبردار از دل بیگانه خویش — چو صاحب‌خانه از کاشانه خویش
ز دستش آنچه باید انتقامت — که تیغ کینه‌اش عاشق نیامت
کسی کز آستانش رو بتابد — عجب ز آیینه گر هم رو بتابد
همیشه شاد بختش جوان باد — پناه دوستان و دشمنان باد

زهی دولتسرای عالم افروز — فروغ تو جهان را صبح نوروز
رخ افلاک را آیینه تابت — چراغ اختران روشن ز تابت

زشان بست گر چرخ بالاست — بعصط مغربالا پوست راحت
نتواز رفعت شانت عیانست — مگر خشتت ز خاک سنگ گشت
کلک را خضر گردست آب باشی — که تا باشد جهان پاینده باشی
بان گر سیت از رفعت نشانست — که باشد طاق کسری خاک پایت
سعادت را عجب نقشی نشسته است — زخشش را آستانت نقش بسته
زمین را سایه است فیض کاوی — گدایی بر درت دارد روانی
بتعریف سخن کوته کنند نیست — بلندی از تو بر طاق بلند است
فلک در آستانت بوده داری — درت را اطلس او پرده داری
بگردون سکه کردی آشنایی — زمین را از فلک نبود جدایی
عجب نبود اگر عرشش اشتباهی — محل جلوه ظل الهی
شهنشاه جهان دارای عالم — پناه اهل عالم تا با آدم
شهنشاهی که از فر خدایی — بگردون کرده قصرش خودنمایی
سر صاحب شکوهان کرده در پا — بنای قصر شاه از دو سهاست
بجود دو کفش برجهه دین بست — قمرگان خاک رفتن فرض عین
به پیش همتش در زر افلاک — کف نکشاده دادن خاک کف
ز عدلش دست مظلوم ایمنان حر — که از سهم فرزند دیر تیر
همیشه باد از بخت سر آمد — بتخت شاهی عالم موید

نظر تا سوی این ایوان که کرد — بطاق آسمان قطع نظر کرد
رفعت چون کنم تعریف ایوان — که از قافیه افتد بکیوان
زبس بر رفته این ایوان والا — بگل خورشید انه دوست بنا
معمور چون دوران صورت نگارد — ز زلف زهره موی جام آرد
فراز مهر و مه طاقش کشیده است — که ابرو را مکان بالای دیده است
بیاید گر تماشایی در او باز — چو در حیران شود در روی دیوار
باند از جلایش صبح و خورشید — یکی آبا رود گر مهره گردد
در اول پایه اش از خاک بگذشت — سر شش را ز نوی افلاک بگذشت
تواضع مایه اقبال شد نیست — بقدر خاکساری سر بلند است
در دو شاه جهان شد نشین است — که این سر بلندی بیش ازین
شهنشاهی که از احسان عامش — زمین را چون نگین کرده ماشش
زعدلش آهو از شاخ کرده کهسر — گره وا کرده از پیشانی شیر
زبیمش هر که چون شاهین جفاجو — چو بهبه خون ندارد در پی تو است
ضعیفان را قوی شد ایچنان کار — که باشد کاه شتیبان دیوار
به نیروی شش ز نوی خویش نخجیر — کشند زه برکمان ناخن شیر
کبوتر گر ز نهارش درآید — تماقه از سر شاهین برباید

ز دین داریش دست شرع بالاست
ز قلبش شرع این معنی هویداست

پناه دین ازین ایام هند است
بعهدش قبة الاسلام هند است

جهان اسلام ازو گردیده محکم
که هندو زنده میسوزد ازین غم

نه هندو ماند نه بتخانه در هند
نمیسوزد بجز پروانه در هند

طمع را همت او روی داده است
بلی دریا بسقا ره گشاده است

کفش دریاش و دستش گوهر افشان
نه با دریاست این همت نه باران

همیشه باد درگاهش ز تعظیم
چو کعبه قبله گاه هفت اقلیم

ندارد مثل جنت چون این نشیمن
که باشد هفت چرخ جوش بر دامن

ملایک چون کبوتر بر رواقش
ثریا کوزهٔ زلف لطاقش

صفای هشت خلد از وی عیانست
که هر کنگرش ز یک جنت نشانست

ندیدم گرچه گردیدم در آفاق
چنین قصری که باشد در جهان طاق

همای میمنت در آستانش
نیارد پا دهر گرد آشیانش

چنان کاینه گیرد زنگ از آب
صفایش صبح را افکنده از تاب

بهر کنجش کنجی از سعادت
بگاهش داده خورشید ارادت

ز شوق پادشه در راه امید
دو چشمش چار و چارش هشت گردید

شهنشاه جهانبخش جوانبخت
بفرق فرقدانش پایه تخت

بشوکت تا بقی صاحبقرانست
جهان تا زان که او شاه جهانست

در امر او نفاذ حکم تقدیر
بفرمانش برد طفل اشیر

بتخت پادشاهی راه جوئی
حقیقت بین حق اندیش و حق گو

جهان اسلام ازو قوت نصیب است
که در هندوستان هند و عرب

غریق رحمت او دور و نزدیک
غلام همت او ترک و تاجیک

اگر دریاست ترا همت او
وگر کان خسته دل از غیرت او

همیشه باد درگاهش فلک سای
سران در آستانش سر برپای

نشیمن که دید انجمن دلپذیر
که در هفت اقلیم شد بی نظیر

بوسعت جهان همسر او بجست
که رکن جهان چار داور ز هشت

سریرت فراو دلکشا دلنشین
غبار درش آبروی زمین

فضا بخت در حالت خشت جان
که جنت ز خاک گیرد امان

یکی گشت آینه انشت و رو
ز بس پشت داده بدیوار او

لطافش ز بس در صنعت بکار
ز طاق دل افتاده آینه بار

گرفتی اگر رو بما از سپهر
نماندی بچرخ اختر و ماه و مهر

ز نور صفا در نظر آینه است
برو نقش چین زنگ آئینه است

درش همچو محراب حاجت رواست
گر او از خدا این ز ظل خداست

پناه زمین پادشاه جهان — جهانبخش ثانی صاحبقران
ز خاک درش ذره عالمی است — ز بستان جاهش فلک شبنمی است
بعهدش جهان عالم آراستست — که خار از چمن رونما خواستست
ز عزت بود کوکبش بر فلک — چو بیضه نهان زیر بال ملک
بعهدش ضعیفان جهان سرفراز — که رشته ز گوهر کند احتراز
همیشه درش باد عالم مآب — وزو زنده عالم چو ماهی ز آب
امید از درش بی طلب حاصل است — طلب چیست چون تشنه بر ساحل

کلید سخن را چو پیدا کنم — در وصف دولتسرا وا کنم
زبانی ز همت بلندان بوام — بگیرم که گویم ز قدرش کلام
سر رفعت و پایهٔ بنیاد او — که عرش آشنا شد بابداد او
سراپا چو طوبیست راحت‌فزا — چو زلف سیه سایه‌اش دلربا
سپهر افکند پیش جاهش حجاب — که با آن نماندست آن آب و تاب
زمانه بسی کرده آرایشش — ولی مقدم شاه می‌بایدش
شه معدلت گستر شاه جهان — ملاذ سلاطین پناه جهان
که بر درگهش صبحدم سر گذاشت — که شب تاج خورشید بر سر نداشت
پی راتب شمع کمتر غلام — مقرر کند حاصل ملک شام

تواند دو صد صف شکستن برزم — که یکدل نیارد شکستن ببزم
درش را ز شاه و گدا نیست ننگ — که در پیش دریا چه خس چه نهنگ
زمانش بهاریست پر رنگ و بو — درم چون شکوفه است ریزان ازو
بود یا رب از فضل پروردگار — حیات خضر سبزهٔ این بهار

زهی عرش بنیاد دولت اساس — چو خورشید در آسمان روشناس
گل وصف تو تا بگیرد در آب — رود فکر تا چشمه‌سار سحاب
ز توصیف اندیشه رفعت گزین — سر فکر کرسی زانو نشین
ز دیوار تو راز پنهان نبود — مگر خاک آیینه سوده بود
تماشاییت ای بهشت افروز چشم — بهار نگاهست و نوروز چشم
ز تو گلشن رنگ و بو خرم است — برای نگاهت دو دیده کم است
برد آب آیینه را روزگار — که از آستان تو شوید غبار
نظر گر ز نظاره‌ات ماند دور — بغربت فتاده است بروی حور
صفایت بافلاک پرتوفشان — ز روی تو روشن سواد جهان
ترا تاب خورشید با آب صبح — گچت را فروغ سفیداب صبح
زمین دلربایی ندارد چو تو — فلک آشنایی ندارد چو تو
در آیینه عکست اگر جا کند — ز دیوار خوبان تماشا کند

کرانست بار تماشا ترا / چه نازک برآورده بخت ترا
گرفتی جهان را ز بالا و پست / ترا دار و ایام از هر چه هست
زمین از تو بر جای خوش ایستاد / جهان را وقاری فلک را عماد
چو ارباب عرفان بقید مکان / بسر برده و سیر در آسمان
بقا رون بیت گرچه همسایه شد / ز وصف سخن آسمان پایه شد
لب بام تو تنگ و روز هلال / بهم با قبه چون دو لب اتصال
چو خوش کردی آغوش افلاک را / بیت داد عالم خاک را
عجب نیست گر سرکشش اوفتاده / فلک رتبه گر زمین زاده
بهم داد یکدگر جسمه اجزای تو / تناسب اسیر سراپای تو
رواقت اگر خواهد از شیشه زیب / ز عشاق بستان دل با شکیب
فلک را همه ساز و پیرایه / زمین دارد از تو همه سایه
ز نظاره‌ات چون شود کامیاب / نگه خانه دیده را تا شد آب
تو بی گلبن و خشت برگ گلست / بر آب طراوت ز لطافت بست
طراوت چنان داده پیرایه‌ات / که ابر آب بر دارد از سایه‌ات
چو از دیدنت سیر گردد جوان / لطافت چرا مانده از چشم آن
چو بنا ز خوبیت با زد دلکش / کند پنجه خویش از بوسه ریش
صفایت که آیینه را داده تاب / بگلهای تصویر داده است آب

نقش تو چون کلک تصویر رفت / نه رنگ از گلستان کشمیر رفت
بکان شفق رنگ دیگر نماند / طلا در صدفهای اختر نماند
هنرمند نقاش مانی قلم / نکرده صور بی معانی رقم
چو در صفحه روکش دیده را / نماید نگهای دزدیده را
ز بس برده در کار رنگ نگار / گلی را کشیدست در رنگ بهار
در آید چو از روزنت آفتاب / نهد بر گلت نقطه انتخاب
کشیدست نقاش نازک ادا / کشاده دل و تنگی دستها
کند نقش گل را چنین و انگار / کشد گر گلی مینماید بهار
فلک مانده و یکصدف لاجورد / همه رنگها را نثار تو کرد
برنگ ار چه طاوس افسانه است / صدف وار نقاش این خانه است
پر آوازه خوبیت روم و چین / سرای شهنشاه باید چنین
شه کشور عدل شاه جهان / جهان بخش ثانی صاحبقران
شه آسمان قدر خورشید چهر / منور از و خانه چشم مهر
چو نظاره عارض او کند / باسکندر آئینه پیکر کند
ببزمی که شاهست مجلس فروز / فلک از ثوابت نهد عود سوز
می بزم را بیت رنگ صفت / صراحیت دلهای بی معرفت
گل شمع بزم بهار سپهر / ز دود بخورش فلک سبز چهر

چنان خیزد از عود و عنبر دخان
که اختر شود نافه در آسمان

قفا دست دریای دربش هلال
رکاب از ازل آمده پایمال

سرایش فلک را سعادت فزا
بنه آسمان کرده جایک هما

اگر مور پا دارد از محفلش
شود باز گاه سلیمان دلش

بنام ضمیرش نهی گر بنا
شود خاک این جمله آب و هوا

که از راحت عهدش افسانه خواند
که در خواب گوشش چشم روزن نماند

نگردد اگر درد عاجش بلند
شود دست در آستین کوته بند

خور از پاس آداب عهد شاه
ز روزن سرش نگرده نگاه

ضمیرش نخواهد از آن بحر آب
که باشد صدف زیر دست حباب

گل خلق او چون نماید ز دور
کشد پرده امن نعیب بخور

نگارد قلم گر ز خلقش سخن
شود نقطه ناف غزال سخن

علو کفش علویان امده
سر چرخ را افتد او خرد

چو کرد دیده دولت اساس بنا
بتاریخ او رفت فکر قضا

رقم دید آخر ز موج ازل
سرای شهنشاه والا محل

دیده نظاره وقف حرمت
زین بنا کار امکاه دو لیت

هست کشمیر از صفا جنت سرشت
باشد این دلکش بنا قصر بهشت

ای گل خاکت بهار رنگ و بو
خشت از گوشش طینتی آیینه رو

تا ز دیوار تو بگرفت آب و رنگ
صبح را آیینه بنهاد در زنگ

تا شده دیوار تو افراشته
آینه در روی بنا داشته

پرده گچ گر بر خسارت کشید
کرد در آیینه روی خود سفید

باشد از تر دستی بنای تو
سایه چون از سینه دریای تو

روی دیوارت ز موج آب رو
نقش بر آبست نقاشی برو

پیش نقاشش نوای شنگ بهار
تا به زنگ آورد از لاله را

کار نقاشانست از بس دلکش است
بید را با ز صنوبر در بست

دلربا گلهای سقفت جابجا
نقش طاوس است بربال هما

تا به نقشت خامه تصویر رفت
آب و رنگ گلشن کشمیر رفت

خانه از نقاش تا گلشن شده
سقف گلشن سرا روشن شده

ای وجودت در جهان رنگ و بو
بر همه بالانشین چون آب رو

عکس موج نهر رود دوار دور
همچو ماهی گاه قید از دریا بدر

اندرین دار السرور گنبدی
عالم آبیست هر سو کو کبیر

خانهایت در صفا همتای چشم
روی بر روی همچو منظرهای

پایت اندر نور چون فلک حکیم
سقفت از رفعت بود دست کریم

دلکشایی آیه در شان تو
عشرت عالم بود مهمان تو

میرود رضوان ازین گلشن بنا / تا بگیرد از جهان رو برقفا
بسکه دیوارت بود آیینه رو / روی دولت میتوان دیدن درو
تا ترا آب صفا است چهره / صبح را تا شسته رو چون سپهر
پیش نقاشش تو از بهر شرف / لاله گلزار جنت شد صدف
ای بهاری رو نمای گلشنت / روح مانی عندلیبی گلشنت
بسکه گلهایت بهم افکنده رنگ / یک گل آمد آشنا از رخنه رنگ
رفعتت گوید تا او زبلند / گر که این سر فرازم بهره شد
قامتت را هر که دید افراخته / گوید این را سرفرازی ساخته
زارتفاع شان خان نکته دان / پایه قدرت بفرق فرقدان
محفل اقبال را بالا نشین / بنده شاه جهان باید چنین
آب و روی گلشن کون و مکان / ثانی صاحبقران شاه جهان
رای او باشد چو گر یاری کند / خانه را باد و ده گچ کاری کند
حفظ او بر موم اگر خواند فسون / شمع را در خانها سازد ستون
نیست در عالم بجز او شاه کس / خانه فانوس را یک شمع بس
کس نیاید در جهان آب و گل / نوبهاری همچو خلقش معتدل
بهر اقبالش اگر نوری سپند / دود آن بر چرخ اندازد کمند
رای او شمع سرای کائنات / خانه را در خاطرش آب حیات

چون تمامی یافت این شکل بهار / گوهر با رنجها کردم نثار
لیک با رنجی که لایق بهر تست / قصر اقبال و محل دولت است

زهی گلشن بنای چرخ پایه / جهان از آب و رنگت در همایه
بهار بوستان آفرینش / نظرها زجمالت چشم بینش
قند صحنش چو در آیینه صبح / نگنجد مهر خود در سینه صبح
صفا پرور از تو زیب و رنگ است / بپهلوی بهار از گل باید ابست
بر بام و درت گاه آیینه بشکست / مجال دم زدن بر صبح بشکست
درش کامی مجال دم زدن نیست / ز خورشید او روش نفس دست
شکوهت طاق گسترده انگشته / سپاهی کرسی رفعت نشسته
ترا خورشید انور شد گرفتار / بسان آیینه در بند دیوار
نشسته بر درت عرش زمانه / مربع همچو شکل آستانه
بسیرت گر بیاید مهر خصمت / شود خط شعاع انگشت حسرت
صدف تا باشد آب این خاک در را / قشر و از هر دو دست آب گهر را
رود و در دیدنت چون هوش ازکار / هوایی باشدش آبی برخسار
که در دیده اول پای شوید / پس آنکه سوی گلزار تو پوید
در فیض و درت با هم نظر باز / همیشه چون دو ده لبها بهم باز

ازان منظور فیض آسمانی / که عشرتگاه شاه جهانی
سپهرت گر شرافت جاودان داد / زیمن بانی صاحبقران داد
شه روشندل از انوار تابید / بفیض جام جمشید جم خورشید
ازان روزی که جان مهمان تن شد / دلش فیض الهی را وطن شد
ازان پرتو که او از غیب دیدست / بخورشید آینه داری رسیدست
اگر آرایشش نکرده پرتو افکن / نباشد خانهٔ آیینه روشن
ز مهرش هر دلی گیرد چراغی / که اندر کعبه هم باید چراغی
حباب ار حفظش از باد هوا دار / جدا از بحر می‌ماند صدف وار
دو دیده ذکر خیرش در میانه / چو اشعار کتابه دور خانه
دلش علم کسی هست روشن / نخواهد خانهٔ آیینه روزن
جهانبانا بهم از آن شاه زمانه / منور باد همچون چشم خانه

زهی دلربا قصر آراسته / بدل بردن چرخ بر خاسته
کند آسمان چون تماشای تو / ستون وار بر سر نهد جای تو
درون و برونت تجلی سرشت / شده صرف تو آب و رنگ بهشت
سپهرت ز نقش دلربا دیده است / بگرد تو چون حوض گردیده است
مسافت چنان کرده تسکین ترا / چو با حوض عکست شود آشنا

الهی

ز نقش خیابان موج گرد دیدست / که چون سکه بر نقش ماهی نشست
خیابان ار طراوت شد گل سیراب / که از سایه‌ات حوض گیرد دو پر آب
زهی دولتکده بی‌هوادار تو / علاج دل تنگ دیدار تو
بدیوارت از دل هند عکس راز / بنازم به بینای آیینه ساز
تابی که گیرد عکس تو نور / سیاهی توان کرد از بخت دور
رخ‌هایی که از سایه‌ات تافت تاب / توان ساخت پیمانه آفتاب
بود فیض بخشی سلم تو / که روشن بود چشم عالم تو
همای سعادت چو جوید مکان / بسر و ستونت کند آشیان
در ایوان نقاشها بی قلم / بود جلوه گر گلستان ارم
چو پرداخته صورت شاهسوار / شده شکل تو و نما آشکار
نگارد اگر صورت زر نگاه / عبارتش شود سد راه نگاه
بجا عیب ز صورت شود ایدکنند / طبیدن ز دل آشکارا کنند
کنند صورت گیسنه در دل چنان / که آیند یکجا ز آیینه عکس آن
تنی را که از زخم سازد نگار / بود شکل جانش لب آشکار
اگر مجلس بزم را کرده ساز / عنان کرده دار تار آواز ساز
چو رنگ غم از می زداید ز دل / پی رفتن غم نماید ز دل
چو سازد ز می شخص نازد دماغ / کند صورت شاه را در دماغ

گشند شکل الحان مطرب چنان / که سیر مقامات گردد عیان
کند بزم را چون که رغبت به زر / ز تخت شهنشاه گردون به زر
ز پیشانی شاه اقبال مند / مجسم شود دست بخت بلند
شه هفت اقلیم شاه جهان / فلک رتبه ثانی صاحبقران
ز قصر جلالش فلک گوشه‌ایست / ز گشت جلالش فلک خوشه‌ایست
بقصری که قدرش گزیند مکان / کند سایه‌اش عار از این خاکدان
بملکی که نور ضمیرش رسید / صدف سان شود خانهٔ بی گنج
نگونست خورشید از هر سحر / که بر روی قصرش کند یک نظر
بهر جا که باد عطایش وزید / زر از خانه چون غنچهٔ گل دمید
بدوران حفظش بهر کشوری / چو گل مخزن زر ندارد دری
وزد برز زرگل چو باد بهار / نسوزد در آتش نگهبان خار
ز ربط حرارت نیستی ذکر / که قفلی شود چین ابروی او
در ایوان قدرش ور بر سپهر / که در تنگی بند شد مهر سپهر
کتابه نویسی کند اختیار / مگر بانجی باید از بهر بار
اساسش استاناکز زبنا / بود قصر اقبال او عرش سا

زهی از تو روشن مراد سعید / صفا را ز تو گرم بست امید

سرور دل و راحت جان تویی / لطافت ده مکاه امکان تویی
بوارستگی طبع همدم تست / سبکباری اهل عالم ز تست
بسویت کند هر که افکنده است / لباس علایق خود افکنده است
بارباب تجرید اصحاب ترک / ضروریست کفه ادات ترک
چنین ترک و تجرید و این رسم و راه / نه در صومعه است و نه در خانقاه
به بی برگی از سجدهٔ رفته تر / زهی دامن افشان ز هر خشک و تر
ز سامان بدان گونه بگسسته / که از بوریا نیز وا رسته
ز تو کسب پاکی بر امتیاز / مقدم بود بر ادای نماز
تجرد اساسی و رخت سرا / نداری بجز اعتدال هوا
بود خلوتت در صفا چون حباب / سراپا طراوت تمام آب و تاب
ز آبت چو روی مصفا شود / خط سرنوشتت هویدا شود
فروغ دو روشن روان یار تست / که با آب و آتش سر و کار تست
رخ لیلی و چشم مجنون تر / جدا از آب و آتش می‌چون تر
وجودی چو تو جامع آب و تاب / بنا می نهد بنا گر آفتاب
فرو نیست با آب صاف قرین / که گویی با آتش چه شد همنشین
نه تنها از و کسب گرمی نمود / که هر روشنی هم که بودش ز تو بود
سر انگشت که شد خلوت تکش / عرق تخم راحت شود در تنش

ز نور روی گرم آنکه یکباره بد / ز آرامگاه خودش دل امید
شد از گلخنت شعله با کامیاب / دگر بهر مرکز نکرد اضطراب
ز خاکستر گلخن تو فضا / با آیینه دیده بخشد جلا
سپهریست سقفت که دارد مدام / فروزان نجوم ثوابت ز جام
ز ایوان جام تو بر دو رهم / زده چتر طاوس باغ ارم
سر خلوت از عکس انوار جام / ملون بساطیست فرش رخام
تمام ابروی که سودی چنین / بپای شهنشاه روی زمین
سر سروران پادشاه جهان / بتایید تا نی صاحبقران
بود خصمش از گریه آتشین / چو گرمابه با آب و آتش قرین
عدویش گرو عاقبت راست عار / چو گلخن به تب باد نسوخته بار
ز رویش بود صبح را آب و تاب / چو جامی که تا بدر و آفتاب
جهان یابد از لطف و قهرش قوام / چو گرمابه از آب و آتش نظام
ز خلقش چو گلشن شود بهره یاب / بگیرند چون گل ز آنگر گلاب
ور نفع هر جا که لطفش گشود / ز آتش تو آن جام گلگون نمود
وز و باد قهرش چو روز کار / ز حمام بر روشنیند غبار
بود آتش و آب را تا فروغ / ز رویش بود مهر و مه با فروغ

زهی دلگشا قصر خاطر پسند / ز کرسی تو شان رفعت بلند
ترا میرسد از سر کبر و ناز / که در روی قارون کنی پا دراز
اساس متینت در این خاکدان / بود لنگر کشتی آسمان
قوی دل بود عالم خاک ازو / نشانها رسید به غور ادراک ازو
گرفت از فروغ تو صبح آب و تاب / بدانسان که آیینه از آفتاب
جنان یافت نور از فروغت رواج / که در شب نداری بشمع احتیاج
فروغ انجمات جهانتاب گرد / که شب سایه است کار مهتاب گرد
یکی گشته سقف تو با آسمان / جدا نیست آیینه از آیینه دان
بگردیت رفعت قسم خورده است / که مثل تو دوران نیاورده است
بتو بسته دل آسمان انجمان / که تا در نفر زند و قالب جان
برای دوام و بقا و ثبات / گلت تشنه سرچشمه آب حیات
چنان نوربخش و ضیا گستری / که در شب ز آتش نمایان پری
ز طرح خوش و شکل مرغوب تو / شهپر و بال طاوس جاروب تو
طراوت که از جان بیجا خواهد / ز احترام شدان درگاه تست
ز حسرت به پیش دیده سر قدم / گسل از رقعه نخجا باغ ارم
تو از قدر و شانی سپهر دگر / بود آفتاب تشنه نخبه و بر
محیط کرم پادشاه جهان / جهانبخش ثانی صاحبقران

شه عدل کیش ملایک خصال
سلیمان جلال فلاطون کمال

ضمیرش با الهام همخانه است
خرد و رای او شمع و پروانه

فتد سایه قصرش اگر بر زمین
دهد نخل طوبی از آن سر زمین

اگر جوابه از تند خویان وقار
شود شعله همچون ستون پایدار

ز حفظش سفر بی‌خطر اینچنان
که از دل رود حرف سوی زبان

جهان کهن راست بر وی نظر
چو پیری که او را بود یک پسر

اگر قصر والای اقبال او
ز سایه دهد خاک را آبرو

گیاهی کز آن خاک سر بر زند
بجای گلش چرخ بر سر زند

کند مهر او گر بدریا عتاب
بسوزد همه خانهای حباب

سعادت شده صاحب آبرو
ز دربانی قصر اقبال او

برفعت سرش تا بود لامکان
بود قصر جاهش ثریا مکان

زهی دلنشین قصر خاطر فریب
غم از دلربایی لسان الغیب

ز دیوار تو عکس گلهای باغ
نماید چو از آینه عکس چراغ

درون و برونت بسان حباب
سراپا لطافت تمام آب و تاب

حباب مربع اگر دیده کس
بدریای هستی تو باشی و بس

ز طوبا ابری دهد بهره یاد
ز سقف تو تا عکس بر وی فتاد

نو

عکست شد پرتو صبحدم
چو خاکی که باشی بروی زمین

بجنت صفای تو از چهره آب
ز خجلت نقاب افکند از حجاب

تو معشوق و سری نقش و نگار
یکی از کهن عاشقان تو بهار

درت چون شراز عارض دلبر است
که زنجیرش از زلف دلکش تر است

برخسار در موج جوی حیات
پریشان‌تر از زلف بر روی یار

زاهن بصیرت که اینجا لدشت
که همچون کتابه بگردد بخت

سراپا فرح بخشی و دلگشا
هوایت چو می غم ز خاطر زدا

ولیکن فرح بخشی جاودان
دهنهای پرخنده نقل دوان

درت ای چو قصر ارم دلپذیر
فرح را چو قصر ارم صریر

جهان دلگشایی بود کار تو
که نقاش از نقش دیوار تو

نگارد اگر غنچه بر شاخسار
پس لحظه گل شود آشکار

شب و روز در خدمتت ناصبور
دوام نشاط و وفور حضور

سپهری و شاه جهان آفتاب
ز خورشید دارد فلک آب و تاب

بهار گلستان کون و مکان
جهانبخش ثانی صاحبقران

یکی خانه شد کعبه از نو
لبالب ز گوهر شد از جود او

دل حرص از احسانش و زر نثار
سرانگشت و مهمان ورد و شمار

بعهدش که دوران است
متاع سراپا رفاهیت است

نخواند بیانک

فراغت بدوراتش در سرا چو خوابت در خانه دیده با
ز شمع ضمیرش سرای جهان منور چو تن از چراغ روان
دلش را نشان کرده صبح صفا چو سایه در خانه اغنیا
بود رای او شمع بزم وجود که در زیر کوشش افرشش نمود
که دید انچنین شمع در روزگار که در روز هم دهر بی او شب تار
کند حفظ او سقف را گر مدد ز دیوار چون ابر دور ایستد
در ایوان نقاشش مانی هنر شود عرصه زرنش از جلوه گر
بهر جا که شد نقش افراخته در و چون قفس رخنه انداخته
دگر صورت عالم آرای شاه کند مجلس بزم را جلوه گاه
محاذی آن دست دریا نسیم ازان روی دیوار سرکرده خم
بدوران حفظش سرفراز در خانها چون در توبه باز
شد ارخانها پاسبان ز کین چو از خلوت آیینه پرده دار
کند سیل را سنگسار از حباب بعهدش کند خانه گر حراب
ز بام سپهر افکند مهر را ز دیوار آید اگر در سرا
گر از لمعه طبع چون آفتاب دهد عالم خاک را آب و تاب
چنان خانه از گرد یابد صفا که سر منزل دیده از نوبنا
بدوران آن شه ممالک خراب ز تربیت حل تنی چنان کاینات

که چوب عمارت همه صندلست چو زین فرش هر خانه ار مخملست
ز جوشش بهر خانه خاریست زر چو در مخزن چشم عاشق گهر
ز دیوار کوتاه بی دستگاه خبر گیرد ایم در ایوان شاه
کنون کلبه فقر تنگدست ندارد ز احسانش جای نشست
که گردید از تنگی و پر زری نمودار بی از نوبه زرگری
بهر ملک او باد فرمان روا چو در خانه خویش صاحب سرا

زهی قصر والای گردون اساس زمین گشته از سایه‌ات زرویس
تجلی جنان داده پیرایه‌ات که شد خاک آیینه از سایه‌ات
بلندی ز تو عالم خاک را ز تو زیب و زینت افلاک را
زمین از تو شد با سپهر آشنا وگرنه کجا بود آن این کجا
زمین از تو شد در جهان معتبر بدر که شود نامدار از بسیر
تویی از همه بیتها منتخب چو مضمون برجسته گردون نسب
گرفته اساست تحت الثری ز رفتار ون همه گنجی روبها
تو سروی و مرغ نگه فاخته ز آب طراوت قد افراخته
کلبت را چو بگرفت بنا در آب نماند آب در چشمه آفتاب
ازان آب خاکت جهانساب شد که از دیدنت دیده پرآب شد

غم از دیدنت رفته از دل بدر / ز آب گلستان تو بیشتر
تماشایی این خجسته مقام / برد رشک بر چشم احول مدام
همی خانه لیک صاحب نظر / نرفته ز پای خود آید بدر
خدایت چنان دلبری داده است / که سایه ز تو دور افتاده است
نشد از تو دوری گزین نیم گام / نه هنگام صبح و نه نزدیک شام
اساس تو روزی که قد برفراشت / زمین شیوه خاکساری گذاشت
همان دم که طرح تو بنا کشید / فرح رخت خود را بآنجا کشید
فرح هر کجا هست جو پای تست / رخ او بمحراب درهای تست
ز رفتن ز راه آستانت نشاط / چو صورت گهی پا فشد اندر بساط
بار آتش باغش آرد بهار / اگر خیزد از آستانش غبار
بهر خانه یک شهر عیش و سرور / چنان باقی چشم بد باد دور
چنان ایمن از کج روی سوی خویش / که باد از فضایت رود دست پیش
نگه را فروغت دهد آن صفا / که چون باز گردد سوی دیده تا
از و دیده خورشید تابان شود / خطوط شعاعیش مژگان شود
ترا دلگشایی بجایی رسید / که قفل از درت وا شود بی کلید
فروغت دهد گر به آیینه آب / برد دست از پنجه آفتاب
چنان دلنشینی که نقش جبین / نرفت از درت همچو نقش نگین

بلند از تو شد نام دهلی بدهر / ز طرح تو از تازگی یافت بهر
بآن کهنگی تازه شد این جهان / که گل داد گلشن بفصل خزان
صفا پروری آنچنان کز برون / شمردن توان مردم اندرون
نهان تو شد آبت از آب و تاب / صفا گشته غماز تو چون حباب
ز رشک هوای زمینت روزگار / چنان شد دل آیینه پر غبار
که تا عکس آنجا قدم می‌نهد / ز بس گرد دیده بهم می‌نهد
ز آبی که در طینتت فیض بست / بگلهای تصویر شبنم نشست
بود در هواداریت ناصبور / دوام بقا و ثبات سرور
بروی تو بیند فلک هر سحر / که گیرد دگر ره جوانی ز سر
زهی دلنشینی نظر باز تو / کشایش اسیر در باز تو
ترا تازگی خانه زاد تو اند / صفا و هوا دلگشاد تو اند
شد این چار در چار ارکان تو / مجاور ترا نقش ایوان تو
خم طاق آن ابروی دلکش است / گره ماه نو نعل در آتش است
ز طاقت بلندی همت قصیر / برش طاق کسری خم تیر
بدست فلک طاق تو کمان / کمانی که باشد زهش کهکشان
پی دیده جوشتن فرو کار / عجبا راز درجسته یک سر دار
درت گر رخ خلق تا باز شد / ز نقش جبین سینه باز شد

درت باد از جبهه خاص و عام ‌ ‌ چو گردون باختر منقش مدام
درین آستان بوسه گر باد بار ‌ ‌ فراش کند خلق لبهای بار
درین آستان خلایق پناه ‌ ‌ ده پر گر از بخت و اقبال راه
بجای زمین بر قدم سر نهد ‌ ‌ سرش منت از ملک افسر نهد
ز طرح بنای شنبت اگر ‌ ‌ شود صفحه کاغذی بهره ور
توان بست از ان بر ره سیل بند ‌ ‌ چنین گر بنایت شدی بهره مند
فرو دار مبانت چنان لنگرت ‌ ‌ که کوه از صدا است شکر برت
بجنب وقارت زبی لنگری ‌ ‌ غباری بود سد اسکندری
چو دیوار آیینه اش دیده است ‌ ‌ نفس را نکو د صبح ورزیده است
سرای شهنشاه عادل توی ‌ ‌ ازان پادشاه منازل توی
خداداده چون بخت شاهی ترا ‌ ‌ بود گر سپید تخت شاهی ترا
شد از نسبت شاه مالک رقاب ‌ ‌ ز افلاک رفعت بنایت خطاب
شهنشاه آفاق شاه جهان ‌ ‌ بنا شد بنا پی صاحبقران
بدرگاه جاه و جلالش سحاب ‌ ‌ بنالد لبقا گر شود حباب
ز فر شکوه سلیمانیش ‌ ‌ کند فخر خاقان بدربانیش
فراخور نقدرش نهی گر بنا ‌ ‌ برون رفت باید ز تحت السما
فراز دو قصر فراخور شان ‌ ‌ شود عالم خاک تخت نشان

شنید چو شاهنشه بی همال ‌ ‌ به دولت در ایوان جاه و جلال
ز پاس ادب جست از ان بنا ‌ ‌ کند از مربع نشستن ابا
شود راست گویی ز حلمش نظر ‌ ‌ که چون سقف داشت باری بسر
ز فیض نظر شد چنان کامکار ‌ ‌ که با سرفرازی بود بردبار
نهد حفظ او گر بنایی بر آب ‌ ‌ شود ساحه زو قرار حباب
بلکی که حفظ ویش داشت پاس ‌ ‌ بود خانه همچون کمان بی اساس
ز خاک درش سرمه دیده دید ‌ ‌ که می بیند ازا که باید شنید
قسم خورده دولت بخاک رهش ‌ ‌ که سر بر نمی دارم از درگهش
چه درگه پناه بلند اختران ‌ ‌ که خاکش بود افسر سروران
بدرگاه جاهش کی آورد رو ‌ ‌ که سر از کنارش نشد کام او
جو باید سر از آستانش نگان ‌ ‌ شود جبهه اش خط لوح امان
کسی را که آورده آورد پناه ‌ ‌ ز نقش پاش گردانده راه
کند سیل گر خانه را خراب ‌ ‌ زند آتشش برق را بر سحاب
گر از گنج شاه روشن نهاد ‌ ‌ ز رافت نظر گر کند بر سواد
سیاهی دهد زینت و اعتبار ‌ ‌ بهر خانه چون خانه چشم یار
اشارت نماید اگر سرمه را ‌ ‌ که بر عکس طبعش کند قضا
خلاف طبیعت شود رو بید ‌ ‌ کند خانه چشم اعدا سفید

به تعمیر دل کرده انسان شتاب | که سیلاب ویرانه سازد خراب

شهنشاه از خاطر مستمر | بنوعیست از حال دلها خبیر

که می بیند از شعله شمع هوش | که هر روز از روزن چشم و گوش

بدل چند وارد شود میهمان | وزان خانه کی گشته مهمان روان

بنا بی زنیک کعبه دل نشان | گر احسانش نبود لباسی بر آن

نهد خانه را بهر حفظش بنا | بدانسان که زینت بر آید بنا

بنا بی زنیک خانه دل سراغ | که از نور مهرش ندارد چراغ

بعهدش که سوراخ موری نکافت | گر احسان او خرمن انجا نیافت

ولی نعمت عالم احسان اوست | ز خورشید تا ذره احسان اوست

سرای جهان جنت جاودان کرده | که جودش ره و میزبان آمده

بود تا که روی نیاز امم | سوی خانه کعبه محترم

چو کعبه شهنشاه صاحبقران | ز هر نا ملایم بود در امان

سوی درگهش روی امید باد | رسا فیض عامش چو خورشید باد

ازین دلگشا قصر عالی بنا | سر اکبر آباد شد عرش سا

بود لنگرش از جبین سپهر | نمایان چو دندان سین سپهر

شرافت یکی آیه در شأن او | سعادت در آغوش ایوان او

بجود در این سرای سرور | کند سر نوشت بد از جبهه دور

ز اطرافش امید حاجت رواست | صدای درش یا بلا زانه است

زمین را ز دیوار تو آب و تاب | چو آیینه اندر بر آفتاب

فلک در بر او نباشد بلند | چه با رفعت ار بود و سپند

بقدرش نیاید ره آن کسر شان | که با طاق کسری بس سنجد زمان

بپایش رخ صدق کس که سود | چو دریای خون بر دیش فرود

چو از سایه قصر شه یافت عون | کنه کنگ کسب سعادت در جون

شهنشاه آفاق شاه جهان | که نازد و با ور روح صاحبقران

بعهدش ستم از جهان پا کشید | همه ناخن خویش شاهین برید

چنان دستگیری ظالم خطاست | که بهله نشاید بسر پنجه راست

نیابد گر آیینه از دم غبار | نفس را دگر نیست در سینه بار

ره جور از پیش و کم بسته است | بزنجیر عدلش ستم بسته است

بنازم ز زنجیر گز عدل شاه | همه چشم شد در ره داد خواه

ز بس عالم آراست از عدل وداد | چراغ ضعیفان فروزد ز باد

خورد گر ز ابر کفش گنج آب | ز ریزد و گهر زر رشت حباب

بسر تاسر مملکت شد نیک | روانست حکمش چو دریای گنگ

دل روشنش آگه از کار ملک | عنان زنده بی جسمه اسرار ملک

ز احوال مردم چنان بی حساب   که داند چه بیند شبها بخواب
در ایوان شاهی بصد احتشام   چو خورشید بر چرخ مأوا مدام
چو ایوان او سربلندی گرفت   زمین زین شرف ارجمندی گرفت
تبارکش اندیشه آورد رو   در فیض بگشاد از چار سو
چنین گفت طبع حقایق شناس   سعادت سرای همایون اساس

خوشا هندوستان آوای عشرت   سواد اعظم و اقلیم راحت
ز خاک پاک او برداشتن کام   چنان آسان که بردارد کسی کام
متاع خاطر جمع و دل شاد   بسی ارزان بود در اکبرآباد
سوادش مشک و ده لخته خاکش   وزان لخته شفق خون افلاک
هزاران مصر در هر کوچه اش کم   چو نیلش رودهای پرتلاطم
نیارد گرد دورانش مساحت   که آخر میشود دوری مسافت
سوادش گرفته صفحهٔ ارض   نه طول از سهاش آگاه و نه عرض
چو خورشید و شیخ از ملک گردون   رود شب در میان این شهر بیرون
لبان ما و اگر هر سو شتابی   ره بیرون شدن را تا نیابی
تعالی الله اگر مصر است اگر شام   بود یک گوشه ازین مخزن عام
در و گردیده کم خلق و دنیا   چه ها دانی که بسیار دیده رایا

از انجا گر خبرگیری زباری   که باری در چه فکر و در چه کاری
رسد پیغام ما سوی خبرگیر   خبر گردد کهن قاصد شود پیر
نماز شهر دارد چند قبله   که در ملکی فتد ده هر محله
درین معمور شهر بیکرانه   مجاور میکند کم راه خانه
اگر صد دشت لشکر زو برآید   خلل در ازدحامش کی درآید
نمیگردد تنک خلقش ز بردن   که دریا کم نمیگردد ز خوردن
چنین شهری بعالم کس ندیدست   که در وی هفت اقلیم آرمیدست
بهر سو منزل از آب طراوت   همه پر برگ و پرچوب عمارت
درین شهر آهن از سنگ آید   بجای آتش از آن آب زاید
ز هر کشور در و خلق آرمیده   تعدی را نه دیده نه شنیده
وزان از باج و از تمغا خبر نه   ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه خرج از مال و حاصل می ستانند   پری رویان همین دل می ستانند
ز بردن هر کسی گر رفت پیدا   غریبان را وطن بردند از یاد
چه شهری بوستان نو رسیده   بناها سروهای قد کشیده
همه چون جابهای چشم برکار   بروی هم چو چین طرهٔ یار
عمارتش سر از افلاک بر کرد   زمین بگسیر سوی بالا سفر کرد
چنین برداشته رفعت بناها را   که آب از ابر یابد خانها را

بیا اندار باران شد مهیا — برای کوچه‌هایش فرش خارا
عمارتش همه هم قامت هم — همه آیینه‌دار صورت هم
بناها سر بسر از سنگ خارا — ز هر یک هنرها آشکارا
ز نقش تیشه بر صفحهٔ سنگ — سراسر کوچه‌ها پر نقش ارژنگ
ز صورتها که دارد سنگ رنگین — نماید بیستون و نقش شیرین
بنای هر بنای آسمان آباد — بیک پا ایستاده روح فرهاد
خیابانهای بازارش دلفروز — عجب عیش اهل حرفه هر روز
فتاده در دکان هر مهاجن — همه سرمایهٔ دریا و معدن
برون آید اگر باشد خبردار — زیک دکان او صد کاروان بار
به کانش فتاده بر سر هم — متاع شیر مرغ و جان آدم
بدست پیر افتد رایگانی — ز دکانهایش کالای جوانی
بجایی دارد از دکان عطار — توان صحت خریدن بهر بیمار
ببازارش چو خوبان گل‌اندام — شکفته گلبنی بینی بهر گام
بهر دکان که افتادست راهت — پی سودا آنجا ماند نگاهت
قماشی دلبر آزاد دارد — که بر دیبای چینی ناز دارد
قماشی کز زر بنفشاده بخت — همیشه جایش از عزت پس پشت
بت صراف با صد عشوه و ناز — بنقد قلب پاکی بنگرد باز

بکس

به پیش روی او اختر بزر — نیاید مشتری اندر برابر
بآن مغرور زر عاشق چه سازد — بآن بی زر فن که این حیله بازد
بدستش نقد دل از هر که افتاد — درست از وی گرفت و خرده‌اش داد
ز تنبولی دلی دارم همه ریش — ز غم پیچیده همچون برگ بر خویش
مشو بر وعدهٔ تنبولیان دل — که خون خوردن از وی هست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان — ورق گرداندن آمد کار ایشان
به جوهر فروشش آن آفت هوش — که گوهر گشته آن حلقه در گوش
چه غم دارد اگر عاشق هلاکست — گهر را چه صدف گر سینه چاکست
بت خیاط شوخ جامه زیب است — صنوبر قامتی عاشق فریب است
تبان را خار در پیراهن انداخت — گریبانها همه در دامن انداخت
بت زرگر بیان عاشق گدازی — سراپا راحت و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد — گل زر از میان شعله خیزد
ز حسن شسته رو بی چگویم — وزان بی پرده محبوبی چگویم
ز رو تازه شکفته آشنا رو — لبان بسته و دایم ز لب جو
جوان خیمه فروش سودای بازار — بتان خانگی آیند در کار
بتان را خلوت و شیخ زاده — شکیب عاشقان بر باد داده
ز افغان پسر عاشق نظاره — بدستی لف و در دستی ستاره

غرور حسن با چهر بتانی / چو کرده جمع شوان بدکانی
قصار روزی که نقش خسرو نیست / بخوبی را چو تا زاکر نیست
بیاید تا کمر شانرا بصارت / کند شمشیر شان بخت اشارت
نباشد چون سرین لن را دوان پر / که در فرقش بموبندست شمشیر
مگر افزوده بر ترکیش ان رب / چنین میباید الحق بند ترکیب
بخوبی گرچه از گل عار دارند / کلند از نیزه با خود خار دارند
سپاهی زادها در پرده شرم / لبان تیغ هم تندند و هم نرم
همه چون شعله خون گرمند و بغرور / چو بوی گل همه رسوا و مستور
اگر در خلوت و گر در جمیع / بعاشق آشنا چون شعله با شمع
چو گل خوشبوی و خوشروی و سرکش / متاع صبر عاشق پاک رفته
همین نه دلفریبی مردمش راست / در و دیوار آن محبوب لهاست
عمارتهاش هر یک دلرباست / خراج کشوری خرج سراست
عمارتش که باشد رو بدریا / قوی گردیده زانها پشت دریا
چنان هر یک برفعت سر کشیده / که آسمان و خراسان شما شده
ز نقش هر بنا هند و در آزار / که شد سیاره برکار و زمین باز
نخستین قلعه آن سرکوب افلاک / که بالا برده بام عالم خاک
بگردون برج او پیوند بسته / چنان چنان که با آینه دسته

کسی با کوه او را چون شمارد / که هر سنگش کوه کوه دارد
بهندستان نیاید در نظر کوه / که صرف این نباشد سر بکوه
جهات اربع از دروازه هایش / گدایی کرده فیض جانفزایش
ز یکدروازه اش / ازین یک شد قیاس آن حاصق
برفعت سرفراز روزگار است / براه سایلان چشمش چهار است
صفا داده در و دیوار جلا را / تمامی عکس شهر از وی نموده
چه دیواری که لب تشنه او / زموی در ز خالی صفحه رو
از آن سرخی بکشش میگراید / که رنگ آتش از وی مینماید
بکش صحبت آتش اثر کرد / که چون آتش سوی بالا سفر کرد
فلک را هرچه بود از نقد اختر / نثار کنگر او کرد یکسر
زمین را هرچه بود از گنج مدفون / بپایش ریخت حتی گنج قارون
برعنایی و خوبی انجمن نیست / که چون خندق بگردش میوان نیست
بنوعی کنگرش سرپنجه نقراست / که دایم از شفق برکف حنا داشت
سعادت وسنتارش با سعادت / که با کف الخضیب افتاده همدست
برفعت گرچه رشک آسمان است / ولی خاک ره شاه جهان است
شکوهش را نبینید انجم چه کم بود / که دولتخانه هم بر بالش افزود
چه روبی کرده بختش در بلندی / که قصر شاه دادش سربلندی

شهنشاهی که از اقبال سرمد
چو تاج پادشاهان بر سر آمد
بدستش چون خدا کار جهان داد
خطابش ثانی صاحبقران داد
تفاوت در میان این و آن نیست
که از آدم تا دم ره در میان نیست
بعالم کبری و کشورستانی
یکی با حضرت صاحبقرانی
همیشه بهره و حق در همه کار
که سایه تابع ذاتست ناچار
فلک کز طوع و رغبت شد غلامش
بنقد ماه زد سکه بنامش
خزانی کاشکار از روی ماهست
بدین معنی که میگویم گواهست
بود در فلس ماهی هم بدریا
همین نام مبارک سکه آرا
زهی نامی که از عون الهی
مسخر کرده از مه تا بماهی
یکی برج شرف ماوای شاهست
که زرین قبه اش را اوج ماهست
ز نور قبه اش خورتاب گیرد
ز سنگ مرمرش ابر آب گیرد
بدریا چه در ماهیش گشاده
تماشایی در و چشم آب داده
بگردون برجها را داغ یابی
ز رشک این هما برج الهی
همین برجی که شه را دلپذیرست
جهان در دلگشایی بی نظیرست
که نامش گر بقفل بسته خوانی
فتد در پره اش موج روانی
ستونها جمله مرمر قبه از زر
دمیده از دمیده مهر انور
ز چینیهای طاقش چشم بد دور
بدرگه پیشکش آورده فغفور

ستاند شاه چون باج از سلاطین
رسد چینی خراج کشور چین
چراغیهای طاق از چینی و زر
فروزان چون بطاق چرخ اختر
پیش قصر شاهنشاه والا
کمر بسته است شهر اندر دریا
براه شه کی باید چنین بود
که تا بست این کمر را باز بگشود
نهان اندر مهیا مرغ و ماهی
کشیده خوان نعمای الهی
چه خوانی رفته از شرق بمغرب
دو عالم بر کنارش از دو جانب
دو جانب شهر و در میانه دریا
کنار بحر بحر بیکرانه
که دور خویش چرخ از مهر و مه بست
مگر بگذشتن از خویش پیوست
ز کشتی پل بروی آب بگذر
میان کهکشان چرخ اخضر
ز کشتیها که هر جانب روانست
بدریا بیشتر از شهر خانه است
درین اندیشه حیرانست ادراک
بنا بر آب و سر رفته بر افلاک
کمان هیأت ولیکن تیر رفتار
که دید اینسان سبک سیر گرانبار
که سیرش بود بر تیر تقدیم
بمرغابی پریدن داده تعلیم
هلال عید را ماند بصورت
که در دیدن برد از دل کدورت
بسی کشتی از دل غم بدر کن
سوی باغ جهان را گذر کن
برای رونمای این گلستان
خیال یار را از دیده بستان
نسیم گلشنش تا رفت هر سو
حباب جو شد چون غنچه خوشبو

نهالش را که طوبی اخترست — ز سرو باغ جنت صد سلاست
هوای دلگشااش روان بخش — نسیمش مغزها را عطر جانبخش
ز شادابی این خرم گلستان — میان شبنم و گل فرق نتوان
درختانش که سر برابر برده — ز رداه برگ دایم آب خورده
زمین در سبزه سبزه در ته گل — نهان گردیده همچون نشاه در مل
هوا از پرتو گلهای الوان — پی قوس قزح بگرفته سامان
شرابی دار و اندر جام لاله — که در شبگیر دارد ماهش پیاله
گل خورشید کامد عالم افروز — ز پیش لاله اش شمعیست در روز
ز نرگسهاش گر آنه ازیش است — سراپا دیده و حیران چشمش است
ز ساق آن قلم سازد اگر کس — دواتش ناف آهو زیبد و بس
ز شبنم جام زرینش پر از می — صبا در گردشش دارد پیاپی
بباده تا گرانبار شد ازو — همیشه جام بر کف ایستاده
بشکل ناف اما ناف آهو — بیازار ختنش کرده خوشبو
مگر نرگس بخوبی چشم باغست — که گر چشمست آئینه چراغست
چه چینه شعله شمعیست بنبود — که آتش میزند در خرمن عود
نهالش تا بگلشن قد برافراشت — ز سر قمری هوای سرو بگذاشت
گلی چون چینه از وی میتوان چید — چه خیز از سروی بر بستان دید

نهالش دید

دماغ خشک اگر زین گل ببوید — ز فرقش مو از این پس چرب روید
بصورت چون گل خورشید زردست — ولی گل را ز خجلت زرد کردست
شنیدم گر بشاخ خسته بلبل — شود سوی دماغش نکهت گل
بپیش قامت او سرو کشمیر — ز پا افتاده باشد زمین گیر
بهر باغی که رو آرد نسیمش — درختان را کند صندل شمیمش
ز برگش سایه تا بر خاک افتاد — زمین طومار مدح خویش بگشاد
نهالی را که انیش برگ و بار است — بخاک پای او روی بهار است
ز سوز و نان نظر در یوزه دارم — که وصف نولسری را می نگارم
نهالش بسکه افتادست موزون — کجی را برده است از ریشه بیرون
نهال نولسری در دور لاله — خیاره دار اسکیرد پیاله
ز بوی خویش خندان میوه است — که افتد سر دستش بهانه از دست
بگرد طبع میگردم چو پرکار — که یابم بهر مدحش بود ار
بسر سبزی نمود است بهشت — که با خیر بهشتش همسری هست
بصد گلزار سعی فکر کردید — که یک گل لایق دستار او چید
گلش چون چشم خوبان نیک خانه — برای مرغ نکهت آشیانه
ز چشم بد بود این چشم مستور — که بوئیش رفته چون نور نظر دور
گلش در رشته فکرت کشیدم — دماغ از نکهت آن مست دیدم

ازین گل رشته چون زینت پذیرد
گهر را بعد ازین در بر بگیرد

چو محبوبان سر و بر را نوازند
ازان طره که گاهی تار سازند

زبویش ناف آهو خاک گلشن
تبار زانست تارش کردن

هر آن رشته که گیرد عطر این گل
زبوی خویش شد دیبای سنبل

بتحریک نسیم افتد دمادم
ازین گل بر عذار سبزه شبنم

نسیمی بر نهالش تا وزیدست
گلستان را ز برگ گل کشیدست

گلش در باد تا گرد هوا گیر
تو گویی برف می بارد بکشمیر

زمین باغ را تا متن جدول
هزاره گسترانده فرش مخمل

عجب نبود ز شور بلبل زار
که مخمل را کند از خواب بیدار

نگه بر سر نهال این گلستان
به سجده خویش را چون عشق پیچان

بپیش گلبن او بال طاوس
چو برگ گل کند دایم زمین بوس

همیشه جدول از عکس ریاحین
نماید چون پر طاوس رنگین

چنان رنگی بروی کار آورد
که آتش کاغذ ابری میتوان کرد

همیشه شبنمش از سبزه تر
نگردد دور چون از تیغ جوهر

ز گلهایش که صد رنگ آتش نگارست
صدفهایش نقاش بهارست

نسیمش عطرسایی چون کند سر
ز خیری می‌ستاند باد و زر زر

ببالیدن نهال ار کرده تقصیر
کشیده عشق پیچانش بزنجیر

بخوبی سوسنش پر کرده آهنگ
که بر دست از دل تیغ خودش تنگ

ز هر سبزه گلی رسته تا خار
گریزی نیست طوطی را ز منقار

عروس خوش نظر هر هفت کرده
عجب رنگی برون آمد ز پرده

نهالی را که هر برگش بود گل
دهد آتش ز خون خویش بلبل

رگ سرخی که از نرگس عیان است
لب سبزان هند و رنگ پانست

ز رنگ آتشین باغست رنگین
بهارش خوانده طاوس الریاحین

سراپا همچو شعله در گرفته است
چنان آتش بهر برگ در گرفته است

بهم تاج خروس و جعفری یار
نشسته با هم اندر بزم گلزار

چنان با هم بسر یارانه بردند
که آبی در چمن بی هم نخوردند

در آغوشش همند از مهربانی
لآلی یاقوتی که اندر زر نشانی

برای شاهدان این گلستان
بدست کبوده بین بیره بان

چو پایی دست صنعت پیره بسته
در باغ از یکهش در گل نشسته

میان جمله گلها سر فرازست
زبان برگ او بر گل درازست

گل که هیچ نفهمیدست سوسم
شکفته چون   یار رست دایم

زبس پر پایداری بر سر آمد
ز عیب بیوفایی گل بر آمد

ز بیهوشی سمن بر سبزه غلطید
زبس مستی شقایق میرزند سید

بر آن لیلیست باغ از سرو موزون
عجب نبودش اگر دیدست مجنون

مدام از جوشش گل بی‌تو این باغ — فتاده گل بگل چون سینه داغ
نهال نخل از بس جوش نسیم است — دل طوبی ز رشکش آن دو نیم است
ز شاخش دسته دسته سنبل تر — فرو آویخته چون زلف دلبر
بهر برگش چو انگشت هنرمند — نهاد ایزد جدا خاصیتی چند
چنان پر منفعت کز ریشه تاک — علاج هر لب تبدار روی برگ
اگر در سایه‌اش خوابیده بیمار — صحیح از خواب خوش گردیده بیدار
زمینی را که سازد سایه پرورد — ز خاک آن بر فردوس تواند گرد
بهارش قد ز شاخ گل شکسته است — گلستان از نسیمش نیم مست است
بسر سبزی چو بخت ارجمند است — برفعت فطرت همت بلند است
خیابان که چه باشد فرش از سنگ — پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
که سنگش بسکه هست آیینه کردار — بود عکس ریاحین زو نمودار
از آن آب طراوت آشکار است — نمایان موج از و مانند خار است
برین گلشن نظر هر کس که انداخت — خیابان را ز جدول با رسن ساخت
درین فردوس قصری در نظر هست — که چشم از دیدن او ناشکیب است
صفای حله فرش آستانش — گرفته دلکشی در میانش
سه جانب گلشن و در پیش دریاست — که هر موجش خم زلف فرح‌زاست
در و دیوارش از تصویر گلزار — در و باید نشستن رو به دیوار

که نظاره این قصر دلکش — گریزد غم ز دل چون دود از آتش
ولی در دل نگه ماند همین درد — که نتوان چشم دیگر عاریت کرد
دران حوضی پر آب زندگانیست — که موجش را خبر از ساحل نیست
بود چشم حبابش رهزن هوش — کمند موج او بر گردن هوش
ز فواره‌اش آبی بر افلاک — روان همچون دعا از سینه پاک
گر اول آمدی باران ز گردون — زمین بر آسمان می‌بارد اکنون
ز بس تر دستی و صنعت نمایی — ز آب انداخته تیر هوایی
زمین تا از وجودش سرفراز است — زبان او بگردون جوش دراز است
ز وصفش چون توانم بود خاموش — که چون فواره معنی بر زند جوش
بتوصیفش سخن را تا روانیست — زبان فواره آب معانیست
بنای گلشن و این قصر والا — شد از همت ز دوران مهد علیا
جهانش ز اهل عالم سروری بود — که با شاه جهانش همسری بود
فرشته عصمت بلقیس سیرت — چو مریم از تقدس پاک طینت
چو بانوی جهان بلقیس دوران — بجنت می‌شد از بزم سلیمان
همین جنت که از وی گشت آباد — بفرزند جهان آرای خود داد
مهین دلبند شه سر معلی — گرامی یادگار مهد علیا
بر اوج سروری خورشید دولت — ولی دایم نهان در ابر عصمت

همیشه تا داین تا سفی مریم حریم افروز شاهنشاه عالم
بفرقش سایه باد از ظل یزدان نشان تا باشد از خورشید تابان

بهمانی گوش ارباب هوش یکی قصه دارم بمن دار گوش
حدیثی سراسر بیان وقوع بگویم بتو از زبان وقوع
حدیثی دران پیر و برنا یکی بنقلش زبان قلمها یکی
زمردم من این نقل بشنیده ام من از دل شنیدم دل آن دیده ام
چو آراید این قصه هنگامه را شمار زند افسانه شهنامه را
صباحی شهنشاه گیتی فروز شه معدلت گستر ظلم سوز
شهنشاه آفاق شاه جهان فلک رتبه ثانی صاحبقران
درفش ملت و ملک را قبله گاه جهان پادشاه و خلافت پناه
بدرشن برآمد چو خور بر سپهر جهان از رخش غرق انوار مهر
جهان صورت نور محشر گرفت لب جوی را موج لشکر گرفت
سران سپاه و وجوه حشم فتادند در سجده بر روی هم
که سجده شه نقش جبین شود آبرودار روی زمین
خلایق چو بعد از زمین بوس شاه گرفتند در خورد خود جایگاه
گهی از نظر فوج لشکر گذشت گهی کوه پیکر نکاور گذشت

بفیلان

بفیلان جنگی چو نوبت رسید دران عرصه آمد قیامت پدید
چو سیر جبال آشکارا شود بعالم قیامت هویدا شود
فتادند فیلان جنگی بهم پی جنگ خرطومها شد علم
ببین گرمی شعله کین شان که آتش بیابانجی شود در میان
ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش نه صبح از قفا نه که در پیش پیش
زدند آنچنان کله بر یکدگر که شیر از صدایش بیازد جگر
سری مرده خوردند از هم چنان که شد گردن مرده در تن نهان
دو ابر سیه در هم آویختند چو باران همه خون هم ریختند
زدی برق دندانشان دمبدم بقلب سیاهی دندان هم
زمین خاک مالی دگر برنیافت همه گرد سوی شد بالا شتافت
چو شد بسته راه تماشا غبار بفرمود شاهنشه کامکار
که شهزادهای سپهر احتشام برآیند بر توسن خوشخرام
زقصر شرف سوی میدان روند بنظاره جنگ فیلان روند
دران محشر عام هریک دلیر رسیدند از آنسان که در بیشه شیر
دران عرصه آسمان فضا گرفتند جا چون ثوابت بجا
بفیلان جنگی نظر دوختند دران جنگ بس حکمت آموختند
گرفتند تعلیم از فیل مست بفوج عدوشان فکندن شکست

دگر پایداری بروز مصاف اگر رو برو برخورد کوه قاف
چو این جنگ اگینه پرمایه بود بساط جدل طی نگشتی زود
بر آیینه خاطر شاه تافت که باید بان عرصه خود هم شتافت
مبادا که شهزاده پای دلیر شمارند فیلان جنگی حقیر
دلیرانه تا زند بر فیل مست که با شیر این بیشه این شاه مست
جنیبت طلب کرد و برپای خاست زمین و زمان گوئی از جا بجاست
درآمد به تند اشهبی غضنفر سیر هما کرده از سایه اش کسب خیر
سراسر بزرگان و گردنکشان دوان در رکاب سعادت نشان
سران در رکاب سعادت اثر ندانسته از شوق پا را ز سر
بان عرصه چون شاه والا رسید زمانی عنان تکاور کشید
خبر چون از مقدم شاه یافت تا بوسیدن ره بدرپایش شتافت
ز سنگینی سایه پادشاه بدل شد بآرام جوش سپاه
چو کم گشت آشوب آن رستخیز بفیلان جنگی اثر کرد خیز
زمانی سر از جنگ برداشتند ولی چشم بر یکدگر داشتند
درین وقت شطرنجی روزگار که منصوبه بست بازی شمار
بنوعی دگر فیل این عرصه راند که در هشتش عقلها مات ماند
دو پیدا از قضا زان دو فیل مهیب یکی سوی شهزاده او زنگ رب

بخشمی که پیش آیدش کوه اگر دگر تا قیامت نبندد کمر
چه چرخی که چرخ آمدی گرد فرد نگردانش از ره کینه رو
صف چاره خلق درهم درید بشهزاده شیر صولت رسید
نبردی ز جا یکسر مو نشد ز راه چنین سیل یکسو نشد
ز پیش عنان تکاور نتافت ز بردستی آسمان بر نتافت
بتمکین سرشته ز بس جوهرش بجنبید چرخ نفس از پیکرش
بچشم جهان دهر تاریک شد بکورشته آن ابر زودیک شد
چو زین بیشتر صبر را جا نبود در او بخت تا شد آتش بدود
یکی نیزه برق سان تافته نظر از رگ غیرتش تافته
ز قدرت چنان زد به پیشانیش که جست از قفا برق رخشانیش
ز بس نیزه در کله اش شد نهان سرش گشت فانوس شمع سنان
از آن زخمه گر نیزه شد در سرش برون زد قفستی که بد بر سرش
وزان کوه پیکر نهان شد سنان دگربار در رفت آهن بکان
ز برق سنانش آتش کین فرود همه شعله گردید آن تیره دود
ز خرطوم افکند [illegible]ان کمند فتاده اسب شهزاده در فیل بند
گرفت اسب شهزاده رو سوی او ز بیم آب شد زهره روزگار
بنفشرد در اسب دندان کین برآمد خروش از زمان و زمین

بدین دانش شهزاده کامیاب / مقارن چو با صبحدم آفتاب

چو در اسب سامان جولان ندید / چو شهبازی از خانهٔ زین پرید

همانندم که بر خاک پا را فشرد / روان دست جرأت به شمشیر برد

علم کرده شمشیر بروی دوید / گران سوی فیل غنیمش رسید

چو نبود پسندیده پردلان / که یکی گیرد از او و تن در میان

نبودی مروت از آن دست داشت / به یکبار بر فیل غنیمش که داشت

بتکلیف فطرت دلیری نمود / ببینی که تکلیف در وی نمود

و زین کس اگر بودی افراسیاب / همی گشتی از دیدن فیل آب

نیاورده خلاق بالا و پست / غنیمی درین عرصه چون فیل مست

نیاید بدست قضا و قدر / سلاحی که بر وی شود کارگر

چو از جوش مستی شود خشمگین / فشارد بر افلاک دندان کین

حذر کن ز دندان آن پر جدل / وز آن آهنین دست اجل

جدل با چنین تند خصمی درشت / بگردون ستره است و بر کوه مشت

در آغاز و انجام این کینه وار / همی دید شاهنشه کامکار

از آن شیر دل چون بدید این اثر / بفرقش فشاند گنج گهر

سرش را بعزت بگردون رساند / زر و سیم بالا جواهر فشاند

نظر کرده شاه آفاق شد / بمردانگی در جهان طاق شد

پس آنگه به گنجور را شاد / تصدق بدرویش محتاج داد

گدایی که بود از طلب در تعب / به آب گهر شست دست از طلب

چنان چشم حرص از گهر گشت پر / که مژگانش چون رشته در شد بدر

فقیران ز بس گنج اندوختند / سپند از جواهر بر او سوختند

چنان داد همت در آفاق داد / که دست طلب از کرمش شاد

نیاید جز این کار از دست ما / که داریم بهر دعا بر خدا

همیشه بر اورنگ فرمان دهی / بماناد با فر ظل اللهی

ازین چار شهزاده کامران / مسخر کند چار رکن جهان

چو اقبال از نظام الملک برگشت / بخفت بخت او شمشیر برگشت

نهال دولت او این بر آورد / که از خود چون جبار آتش برآورد

ز مغروری و مستی جوانی / شدی کج کج براه زندگانی

نکو بنهادی کلاه دیگاه / قدم از شاهراه خدمت شاه

شهنشاه جهان کامرانی / بهار گلشن صاحبقرانی

ز فرق دولتش انوار تابید / فروزان همچو نور از تاج خورشید

بدستش خاتم فرمان روایی / جواهر زر فلک باشد جدایی

اگر قهرش بکین لجه خیزد / در آغوشش صدف دریا گریزد

کسی کز آستانش سر گران کرد / بران سر کرد تیغش کار سنان کرد
چه نخست اینکه سرکش دشمن است او / گریبان ذوالفقار گردن است او
نظام الملک چون از بخت ساز / همیشه بر آستان بوسی سرافراز
عقاب قهر شاه چرخ اورنگ / شکار ملک او را کرد آهنگ
همای عزم آن خورشید پایه / بتسخیر دگر افکند سایه
ورایه بر تسخیر لشکر از جا / چه لشکر سیل تند بی محابا
دگر را شد محیط آن بحر خونخوار / کهن زورق بطوفان شد گرفتار
بزرگ و خورد آنجا در غم جان / بسان اهل کشتی گاه طوفان
سلامت زان ولایت روی برتافت / خرابی روی از هر سوی ره یافت
ز بکه موج لشکرهای شاهی / زد دیگر سو فلک در سینه خواهی
فلک چون یاور شاه جهان بود / بکین خواهی چو دیگر بنده کان بود
سپهر از بهر خصمی چون کمر بست / ز هر سو راه فتح الباب در بست
نشان از ابر و باران آنچنان رفت / که گویی برج آبی ز آسمان رفت
هوا گر لکه ابری جلوه میداد / بدی بی آب همچون کاغذ باد
بخاک از بس بخشکی فیض نازل / سوی مرکز بخشکی آب مایل
بسهو ار قطره زابری چکیدی / شرار آتش سوی بالا دویدی
مزاج عالم از خشکی چنان شد / که سیمین پایه ریگ روان شد

اگر ابری ببارد بی قضا را / نظر آسمان شد وی قطرها را
بخشکی شد چنان ایام مجبور / گر اهل فسق شد تر دامنی دور
دوات از بس ز خشکی پایه دار / رقم از بس قلم خط غبار است
غبار از بس بر آب آن نشسته / نماید همچو تیغ زنگ بسته
چنان بی آب شد آن ملک دلگیر / که خون میشد برای آب شمشیر
اگر یک قطره آب آتشین بود / چو آب آبه پرده نشین بود
بنوعی آب را افزود عزت / که بگرفت اشک عاشق قدر و قیمت
جوار سیمای آب اندک از شست / سرابی صد نگهبان شیر دارست
سر شک باغبان و اشک بلبل / بهم زفتی که شستی چهره گل
دهان غنچها در باغ و بستان / همه خمیاره شد بر آب نگاران
ز بس حکی که زین ایام دیده / نظر بازی کند با اشک دیده
رطوبت رخت بست از زیر افلاک / سفالین تا به شد عالم خاک
ز کشت و کار دهقان بس چگوید / درین تا به که امین دانه روید
سحاب ار برق اگر صد تیغ میخورد / دم آبی نخست کس نمی برد
زمین چون مهربانی زابر کم دید / تلافی را بگرمی کرد خورشید
ز گرمی خاک همچون جگر آدرخت / درود انه سینه آسا همی سوخت
جهان نشو و نما با تیغ آفات / بر آرد سر از جیب نباتات

درین ویرانه باغ سرو و بن
نماند از رستنیها غیر ناخن

درین دشت آنقدر تخمی که افتاد
همه یکجا شده و یک تخم بر داد

کدامین نخل نخل قحطی عام
که برگ اوست بی برگی ایام

تعالی الله زهی نخل برومند
که بر چندین ولایت سایه افکند

وکن سرمایه از حکم قدیر
ز قحطی حلقش از جان تنگ بی سیر

زتنگی گر فقیر و گر غنی بود
بخوان رزق از غم خوردنی بود

ز بی نانی دهن بر روی مردم
نمی بستند چون گلهای گندم

بشکل نان چنان مشتاق بودند
که نقش پای هم را می ربودند

بیاورد آه از آسمای بر زدن
نمی آید بجز خان وستان

خورش چون اره گر از چوب بودی
پس از چندین کشاکش ره نمودی

حدیث گوشت نام بی نشانست
و نان گر گوشتی دارد ز نانست

دهن باقی به انگشت حیرت
بآن کفچه نمی کردی قناعت

چنان قصاب را دکان خرابست
که بزم می پرستان بی کبابست

زند پروانه چون پر بر چراغی
خورد بوی کبابی بر دماغی

بیا و طعمه از کس گیرد و از
بسینه داغ حسرت سوخت شهباز

هدف گر استخوان گردی نگه دار
هما با تیر گشتی گرم پیکار

نهادی فاخته در رهن از زن
برون می آمد از طوقش ز گردن

چو سیمابند بدانه خرده گل
از آن بر و عاشق گل گشته بلبل

نقط بر خط چو مرغ دانه بیند
خیال دانه اش بیکر دو می چیند

چنان پیدا نگی ربود آرام
که بهر مرغ نعمت خانه شد دام

بتسبیح الف را چه روایت
حدیث ذکر او ورد بهانه است

ازان روز شمار خرمن آمد
که ترسد دانه از وی کم آید

دهان آسیا از دانه بی بهر
شود از خوردن نان صائم الدهر

چو انبار جهان از غله شد پاک
خمیر نان نشد جز سیده خاک

اگرچه خاک بسیار آدمی خورد
بنی آدم تلافی قحط کرد

زجنس خوردنی الحبه و خام
همین خشت در دکان ایام

چو نان ابنیت بکرمان خورش چیست
بآن برگ و نوا خوش میتوان زیست

چنان شد عام رسم بینوایی
که کس را نیست عیبی از گدایی

همه عالم گدای نان و نان کو
بغیر از قرص ماه از وی نشان کو

چو شکل نان ز قرص ماه پیداست
ز ناخن بر نظر بر آسمان کاست

نظر چون قرص را گردد تاراج
نباتات شب فلک هم گشت محتاج

دهن با آسمان نه خوردن بهنه شد
که گفتی آن صدف دندان گهر شد

زبی برگی و تنها رفته از کار
ز خیش بار ز ماند همچو سوفار

اگر در خانه بر خواستی دود
نشان کعبه در شهری نشان بود

بعسرت جگر نعمتها بدل شد / ز تنگی سفره مردم بغل شد
چو نان پنهان خورند از سایهٔ خویش / گرانباشد غم همسایه خویش
بر آنکو کاسه‌ای چون رسیدی / زمانه کاسه همسایه دیدی
عجب نبود ازین تنگی احوال / که مادر شیر بفروشد باطفال
خورش گر خود همه رحم و قسم بود / ز بهر خرج دینار و درم بود
اگر خواهد خورد یکدم هوا را / کسی باید که بفروشد قبا را
نخواهد سرگران حق فرش از باد / اگر سیلی خورد شاکر ز استاد
چو نان باشد عزیز و مهمان خوار / گدا را خود چه باشد قدر و مقدار
بهر در لنگه از حد برد ابرام / گدا از نیل او شد پر دشنام
ز شوق نان درین قحط آنکه میمرد / کفن با خود بخاک از سفره میبرد
چو کار زندگی شد در جهان تنگ / سوی ملک عدم کردند آهنگ
خوشا ملکی که آنجا هر که هست / ز دست انبار برد و غمی رست
نه آنجا کس ز قحط آشفته حالست / اگر قحطی بود قحط ملال است
در اقلیم وجود آدم غریبست / غریبان را همین خواری نصیبست
ز یاران وطن پیغام آمد / که ای سرگشتگان العود احمد
ز بس خواری که زین غربت کشیدند / وطن را باز بر غربت گزیدند
غریبان پا زدند کانی / سفر کردند همچون کاروانی

حباب آسا درین دریای پرشور / سراسر تا هوای زندگی دور
چنان جا کرد در دل ذوق مردن / که شمع کشته نتوان کرد روشن
بغربت خواب را در دیده جا بود / باین نسبت که با مرگ آشنا بود
چنان راحت فراگردید مردن / که دشمن هم نجستی مرگ دشمن
بنوعی رغبت مردن فزون بود / که دیدار طبیبان بد شگون بود
که تسلیم جان بیمار خوش خو / شگفته همچو گل در دادن بو
چنان آسان سوی لب جان برفت / که گفتی بر زبان از دل سخن رفت
شراب زندگانی شد چنان تلخ / گر آب زندگی گشتی جهان تلخ
ز شیرینی که دارد در نظر مرگ / شکرخوابی نمی‌باشد بجز مرگ
عجب نبود که بی تمهید اسباب / بذوق خویش گردد تشنه سیراب
عدم را بر در خود آنکس که بگزید / چو شمع از زندگی آزار دید
بخاک افتاده هر سو مرده عریان / چو گاه برگ ریزان صحن بستان
ز بس در کوچه فرش از مرده افتاد / نشان از کوچه تابوت پیداد
زمین میدان رزمی گشته یکدست / ز پا افتاده در هر قدم هست
بساط خاک شد چون خم باده / بهر سو گرسنه مستی فتاده
سیاهان دکن چون موج سوهان / فتاده در گذرها خشک و عریان
برون بار رفتن از منزل فتوحیست / کنون هر کوچه سوبان ز حبشیست

اگر شهری فقط میشد سراسر / گدا کور و کفن میشد میسر
کفن را تا کفن‌دوز آورد پیش / بپیچد پاره‌ای رخت هستی خویش
بکار خود بدی مشغول غسال / که دست از زندگی شستی در آن حال
فغان انداز دنبالش نوحه‌گر بود / که در کوی خموشانش گذر بود
چو گور کنده در آباد دیدی / در آنجا گورکن خود در کشیدی
بجانا خوانده حافظ عشر یاسین / رسانده الحمد هستی را بآیین
دوا در دست چون قی بر پرستار / فتاده مرده بر بالای بیمار
چو بر مرده گرستی شخص غمناک / فتاده پیشتر از اشک بر خاک
بمهمانخانه خاک از پی هم / زبس مهمان روان کردی دمادم
زمین چون سینه‌شان تنگ بادا / خجالت میکشیدند از تنگی جا
بگوری چند کس بر روی هم بود / نبودی زان میان واقف که بود
فقیر از بسکه تنگی جا نشسته / پی پرسش عجب کامد فرشته
بسان شیشه ساعت دو دنیا / پر و خالی شد از احیا و موتی
چو خاشاک وجود بی‌بقا سوخت / وبا را شعله دیگر گشته افروخت
مزاج دهر از اخلاط پالود / اجل یکچند دست و تیغش آسود
جهان از خوردن سهمش سر آمد / طبیب مرگ دیگر گشته آمد
فلک بارا پی آزار دارد / تا بآدم این ستمگر کار دارد

بگلزار دکن از تخم انسان / رها شد جای خشکی بر شمان
چه صد توان بسر وز رنج افکند / ز سروان دکن کی دل توان کند
فلک یکباره اشتر از باغ دلستان / نهالی چند بهر تخم ریحان
دکن چون عرصه شطرنج گردید / بیک خانه دو کس گشته توان دید
چه گویم دو تن در یک سرا هست / دو منزل را یک آدم این زمان نیست
ز چندین مهره خاک مجازی / بماند یک دو سی پایان بازی
بیک سر زنده روشن گر دیاری / چو آن شمعی که سوزد بر فرازی
بباقی ماند تا پی تیغ ایام / سر آمد خشکسالی کام و ناکام
بهاری آمد و گلخن چمن شد / ز سال نو همه غمها کهن شد
قدوم عیش را از سر گرانه / زده ابر بهاری شادیانه
ز ماتم بر هوای برشکالی / ابر باقی نماند از خشکسالی
جهان از خرمی بر خویش بالید / گل قالی ز پامالی نخوابید
بر آسمان تاج در گنبدی سر / حباب آسا شود از جامه در بر
زبس نم از رطوبت گشت آهن / جرس خوابیده شد در تیغ سوهن
فتادی گر کسی را طشت از بام / ز رسوایی خبر نشنیده ایام
اگر خورشید گاهی می‌نمودی / چو ماه نو تنش از بیگاه بودی
پر از گل کرد گردون این طبق را / چه خوش گرداند آرزوی ورق را

هوا از بس رطوبت می‌فزاید
بگوشش آواز آب از باد آید

بنازا برای گلگشت آذاری
هوا در خانه گردد آب جاری

بدشت از قوت سرپنجهٔ شهباز
نشانه سیکرد ماهش بود پرواز

ز تأثیر رطوبت نیست مشکل
که ریگ شیشهٔ ساعت شود گل

غبار از پای مار بر سر رسیده
شده ابر و از باران چکیده

چنان گل از هوا شاداب گشته
که از آسیب شبنم آب گشته

چمن چندان نزاکت کار برده
که خار از دست گلچین زخم خورده

نشست و شوی خود چون سبزه خیزد
ببر از طاس نرگس آب ریزد

ازین سبزه که رست از بین جاده
بره بینی سواران را پیاده

نخیزد با همه کشورستانی
غبار از موکب صاحبقرانی

ز بس آبای علوی مهربانند
بجنبد ذره یکجا جمله رانند

چنان باران عنان از کف رها کرد
که روزن چشم شد نتوانست وا کرد

بهاران مطرب پرکار زد دست
ز باران تار بر چنگ فلک بست

جهان زین ساز زیر برگ و نوا شد
نوای عیش از دل غم زدا شد

سه ماه این نغمه تر بود درکار
که از تارش نشد بگسسته یک تار

چگویم با تو کین مطرب چه پرداخت
در و دیوار را در وجد انداخت

چو دست قضا نقش این جلد بست
پر و بال طاووس در هم شکست

گشایش چو گوهر بود از صدف
مناسب فتاد دست جلد از صدف

کند خرده کاریش را چون نگاه
گذارد فلک عینک از مهر و ماه

چو خود را سزاوار این جلد دید
صدف وا من از دست گوهر کشید

چنین جلد ایام کم دیده است
که بر مغز این پوست چربیده است

گر از عرش آید کتابی فرود
تواند نشستن به پهلوی او

نکو جلد بستان پر یاسمین
چو رخساره دلبران دلنشین

ازین جلد تا تکیه گرده است
صدف آب گوهر را آورده است

تراوش کند
گلش را برشته است شبنم ربود

برای تماشای این نوبهار
نگه باز کرد انجم از بوی یار

کتابی کز گلشنت بیند ز بر
میان دو گلشن کند جا بگیر

برای سراپردهٔ آفتاب
ز در تار تابنده زرین طناب

چنان ابرهٔ زرکشش تابناک
که زرین شود میخ چوبین خاک

شود اطلس چرخ چون آستر
بیاید ز اقبال روی دگر

چنان از طراوت صفاگستر است
که از پرده‌ها چشم روشن‌تر است

ز صنعت گر او هنر کامیاب
تبردستی خیمه دوز جناب

جدایی ازین پرده تا برکشید / چه خواب پریشان که محمل ندید
بجایی که او سایه گستر شود / ز زر نقش او خاک پر زر شود
ز گلهای تصویر دیبای او / معطر شود خاک در پای او
بنقش و نگارش چو طاوس دید / ز پیش او از خجالت کشید
ز زینت چنان عزت اندوخته / که زر جوشن را بدو دوخته
بخدمت فرشته دست پای در تنگ / همی آمد از آسمان تیز تنگ
زهی خدمت اندیش صاحب جناب / که گیرد عصا از درون قباب
نگر دار ادب پشت در بزم شاه / که دارد چو او خدمت بارگاه
ز فر تیش همه محرمان در حساب / چو استد تنومند پشت بر آفتاب
بهر سر زمینی که شاه جهان / نهادست پا گشته بر گرد آن

پیش رخ شه سپر شد حجاب / پاره او ز لب بست بر آفتاب
شاه جهان ثانی صاحبقران / یک سپر از اسلحه اش آسمان
بندگیش فخر سران دیار / گوش همه همچو سپر حلقه دار
تیغ بروی فلک افراختست / کاهکشان دست سپر ساختست
در کف دریا وشش مالک رقاب / تیغ و سپر آمده موج و حباب
پشت سپر تکیه بود گرم اندرو / از دم شمشیر نگردانده رو

برده اگر زر گر باغ و بهار / خرده زر در سپر گل نگار
هر زر و گوهر که نهان داشت کان / این سپر آمد طبق عرض آن
دامن دریوزه گشاده دست باز / پیش کف همت عالم نواز
چرخ نوی آمده بر روی کار / ساخته بر محور ساعد مدار
گرچه فلک شکل فلک خو نیست / کینه کش و کج رو و بدخوی نیست
آن فلک حادثه زا آمده است / این فلک دفع بلا آمده است
حفظ الهی سپر شاه باد / چرخ سپردار و هواخواه باد

کنم من داغ داری از زمانه / ز هر داغی خدنگی را نشانه
ز کم نامی بشهر خود غریبی / شکسته خاطری محنت نصیبی
بدف دارم همیشه رو گشاده / به پیش تیر نقد پر استاده
ز رفعت بی نصیبم دار دایام / عجب نبود اگر افتادم از بام
ز اوج بام تا منزلگه خاک / بیکدم طی شد این راه خطرناک
عجب راهی که پیش آزاده قدم نیست / درو از خوف محنت هیچ کم نیست
کسی را کاینچنین راهی به پیش است / خطر در منزلش در راه بیش است
کنون سامان دردم بیشتر شد / شکست دست سودای این سفر شد
سپر از بهر آن دستم شکسته / که بگشایم گره از کار بسته

فلک کس را ستم کی رها کرد　　شکسته بسته در کارها کرد
کسی از دست او سالم نجسته است　　فلک دست همه زنجیر بسته است
از آن رو کرده‌ام بشکست این دست　　که اندر گردنم با سوسن دست
کسی کو خدمت محنت پسندد　　چنین باید به سینه دست بندد
شکست دست بیاید زدل پیش　　اگر دستی نهد کس بر دل ریش
بجای پا کلیم از شوق دید از　　بسر می‌رفت تا منزل یار
از آن تنها دچرخ مردم آزار　　بگردن کنده‌ش از دست و دم دار
بجسم دست هم بودم خوارست　　کنونم زنده دار و چون نکه دست
بجرم آنکه دایم می پرستم　　بگردن چون سبو بسته است دستم
ز دستم فعل بر صندوق سینه　　فلک زد گشت چون غم را خزینه
زتاب درد بی قوت چنان است　　که بنفشم گر بجنبد بشکند دست
تحرک یافت شید است از میانه　　شده انگشتها انگشت شانه
چه پرسی حال انگشتان افکار　　بیک بستر فتاده پنج بیمار
پیاله سوی لب آید همیشه　　ز دست دیگری مانده شکسته
بکف شد کار گیرائی چنان تنگ　　که نتوانند گرفتن از خدا نیک
امیدم از گرفتن خوش بریدست　　کسی شاعر باین همت ندیده است
مرا سامان محنت گرچه کم نیست　　بکف از باد دستی جز ورم نیست

ز صدمه ساعدم زانچنان است　　که او مغز آستینم استخوانست
بیکسو می‌رود از دوش بازو　　باین شاهین نمی‌ایستد ترازو
گرفت از بار درد انگشتها خم　　شد از تأثیر صحبت همچو خاتم
بود خم گشته دست و دور بر　　بروی سینه ام چون حلقه بر در
همیشه بسته است این دست افکار　　بمهد سینه چون طفل بیمار
زتاب درد می‌غلطم بهر سو　　که مهد خواهد جنبان طفل بدخو
مرا در دل چنان بیتاب دارد　　که بچشم آرزوی خواب دارد
بنوعی دارم این دست دگیر　　که هر انگشت بر من سینه تیر
تو گوئی پنجه ام دست چنارست　　که از موج نسیمی بیقرارست
ز دست دیگری نالد همه کس　　ز دست خویش می‌نالم من و بس
لبان پاره پاره تا شکستم　　شکسته چند جا چون رقعه دستم
دو دستم قرعه آمد تخته سینه　　بعلم رمل هستم بی قرینه
بلی این فال دایم قرعه انداز　　که کی آید درستی از سفر باز
نماندم هیچ عضوی ناشکسته　　چو شمشیرم سراپا تخته بسته
بهر شهری که ظلم از حد رود بیش　　چنان بیرون زند از خانه خویش
بلک پیکرم از جور گردون　　ز جای خود شده سر بند بیرون
فتاده ساعد و بازوی افکار　　بروی صفحه سینه چو پرگار

خط رخ تابان مسطر همچو است
بتنگ آمد دلم از درد باز و
بنوعی گشته ام از درد بیتاب
کند چون ناخن آهنگ نوازی
که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون
شکست خاطرم خود بود ظاهر
نه بینی درمیان این خلایق
همین چرخم به دست بسته دادت
ز نرگس چشم ریش ریش دارم
برای جان شمع آتش شعله بنشست
براطراف من خاطر شکسته
کشیده بر من این جور و لکیه
باین جرم یکی دل سحرا شد
یکی گوید چو پایت رفت از جا
دگر گوید چو ظاهر شد فتادن
چه میگوید ببین آن یار دلسوز
شب تاریک و راه بام بس دور

باین کار مسطر میکنم راست
کنم پهلو تهی زین یار بدخو
که دارم رشک تار تار سیماب
من آیم درمقام چاره سازی
کشد دست مرا از شانه بیرون
شکسته ظاهرم اکنون چو خاطر
چو من یکظاهر و باطن موافق
زبان طعن خلقی هم گشادست
جگر از طعنه او ریش دارم
دگر این سرزنش هر لحظه ازجست
همیشه مهربان یاران نشسته
زبان اعتراض همچو شمشیر
چرا باید کسی در بام باشد
دره با بیت گردی میسالا
میان راه با بیت ایستادن
نبایستی فتادن تا شود روز
از آن گردیده بینکونه رنجور

یکی گوید ره تازه شرفی
باین کلفت مرا از خلق خوبست
از اینها آنکه بهتر می سراید
زهی عاقل ز بازیهای ایام
نمیداند چو آمد دغدغه کار
چو جاری گشت تقدیر الهی
چو شد تقدیر کس می افتد از بام

بلند بالیست همره میگرفتی
سخن باید شنیدن چند زین دست
زبان و طعن هیچ کس نشاید
نمی افتد مگر هشیار از بام
تو خواهی مست باش و خواه هشیار
بلا نازل شود خواهی نخواهی
اگر گیرد درون جا به آرام

مرا تا افکند هر روز جایی
بسی سر درد باری چون کنم بس
ز خوش رفتاری آن تازه آیین
کند گوشه نشینی چون اشنا
ز سرتا پا همه شیرین و مرغوب
فشاند نقشبند باغ و بستان
وشی را دلبران از بدا زبیش
باو گر آشنا سازند آن را
زموئیش گره بندی تارجنگ

نصیبم کرد گردون جا و پایی
ره منزل نفهمیده است چون سیل
مسافر را وطن شد خانه زین
که اندر دامن زینش کشد پا
سکون و جنبشش چون نبض مطلوب
غبار یال او بر سنبل افشان
زنند افسان گره بر طره خوش
برد عاشق ز پا و دلبران را
صد آتش میرود در سنگ فرسنگ

همه اعضاش بر هم سقف اندیش … کفل وا غشته از پس افکندن خویش
زنامش گاه از غیرت رمیده … که حرف کاهلی درگاه دیده
زنقش گرگی پیکان سب زد … زگرمی تکش جوشن کند از د
ورا دیتیر را پیچ در رفتار … پرد چون مرغ از دست کماندار
زمویش گر ببافد دام صیاد … کند چون بال در پرواز امداد
سم تختش زسیم نعل رسته … نباشد کاسه‌اش بی بند بسته
قلم چون نسبتی دارد به پا با … بمیدان سخن گردد سراپا
زجولانش صفا خیزست میدان … بروی پاشیده آب از گرد جولان
مگر روزی بپاشش خورده سوگند … که میلرزد صبا را بند از بند
زیالش بر دل سنبل غباری … ودمش کوه کفل را آبشاری
سپه کی حمله‌اش را آورد تاب … کس از شکر نه بندد راه سیلاب
درون گرد فوج آن برق رفتار … نمایان همچو آتش در شب تار
بسیرش چشم اختر کرده تأثیر … در آخر گشته برنده شمشیر
زبیماری نمانده‌اش آن تک و تاز … تو گویی بال و پر را ریخت شهباز
اگر باشد دمی چون شعله چالاک … دمی دیگر چو اخگر خفته بر خاک
بگل نشسته آن گلگون تمامست … که ضعف و قوتش صبح و شامست
سبک چون رنگ از رخ جستی از جا … کنون زنگ حنا می بندد ش پا

سوار او چو کشتی خصم افکن … بمیدان کنده‌ای از سم گور دشمن
کنون دیوار زانش یک گواهست … نشان میخ نعلش جا به جا هست
روان گردیده آب ایستاده … در و هر گاه نیز عکسش اوفتاده
کنون بر راه سیلش گر بدارم … به پیشش سیل دیواری برآرم
براه کاهلی تا پا نهاده … یکی دانسته طول و عرض جاده
زبس خشکید نی لب تا تن او … شرار آتش زند در خرمن او
کشم از سنگلاخش بر کناری … مبادا نعلش انگیزد شراری
گرفته زخم پشتش در بغل تنگ … حنای زین او بنشسته جوش زنگ
به پهلو استخوانش در خزیده … لبان کاغذ مسطر کشیده
اگر بر دیده مورش فتد راه … چنان افتد که گویی رفته در چاه
چو بار سایه بر گردن نهاده … نگردد گاه زانش اوفتاده
رکاب او لبان حلقهٔ در … بود پا بیگانه تا به محشر
نخواهد گشت دیگر صحبت‌اندوز … تنزل میکند چون سیل هر روز
ز دست آخر عنانش زد بیرون … سوارم زخرج خود دگر گردون
هوای صید آهو کرد ایام … قضا اسب مرا افکند در دام
اجل را طرفه دامی صید بندست … که پای بادسم آنجا به بندست
نمیگویم که اسبم رفت بر باد … نسیمی می وزید از جنبش باد

سگان از خوردن او بر آرند
همان بهتر که در خاکش سپارند

بخاک این آتش افتاده از تاب
بیارامد بسان باد در آب

صبا را سوخت از بی دستیمی
نشسته بر سر خش گرد یتیمی

سزد گر برق هم ماتم بگیرد
بجای شمع بر خاکش نشیند

چگونه سنگش از آغوش بگذاشت
چنان از گردش چرخ ستم برداشت

ز پهلویش براحت بود شاید
که از چشم رکابش اشک آید

همه تازی نژادان تعزیت کیش
پریشان کرده بر سر کاکل خویش

کشد از شیهه شیون در طویله
تو گویی مرده لیلی در قبیله

دگر از بخت از دریاری در آمد
به شهرستان عیشم رهبر آمد

ده و رسم جفا جویان دگر شد
کسی کو بود رهزن راهبر شد

بگلزار ازیم طالع رهنما شد (گشت)
که با خارش بود صد رنگ گلگشت

ز بستانیست عیش گلچین
گر شهری را ز یک گل کرده رنگین

غلط گفتم چه بستان و چه گلزار
بهارستان نگارستان ارم زار

کسی کشمیر را بستان نگوید
بغیر از روضه رضوان نگوید

جهان دلگشایی کشور فیض
که سر زو در و باشد در فیض

هوایش کرده از جنت حکایت
ز ما دوش شمع را بنود شکایت

ز امداد هوا در عین گرما
نجنبیده است بال باد زنها

هوایش آنچنان در شب سحاب
که باشد چون چراغ روز مهتاب

عمارتش همه از چوب ارزنست
که خاکش هیچ آب دیگر انست

درین کشور عزیزست آنچنان خاک
که می آرند از هندوستان خاک

بباید تیره بالا سبزه را کند
که خاکی را نیابی آب مانند

اگر طوفان بادانند بانجا
به تعظیمش نخیزد گرد از جا

ز جوش سبزه در این عالم پاک
نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک

اگر باشد کف خاکی گشاده
بود چون دست ممسک ناگشاده

بود همیشه در هوایش ابر سیار
لبان عاشق اندر کوی دلدار

اثر از زمین نه ز آسمانست
در ابر و سبزه این هر دو نهانست

ز هر جانب که نخلی قد کشیده
برو عاشق صفت تاکی تنیده

برندان تاکش این تعلیم داده
که پای هر درختی جای باده است

بود زینگونه در آفاق کم شهر
که هم باغست و هم دریا و هم شهر

ز خانه تا بکشتی پا نهادی
میان سبزه و گل افتادی

دو دریا دارد این شهر دلفروز
دو عالم زین دو باشد عشرت اندوز

یکی جاری میان شهر چون نیل
بروی خوبی کشمیر از و نیل

ز آتش تازه میکرد دروا نهانها
نهفت جاریست تابش ز نهانها

دگر یکدل که دل شد بیقرارش / ز خوبی شهر دارد بر کنارش
عنان صبر را سرعت بداده / چو طبع من روان وایستاده
کشیده از کنارش شهر تا کوه / خوشا شهر و خوشا دریا خوشا کوه
بسیر گلشن دل پیاده باشد / بکشتی گل ببر دامن چه باشد
بنوعی گل بگل تا کوه پیوست / که بر دریا گل از پل میتوان بست
نظر تا کرده ام بر صفحه دل / کبابم کرد رشک چشم احول
رسیده موج آتش گر بزانو / گذشته گل ز سر چون سبزه نو
گلش در چار موسم در جوانی / چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر بر فرق ریزد آب این دل / بروید سبزه مو از سر گل
بزیر سبزه آتش گشت پیدا / تو گویی سبزه سید است دریا
ندارد سبزه آتش گر راه کشتی / ز آتش هیچکس آگه نگشتی
میان سبزه کشتی ره کشاده / کسی دیدست این دریا و جاده
خیابانها در آب از راه کشتی / نمایان همچو انهار بهشتی
اگر فوره دمی دگر تر ماهست / میان سبزه و گل شاهراه است
عجب راهی که چون دیدش مسافر / نمیخواهد که راهش گردد آخر
نسیم روی دل زان چشمه بدور / معطر گشته مغز از بوی کافور
بجای گل فشانی را رسانده است / که بر تخت سلیمان گل فشانده است

گل

گل آبی بکشور های دیگر / همین نیلوفرست آن نیز کمتر
درین دریا گل افزون از حسابست / ز رنگ هر گلی نقشی بر آبست
بود نیلوفر اینشه سماری / چو در بزم عروسی سوگواری
چه ملکست این خدایا حرس دار / که شاخ موج آتش گل دهد بار
جز این دریا نه بینی جای دیگر / گلستان ارم در بحر اخضر
بروی برگ شبنمها نشسته / چو بر سجاده تسبیح گسسته
گلش در پاکدامانی چو مهتاب / ز برگ انداخته سجاده بر آب
گل سرخ کول را چون ستایم / چگونه بر سر این آتش آیم
چگویم کی زمین دارد نه باور / که می آید برون از آب اخگر
ز وجه سبزه در این سبزه بیشه / کول را خنده می آید همیشه
دهان غنچه اش گاه تبسم / برد خواهی نخواهی دل مردم
لب معشوق مستان چون زده / باین شوخی دل از مردم ببرده
نگه رنگین شود از دیدن او / خمار از دست بنهد چیدن او
بود آمیزش دریا و این گل / بسان آب داخل کرده در مل
در آب و رنگ چون جام شرابست / چه حاجت اینکه دایم آفتابست
اگرچه محتسب خمها شکسته / بود در پیش جامش دست بسته
ز شوق باده جانم رو بره داشت / می جام کول او را نگهداشت

درین محیط شراب و منع باده — بمستان کاسه داده رو کشاده
گل روشش که در بار التفاتست — بساطش بهتر از آفتابست
بدریا سر بسر پیرایه گستر — گرفته ابر را آیینه در زر
گلستان ارم با این نکویی — ز ایزد خواسته این زردرویی
بروز نامیه از قعر دریا — دمیده سبزه تر تیره بالا
درین گل کافتاب گلستانست — سراسر نیز با زرین سنانست
در آن گلشن که گل از آب روید — کس از شادابی گلشن چگوید
ز باغستان این دریا چگویم — هزاران خلد و من تنها چگویم
بود این بحر اخضر را جزیره — ز هر یک چشم او در اکسیر خیره
عیان از هر جزیره تازه باغی — ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل و مطبوع و دلخواه — همه خضر طراوت را قدمگاه
نخست از باغ بحر آرا سخنگر — که گیرد جبه شعرم آب دیگر
عجب باغی نهال گل حصارش — طراوت باغبان آبیارش
درخت گل چو گیرد جای دیوار — سر دیوار را از گل نبود خار
درختانش تنومند و برومند — باشجار بهشتی خویش و پیوند
چنان بالیده گل در این گلستان — که شد در گل نهان شاخ درختان
شکوفه چون که گردد گلشن آرا — شود این باغ ابر روی دریا

زبحر آزاد روان شو باد دلشاد — بسیر گلستان عیش آباد
فتاده عکس گلهایش بدریا — کند نظارگی عیش و بالا
چنارش آنچنان بالا کشیدست — که بالا دست خود دستی ندیدست
بنوعی از بزرگی پایه دارد — که شهپر از بر سایه دارد
بهر جا دست شاخش نخل بازد — مسلم شد ز دست انداز خورشید
به پیش تیغ او از انسان نحافست — که هر برگیش از آفتابست
طراوت از نگاهش آب داده — که عکسش گرده آب دل ز باده
چنان سرخوش ز جام عیش افتاد — که کف بر هم زند بی جوش باد
چو دریا منتهی گردد بکهسار — فرح را ابتدا آید بدیدار
بدامن کوه بین باغ فرحبخش — که از زینت بجنت سیه بخش
خیابانش که نظاره نوازست — خوشش آینده تر از عمر درازست
اگر طول امل کوته نبودی — نشانی ز امتدادش می نمودی
ره توصیف از آن سر که سر کرد — سخن دیگر نیارد مختصر کرد
سخن با دهر وصفش کرده ثبت — خیابان سر سطری بود ثبت
چنار و بید مجنون و سفیده — ز غم هم بگردون سر کشیده
چنارش آنچنان رخوش بالیده — که یک برگ خزانش دست خورشید
ز نساقش بسته بر آیینه چرخ — ز برگش دست در سینه چرخ

ببالا نامیه زده چنانش | که تیغ کوه بسته بر میانش
بنوعی از بلندی کامیابست | که هر شاخش معراج سحابست
اگر از شاه نهرش حرف گویم | دهن باید بصد دریا بشویم
چه نهری زیب و یا زیور باغ | غلط گفتم روان پیکر باغ
ز آبش آن صدا و باغ بخندد | که بر الحان بلبل غنچه خندید
بگردی سبزه بسر گر گلشن دهر | نیابی اینچنین باغ و چنین نهر
کنارش اند و سوی بینی سهر آ | همه خطی نشسته چون نهر سطر
زبس طول خیابانش همه ناچار | زره ترسم که برگردد چو طومار
خیابان را بیابان چون رساند | در آخر آب از رفتار ماند
صدای دلپذیر آبشارش | نوا آموز کبک کوهسارش
عمارت را همین بس وصف ساختست | که غلطد اینچنین نهر از میانش
چو سایه افکند بر دامن کوه | بزیر کوه ماند دامن کوه
سرآمد آنچنان در دلگشایی | که آتش بالد از درد جدایی
حروفشان همه چون حوض ریزد | نهنگی دان که با دریا ستیزد
چنان آیینه حوض است روشن | که پنهان نیست در وی راز گلشن
نظر هر کس که بر آبش گمارد | ز سیمین ماهیان ماهی را شمارد
نثاری از حوضش را فرستاد | علوّ همت فواره بس داد

که

کشیده قامت فواره موزون | عصای پیری خود یافت گردون
ز نهرش گر بساحل کشتی آری | در آب سبزه خواهد گشت جاری
رقوم سبزه از اطراف جدول | نمایان چون حواشی بر مسطول
ز سجده سینه مجنون جبهه فرسانست | بنگر آنکه در این جنبش جابست
چنین باید طریق حق گذاری | کند بالا بلندی خاکساری
بدوری هر نهال از بی پرستار | همه روزه هوادار و وفادار
کسی گر دست سرش گردیده گرمان | گهی افتاده در پایش چو مستان
بروی سبزه هر برگی که افتد | بزلف بید مجنون می‌وزد باد
نقاب از روی گلها یک قلم دور | ز زیر سبزه روی خاک مستور
تیمم نیست ممکن در حریمش | ولی نتوان وضو کرد از نسیمش
درین کشور فراوانست گلشن | گدا این باغ را بلبل شوم تن
ز هر باغ از جدا دستان سرایم | ازین گلشن سوی آن گلشن آیم
درین ره بلبل طبع نوا ساز | هم از پرواز ماند هم ز آواز
ولی باغ نشاط آن نزن هوش | بگوشش آید و هزاران مرغ خاموش
ربوده از طراوت نقد رنجش | که در خوبی بود بعد از فرح بخش
گرفته جای در آغوش کهسار | عمارتش همه همدوش کهسار
بدریا روی دارد پشت بر کوه | چه گویی تیغ آن خونریز انده

گلندامی چنین نبود بعالم
که باشد تشت و روشن مهر را هم

زمین باغ ارته تا به بالا
بود نه مرتبه افلاک آسا

بخوبی هر کدام از دیگری بیش
همه جا داده هم را سبزه خویش

ز بس فواره آتش بار در کهسار
گرفت از سبزه تیغ کوه زنگار

گرفته جدولش چون مسطر بدست
ز نه فواره موسیقار در دست

باستحقاق معشوقی بهارست
گدا این باغ را از انبا بست

بپای هر نهالی چشمه هست
که شکر داد از آن سیراب سوست

نباشد سازگارش آب دیگر
گر آب خضر دریابش و هی نیز

ز بس نازک بود طبع نهالش
دو آب ار خورده بر هم خورده حالش

درختان سر بر افراز کشیده
ز اطراف خیابان صف کشیده

بسان سرکشان در پهلوی هم
بروز بار شاهنشاه عالم

شهنشاه جهان خورشید دوران
پناه هفت کشور ظل یزدان

سپهرش از ازل شاه جهان خواند
قضا هم ثانی صاحبقران

سران را سر بلندی ز آستانش
بزرگی خانه زاد خاندانش

کسی را کاسمان افکند از پای
گرفتش دست و دادش بر فلک جای

بهر کشور که محروم از مراد است
بدرگاهش چو آید کیقباد است

کسی کز کام دل دست طلب شست
به هند آمد ز خاک درگهش جست

چو کوشد در کمال با تمامان
سر ببریده را آرد بسامان

گرفت از عهدش آن زینت زمانه
که خاتمهاست در انگشت شانه

به پیش جبهه اش صبح است دلگیر
ز باغ خلق او یکقطعه کشمیر

کسی کز طلعتش در خواب بیند
چو برخیزد گل از بستر بچیند

مصور فر و شان پادشاهی
مجسم معنی عالم پناهی

بقا بر قامت عمرش نهایست
که هر روزش به از اول صفایست

ز کوی دولتش گردیست اکسیر
ز بحر فطرتش موجیست تقدیر

کفش از نبح انگشت سحاب
وزان سحاب عالم گشته سیراب

دلش بحری که گوهر بر سر آرد
کفش ابری که بی موسم ببارد

دلش از صیقل الهام روشن
بر احوال همه کس نور افکن

همه اسرار غیبش حاضر هوش
نکرده جز گناه کس فراموش

شده دستش زر افشان بالادست شاهان
که ننهد دست رد بر برکنایان

ز بس بر ترک بخشش نیست قادر
گنه بخشد چو گردد گنج آخر

بنوعی شان اقبالش بلندست
که رو ساز دگر خس زین بلندست

بدورانش رگ و نشتر بهم یار
چو انگشت طبیب و نبض بیمار

اگر از مهر بنده سوی آتش
شرر شبنم شود بر روی آتش

در اقلیمی که عدلش پاسبانست
ز ضبطش خانه بید چون کمانست

چنین زاقبال شاه عدل پرور   بکنج مرو هی صد شهر بی در

ز بیم قهر شاه معدلت کیش   نیارد برد کس حق کس از پیش

بریک تشنه آب ار بسپرد کس   صدف وار تشنه را از اول و پس

زند گر بانگ قهرش بر ستمکار   ز صحرا سیل بگریزد بکهسار

چنان کوتاه دست ستم کیش   که شو آید ز دامان بر سر خویش

بدستش آلت شر تا نیاید   بدندان شیر ناخنهای خود کند

چو آید بر سر عاجز نوازی   کند با شعله خاری تیغ بازی

ضعیفان ز اقوی شد انچنان دست   که خاشاکی ره سیلاب را بست

ببال قوت او کبک کهسار   ز خون باز آرد رنگ منقار

ترست از خنده کبک انچنان باز   که از بال پرش رم کرده پرواز

زبس وحشت رسید انجمن شیر   پلنگی می نماید در نظر شیر

شراب از مجلسش تا گشت مهجور   زبس پامال شد شد دانه انگور

شد اکنون از منع باده گردون   رمید از روی شفق را رنگ میگون

ز ایمانش قوی بازوی اسلام   ز آب تیغش آب روی اسلام

نهند از سنگ تنهای شکسته   عجب نبود براه کفر بسته

برای کسب آداب شریعت   نهند آیینه ارباب طریقت

چو شمشیر غزا سازد حمایل   شود خورشید دشمن سپر تا پا دل

تم

بمیزان دلیری از همه بیش   بوقت کار چون شمشیر در پیش

بجای حرارتش پا نیفشارد   که شیر از لرزه ناخنها بکارد

تن تنها در آن میدان بکوشد   که خورشید از نهیبش چشم پوشد

ز تیغش سر نجات راه هم دوش   ز زخم ناوک دشمن زره پوش

سر گردنکشان و پای تیغش   ظفر یک گوهر از دریای تیغش

برید از وصف تیغش تیز حرف   ز گفت و گو چه بر بندم دگر طرف

برآرم در دعایش بعد ازین دم   سخن را عاقبت محمود سازم

بخوبی تا شود کشمیر مذکور   بعالم نام نیکش باد مشهور

کند دریوزه کوه سبز نیحال   ز خیر دولتش رفعت همه سال

کسی را بخت چون بردارد از خاک   ره سیلاب را بندد بخاشاک

در آتش تخم امید ار بکارد   گلش بیش از شرر سر بر آرد

همه پاس کسان او را نوید است   بهر در سر چه قفل او کلید است

بصد نخجیر اگر پیوند دارد   گشادی لازم هر بند دارد

اگر در راه او هر کام چاه است   برای حادثات او را پناه است

رود هر چه از کفش زان بیشتر آید   کند ره کم که حصرش بهر آید

ز دنیا گر گریزد صاحب اقبال   چو سایه آیدش دولت بدنبال

جهان از بحر اگر بی‌بهره گردد   بسوی خویش دریا بازش آورد
هر آنکس را که باشد بخت یاور   چو گل باز از زمین زاید ز نادر
وگر بر روی کس طالع کند پشت   بکف چیزی نمی‌دارد چو انگشت
اگر چرخ و فلک در زور کار است   همه یارند تا بخت تو یار است
دمی کو یار دامنگیر گردد   دم عیسی دم شمشیر گردد
کسی کافت بهر دشمن خویش   شود آتش برای خرمن خویش
نه بیند جز زیان از حسن تدبیر   به بند افتد چو هر سو تیغ شمشیر
برفعت گر نماید خودنمایی   فتد در خاک چون تیر هوایی
همه اسباب جاه و ملک و مالش   وسایل گردد از بهر زوالش
اگر با بستر راحت شود یار   به پهلویش گل دیبا شود خار
فرو شد آبروی خود همیشه   خورد از بهر پای خویش تیشه
تنک ظرفی که دارد شیشه در بار   زند از ابلهی پهلو بکهسار
نحیفی کز عصا امداد جوید   رود با شیر از شمشیر گوید
ز حال پیران تا بیند غیری   نیارم بهر معنی نظیری
بگویم قصهٔ جبار مردود   که آغازش چه و انجام چون بود
همین مدبر که بخشش پشت داده   چو دود از آتش نیرنگ زاده
گران نخل خسیسش و این برآمدست   ولی آن آتش این خاکستر است

در ایامی

در ایامی که تخت پادشاهی   بدار فر جهانگیری مباهی
شه جنت مکان شاه جهانگیر   مس بی‌سنگ را گردید اکسیر
نبودی گرچه را اصلی سرافلاک   گر بنیان پایه‌اش می‌داشت از خاک
مگر زو خدمت شایسته دیده   باوج منصب و جاهش رسانیده
بزرگش کرده بر دولت مسلم شد   میان قوم بندیله علم شد
بر او از غلامی خواجگی یافت   ز کم نامی برآمد راجگی یافت
همان ملکی که جای و مسکنش بود   باو از مرحمت اقطاع فرمود
وطن با پرگنات دیگرش داد   بقصبه ملکها بال و پرش داد
چو ریشه در وطن محکم فرو کرد   بملک دیگران آنگاه رو کرد
گرفتی از زمینداران ولایت   شه جنت مکان کردی حمایت
ز شاه امداد و مهلت وز فلک یافت   عنانش را بسی سرپنجه برتافت
بدستش هر چه مال و ملک افتاد   شه جنت مکان از آن باو داد
اگر بند و دستار از پاک برفت   شه جنت مکان چیزی نگفت
چنان مشمول لطف پادشه بود   که طول ملک او یکماهه ره بود
بدولت بود تا شاه جهانگیر   ندید آزار تغییر جاگیر
ز بس ملکش مسلم بود او را   ز کل ارشن خروی‌ها بود او را
ز هر ده حاصل شهرش و اصل   ز شهری خل آمیشش حاصل

کسی را که چنین نقشی نشیند / زرش در خانه دیگر جا نه بیند
ز بس از چرخ و خلقش مغروری / ز را او را احوال ز جاه بودی
زری کان تو شغلش بود از عزیزی / نگاهش داشتی از بی تمیزی
کنون در جنگلش انبار گنجست / درختان تیهاشان بار گنجست
قضا را رفت در سنگ از زمانه / پسر شد صاحب اقطاع و خزانه
همه جا کیسه ها و گنجهان گنج / مسلم گشت ز رنجها ریز رنج
یکبار از غلط بخشی گردون / گدا گردید قارون قطره جیحون
شدان بد اصل و ز اکار ربالا / لسان خس که ساز دیده خارا
پریشان روزگاری سرانجام / یکره بست گشت از باد کام
بلندی یافت دود آتش خس / ز سیر دور بیش افتاد واپس
بروی کار خود چون دید آبی / غبار گوی بستی شد سحابی
تراویدی از و گاهی رگ تیها / هوای سرکشی و خودسریها
که تا که روزگار دیگر آمد / زمان بی تمیز بهانه آمد
ظهور دولت شاه جهان شد / جهان از ثانی صاحبقران شد
شهنشاه جهان دارای عادل / بجای خود نشان حق و باطل
تف قهرش بکان خود در بستان / بجا مانند آتش در زمستان
حقیقت دان را ز آفرینش / هنر و فطرتش دانش چو بینش

عیار راستان و کج نهادان / چو گیرد پایه بخشد در خور آن
نگاه او که در بالای دید است / کسی بار راستی بالا ندیدست
بخدمت بنده هایش صف کشیدند / بکار خویشتن پست و بلندند
تمیزش هر کرا جایی نمودست / بحکم مجلس خارج نبودست
همیشه در مقام خود بپایند / تو پنداری ز موسیقار نایند
بلند آوازه باد این سخن ریز / که این سازست بر دلها هر
من ارچه از غلامان کمینم / ز موسیقار نای آخرینیم
بیم در فکر بالادستی خویش / بلند آوازه ام از پستی خویش
بعالم پادشاه قدردان اوست / که در برد آب و آتش دشمن و دوست
بخت پادشاهی چون بر آمد / سران ملک را بار اسر آمد
بدرگاه آمدند اشراف و اعیان / همه با پیشکشهای نمایان
نهفته را اسباب کشیدند / بجبهه خاک این درگاه رفتند
خرد جهان را اسم زاسر شد / سوی درگاه شاهنشه بسر شد
در آغاز جهانداری و شاهی / نگردد تا شکسته دل سپاهی
بلطفش پادشاه از خاک برداشت / همه اطوار او را دیده انگاشت
همه اوضاع او شاه خطاپوش / نمود از مصلحت عمدا فراموش
بتسخیر دکن افواج منصور / روان می شد برهمن کشا مامور

همیشه در دکن با بود بیکار
در آن لشکر کمک می‌بود جبار
اگر گاهی چو دشمن اندر وطن بود
پسر از جانب او در دکن بود
بدین مقدار خدمت شد مسلم
ز بی لطفی شاهنشاه عالم
مقرر شد بر او جاگیر و مالش
که آمد ناگهان وقت زوالش
در ایامی که سال هشتمین بود
که شه فرمانده روی زمین بود
ز بخت تیره روز خویش شب کرد
پسر را بی سبب از مجلس طلب کرد
پسر برگشت و کار او دگر گشت
بنای دولتش یکروزه برگشت
پسر گویا که بود از کوکب بخت
کزین حقد بر وی شد کار سخت
چو شاهنشه ازین معنی خبر یافت
عقاب انتقامش بال و پر یافت
غضب او را بدین سان مصلحت دید
که باید این بساط فتنه برچید
رهد تا خاطر از اندیشهٔ او
ز تن باید بریدن ریشهٔ او
بجستن چونکه داری سر بار
که بیگوید با دشمنش نگهدار
چو دل از دیو در اندیشه باشد
نباشد به که اندر شیشه باشد
چو صید دارد آهنگ پریدن
به است از بال بستن پر بریدن
ز بد اصلاح چو شوی کرد افساد
به آب تیغ باید شست و شو داد
دم تیغ غضب گر خونچکان بود
ولی پای ترحم در میان بود
نبودش کشتن او شاه همراه
ولی میخواست او را سازد آگاه

ز خواب غفلتش بیدار سازد
ز مستی غرورش هشیار سازد
در آن گوشی که از پیشش ملالست
بجای گوشوار و گوشمال است
فزون از منصبش چون شد جاگیر
محالی چند را فرمود تغییر
بدان بدگوهر برگشته ایام
ز درگاه معلی رفت پیغام
که تقصیرات تو از حد برونست
بعفو ما همیشه رهنمونست
که از جاگیری بعضی واگذاری
بدرگه پیشکش را هم سپاری
نه این خواهش طمع در مال او بود
که تدبیر صلاح حال او بود
چو دو ناساز را سامان بود جمع
چو آبی دان که در کشتی شود جمع
نمی‌باید که در کشتی شود آب
تهی بهتر کف سفله ز اسباب
زبان بیند ز رفعت آدم خام
نمی‌باید که طفل باشد بر بام
دنی را پایه بالاتر نهادن
بدیوانه بود شمشیر دادن
فلک بر کندش را داشت بر سر
نه از جاگیر دل کند نه از زر
جهالت بین که با آن بخت بیمار
نکرد از هر دو بر هیزان ستمکار
چو بر رخ کور روشن گشت روشن
بود بر هنر را وقت شکستن
ز جای محکم و جمعیت خویش
غروری داشت آن بی زر حدیش
سخن آن کوته کوتاه مرد و دگر راه
بکوه و جنگل خود رفت از راه
ره عصیان شاهنشاه سر کرد
خس آمد شعله را از خود خبر کرد

چو شد معلوم شاه عالم افروز   که شد وقت زوال آسیه روز
سپاهی در رکاب شاهزاده   که از اقبال کشورها گشاده
یگانه گو مرد دریای شاهی   سراپا جوهر فیض الهی
سخن در پردلی در شیر دارد   که جوهر تکیه بر شمشیر دارد
ز تائید الهی بر نصیب است   ز فر ایزدی او رنگ زیب است
بی تادیب او گردیده راهی   گر آب تیغ شوید روسیاهی
سپاه یکدل رزم آزموده   چو نون اندر میان جنگ بوده
نگشته پاشان آلوده ننگ   همه تن روی چون آئینه در جنگ
همه در سخت جانی همچو سندان   بگاه رزم چون شکوفه خندان
بسرعت شاهزاده آنچنان راند   که گرد لشکرش از همرهی ماند
بره میکرد چون خورشید شبگیر   که صبح دولتش گردد جهانگیر
در آمد چون بملک آن نیک اختر   رهش بر کوه و جنگل بود بیشتر
بجنگلها در آمد همچنان باد   بلی از بیشه شیر را چه پروا
کجا در جنگلش راه سوار است   که در هر گام تنگی راه دشوار
ز تنگی مار اگر اژدها در آید   بسختی از پوست می باید بر آید
گشاید در فضایش مرغ اگر بال   بسیخ خار گردد بند فی الحال
ز تنگی فضا برگ درختان   بهم چون دسته کاغذ گشته پیچان

زبس طوطی جنگلش میدید از خار   شدی سر تا بپا مانند منقار
درختان بسکه در خرگه درون بود   سیاهی خیمه او چل ستون بود
بهر گامی ز دست انداز اشجار   سپاهی را ز سر رفتی دستار
درختان جنگلش مانند رهزن   برآورد رهروان را جامه از تن
ز تنها جامه از بس کنده خار   سپه عریان بود پوشیده اشجار
درختان از سواران زره پوش   همه از تنگی ره حلقه در گوش
بچنگ خار دامان و گریبان   چنان عاجز که لب در زیر دندان
چو دست باز داران جامه اش پوست   اگر پوشند خاری خیزد از او
چه میدوزد نه دانم سوزن خار   که در رخت کسی بگذاشت یکتار
درین جنگل نه بنیت افتد اگر راه   تمام راه یا کوه است یا چاه
ز تنگی راه چون دست هنرمند   در او رهرو بیابان نقش در بند
ره پست و بلندش همچو تشدید   پی معنی سختی وضع گردید
بهم پیچیده اشجارش چو شانه   رهی باریک چون مو در میانه
دل لشکر بجا و طبع صاف است   که هر کس را که بینی مو شکاف است
کمانها در درختان در کشاکش   ز شاخ مبتلا هر بند ترکش
دم اسب از قفا در چنگ خاری   عنان پیچیده اندر شاخساری
اگر جنگل اگر کوه و کمر بود   برفتن شاهزاده گرمتر بود

دران جنگل که خورشید جهانگیر   کف خاکی از او ناکرده تسخیر
بضرب تیغ جا میگیرد و بیرفت   چو آتش راه وا میکرد و بیرفت
چنان رفت انجمن را بغربت   که آن مرد و دست خواب غفلت
ز برق تیغ آن بیدار گردید   چو خواب آلوده از تاب خورشید
دمی اگه شد آن مغرور سرمست   که فرصت هیچ دولت رفته از دست
چو طوفان بلا را موج زن دید   نجود از بیم سیلی موج لابد
بدریا جنگ کردن چاره خویش نیست   مصاف باز در نشان بکس نیست
سر خود را و دست اهل و فرزند   گرفت و دل بحسرت از وطن کند
خزانه آنچه نتوانست برداشت   دگر زر را بجنگلها همه کاشت
ز زری کز ضبط آن عاجز شد انبار   کجا گنجد به پشت بار بردار
وداع دولت و مال و وطن کرد   ز راه جنگل آهنگ دکن کرد
هنوزش تخت اگر سدراه می بود   ز عفو پادشاه آگاه می بود
بدریا قطره گردی التجا بی   بحر مملکت می یافت جا بی
ز خانمان کن دولت فرو نشت   بضرب تیغ اش از ار بون داشت
چو پیش آمد کنون روز سیاهش   دگر خوبت اگر گردد پناهش
چو منکوب از وطن برفت جهار   شکار افکن درون آمد بجا بدار
نخستین فوجی از افواج منصور   روان کرد از پی آن صید مقهور

پس انکه رو بضبط ملک آورد   ز هر جا مردم او را طلب کرد
بخدمت قلعه داران رو نهادند   کلید قلعها بوسیده دادند
فراوان قلعه بودش پر ذخیره   ز هر یک دیده بینند خیره
بگردون قلعها افراخته سر   همه چون قلعه افلاک بر زر
بنفرین تو بپایش لب گشاده   بر انگیخته عیب از دست داده
دل هر ضرب زن مشتاق جنگ   بغره هر کدام او را طلبکار
همه خمیازه کش از آرزویش   کشیده گردن اندر جستجویش
همه از بر جهاز بر کشیده   براه او همه تن گشته دیده
بهر قلعه رسد بگرفته تا بن   بیابی خانه بی زر چو گلبن
ز خاک هر سرا گاه نسیم   شدی چون مهر زرین دست مردم
بنازم آن کریمی را که برج   کرم کرده بیکباره انقدر گنج
ز بس گرد رفتن زر بود و در سیم   بی حبس اسیران زر و سیم
سیه چاهی بهر باغ و سرا داشت   بتغیر از قلعه بندی خاک داشت
دل زندانیان را شاد کردند   بحکم شاهشان آزاد کردند
شد از قعر چاهستان خارج   باوج قلعها اندر عماری
بیا بضد فیل مست کوه بنیاد   ز راه او رفت سوی کیسه آباد
بخاک جنگلش پاشیده دینار   چو مهر از فرجه او راق اشجار

زبس در سر کوی زر کرده پنهان   بلند و پست ملکش گشته یکسان
ز زر پایش که در خاک بست انبار   بود کاو زمین یک بار بردار
سرا پا مرز و بوم آن بد اختر   تمامی چاه بود و چاه پر زر
بسی بختم به پستی مبتلا ساخت   بجایی این چنین سرکز نینداخت
نگر افتد رهش ناگاه بر چاه   سپاهی چشم پوشیده ره و راه
بزیر هر بنا زر تا زمین گیر   بملکش خانه کندن بود تعمیر
زمین قلعه یکسر چاه و پر زر   حصارش گرد غربال چنبر
تهی کردند هر جایی که زر داشت   که تخم افشانده بر خاک و که برداشت
سپاهی بسکه زر در خاکش یافت   ز فکر نوکری اندیشه بر تافت
که سربازی کند چون هست سامان   کمر بر کش کشد یا بار همیان
زبس در سرزمینش مال مخفیست   بملکش پشت خاکی بی‌گهر نیست
تمام از گنج کاوی گشت ظاهر   چه چاره چونکه گل گردد آخر
بملکش جای خالی از خزینه   نشد یافت جز صندوق سینه
سخن تا کی کنم از خاک و از زر   بگویم قصه آن خاک بر سر
چو لشکر از پی او شد روانه   پس از ده روز فرصت در میانه
گرفته از همای فتح پر وام   رمانیدند از خود مرغ آرام
سپاهی را ز بالاخانه زین   نشد فرصت که آید سوی پایین

همراهی

همه بر دامن زین بسته دامان   نشسته چون نگین اندر نگین دان
چو کمتر آب خوردن اسب کردی   سوار از غصه خون خویش خوردی
وزان ره فرصت خوردن همین بود   بوقت تنگ گرس همنشین بود
زبس تعجیل مردان صف کین   چو محمل خوابشان در خانه زین
کسی را کو بغیرت بود پیوند   زره همچون پلنگ از تن نمی‌کند
بسان استخوان پهلوی مرد   جدایی از بدن ترکش نمی‌کرد
بکشتی خنجر کین دور از مشت   ز بر دستان شده جمله‌ش انگشت
کمان گاهی بجنگ او که بیازد   نشدن قربان نشین باز ماند
دلیرانی که داد سعی دادند   قدم در عرصه مردی نهادند
یکی ز آنجمله عبدالله خان بود   که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده   گل فیروزی از هر جنگ دیده
همه تن سیر و خرم از بخت بیدار   ز بس تمکین بسرداری سزاوار
خیان در جنگ پا را می‌فشارد   که طوفان نقش پایش بر ندارد
دگر خان جهان کز آب شمشیر   نبشت از دم هر حرف آتش شیر
تن تنها بیک لشکر برابر   بضرب تیغ از اعدا مظفر
بدست جرأتش پیوسته شمشیر   ملازم همچو پیکان با نی تیر
دلیر رزم دیده خان دوران   چو شمشیرست در هیجا نمایان

ز سیمایش دلیری هست ظاهر ... بلای جنگ را پیوسته ماهر
فدایی وار در خدمت کمربست ... شهنشاه جهان زاد و نصرت است
سپهداران که بردم نام ایشان ... می دیگر بود در جام ایشان
همه از نشاه جام سیادت ... که در رزم شه گرم جلادت
از آن در جنگ شیر کارزارند ... که از شیر خدا میراث دارند
گریزی نیست سید را ز شمشیر ... که بی چنگال نبود بچه شیر
اگر تیغ جهادش آید از دست ... نسش از حیدر ذوالفقار هست
غرض کین نامجویان سه افراز ... که بودند از تعاقب در تک و تاز
نیاسودند همچون برق در راه ... بآن مقهور بر خوردند ناگاه
چو آب تیغ گردیدش گلوگیر ... پی جوهر زجا برداشت شمشیر
میان راجپوتان رسم است ... که در هیجا چو وقت واپسین است
کشند اهل و عیال خویش یکسر ... بنام این غیرت هیجاست جوهر
چو جوهر خواست کردن آن بد اندیش ... گرفت اول کشش از مادر خویش
بکار آورد حق مادری را ... نمود از جوهرش بیجوهری را
چو هنگام حلالی خواستن بود ... بدینگونه حلالی خواست مردود
عجب نبود اگر زینگونه باشد ... که کار هندوان وارونه باشد
سزای خویش دید آن مادر پیر ... چرا بند به پا ان فسره زند کس شیر

نشنیده

نشد فرصت بقتل دیگرانش ... که لشکر سیکر فتی در میانش
همین او با پسر زانجا بدر رفت ... دو کامی صید بسمل پیشتر رفت
زر و اسباب و فیل و ملک و مالش ... بدست لشکر آمد با عیالش
با و چیزی که ماند از بود و نابود ... پشیمانی بد و آن خیره بی سود
سراسیمه بجنگل شد گریزان ... بفرق دولت خود خاک بیزان
بکوی ایمنی میجست راهی ... طلب میکرد از هر سو پناهی
ندید از چار سو یک چاره دیوار ... که یکدم ماند او را برده کار
بفکر قلعهای محکم خویش ... چو افتادی گرفتی ماتم خویش
برفته داشتی دامونی از دست ... نه چون اگر کنونش چاره گر هست
نه راهی سوی آنکه نه کجاسی ... که یکدم وارهد زین برهراسی
پی پنهان شدن گر بود جایی ... شمردی بهر خویش او را نباهی
ز چندین جا به پرزر آن سیه روز ... بیک جا بی تهی راضی بد آن روز
بسی بالیده بد بیجا کجا کاست ... غروری آنچنان این عجز میخواست
سراسیمه هراسان و پریشان ... بجنگلها دو روزی شد گریزان
نه غمخواری نه یاری نه پرستار ... پسر همراه با او بود و او یار
که ناگه از رفقاشان در رسیدند ... بچشم خود چو مرگ خویش دیدند
نه دست از زره سینه ای بخنجر ... نگردی پاره بکر بکین سر

چو شانه گر همه تن دست و پایی | که دهشت بموی بر نیابی
بهم پیچم سر زلف سخن را | سرش پر بود کرد از تیغ تن را
سر معمور را بالا کشیدن | چو ناخن در عقب دارد بریدن
مبر پیچ دماغ خود ببالا | چو خود را کم کنی یابی سزا را
ز شمع آموز طرز خود پسندی | فروتن رستن با سربلندی
پسر چون همرهی را خوب میکرد | بان راهی که رفت او روی آورد
دو سر بر یک سنان یکباره شد | حباب هر دو آخر سر بسر شد
بیک نیزه دو سر را شد سروکار | بشمعی شد دو پروانه گرفتار
همه اسب و عیال و مال یکسر | بدرگاه آمد و سر نیز یکسر
پی نظاره لشکر رفت بیرون | تماشایی گرفته کوه و هامون
سر از نیزه شده با کوه همدوش | اسیران جمله با هامون هم آغوش
عجب تر آنکه از بهر تماشا | سر حجار هم بر رفت بالا
بود معذور در این سربلندی | تماشا خوشتر آید در بلندی
تماشای این ادبار و نکبت | همین تنها نبیند ارباب صورت
که اکثر اهل معنی محو اینند | ز فکر او بحیرت هم نشینند
که با آن دولت و اقبال معمور | بان سامان در آفاق مشهور
چه پیش آمد که زینسان از وطن رفت | باین خواری برون زین انجمن رفت

شهنشاه جهان از وی چه میخواست | که پشت طاقتش از بار آن کاست
اگر یکباره از اموال و جاه یکسر | طلب میکرد بهر رفع تقصیر
بده منت بجان نه کامران باش | بدولت همچو دیگر بندگان باش
اگر ملکست و رسامان و جاهست | چو نیکو بنگری از پادشاهست
اگر خواهد حق خود را شهنشاه | چرا باید بدل ره یابد اکراه
بلی بس دادن مال امانت | بود دشوار بر صاحب خیانت
اگر صد لک همی خواهد جهاندار | بده بی گفتگو از جاگیر و دار
ز نقد ور بودش جان خریدن | بدین سامان گهر ارزان خریدن
ولیکن حشمتش فتوی چنین داد | که رز در خاک باشد عمر بر باد
بزر دادن نشد راضی و سر داد | همه جاگیرها را سر بسر داد
چه جاگیری یکی اقلیم زرخیز | هوایش بی نهی دستان فرح بیز
نهالی گر ز بنش میکشید سر | بود چون شمع برکش زیر و بش زر
بجنب مردمش مصر نیست رسوا | ز هر شهریش اقلیمیست رسوا
رعایا الجنان سرمایه دارند | که گوهر را بجای دانه کارند
رعیت حق گذارد ملک معمور | ز ثروت صاحب خرمن بود مور
نیابی بی زراعت یک کف خاک | همه سرسبز چون بستان افلاک
گدایی مردمش ایشی زر | مقدم راهی واند هنوز خفته

همه عیبت سرکشی از دست داده / زر از صد ده کستاند یک ستاده

فرونی جمع برد هیهاش بسته / نشان از شهر بالا آنرا نشسته

چنان دهقان در نقش کشوده / که گر جو کاشتی گندم درود

بجنب فیض خاکش نفع اکسیر / سموم بادیه است و باد شمیر

بروی کشت خطهای نباتات / کشیده نیل چشم زخم آفات

میان کشتها از فیض بسیار / بسر سبزی علم شد لشکر زار

نباز از نیشکر بالا کشیده / بدادلنگا مان هم رسیده

بهیشش قامتش دهقانت دربند / ببالاش دلی بسته بهر بند

بشیرینی چنان دل از کسان برد / که زخم نیزه اش را میتوان خورد

نه تنها باده است صحبت آب و / که افیون هم هلاک قامتش است

عواری طره زانسان کج نهاده / که دهقان دیده دل را بدست داده

زمرواریدهای طره خویش / بهتر تفریح بهر قلب درویش

کسی کم دیده ریشان که هر زاران / گرو شد تخته نان تنگدستان

زکشت گندمم دل ناشکیب است / که گندم خود ز اصل آدم فریب است

درین ملک آفت خشکیت نایاب / که باشد مردهی را حد تا لاب

همه دریا صفت بوسته در جوش / کند توجش کنار ده در آغوش

چه مصر و شام و چه بغداد و تبریز / ندارد حاصل آن ملک زرخیز

بلی

یکی از برکات آن جهره آب است / که از برکا حاصلی در شهر شهره است

در ان عرصه است سیصد نال لبریز / کز آبش کشت دهقانت زرخیز

همه ساکن محیط پر تلاطم / نکار سبعه را گر دیده هشتم

چنان موجش بر در زنگ از دل تنگ / که از آتش بخیزد آینه زنگ

فراز از موج تیغ آن کر دیده است / از آن رو ساحلش را کس ندیده

کنارش چون میان دلبر انست / که از چشم تماشائی نهانست

یکی کوه است شد آن خدائی / کشیده تر ز ایام جدائی

زبس موجش بفکر سر فراز است / ستیغ کوه گرم تیغ نازیست

بسنگ کوه موجش تیغ ساید / که از تندی سر غم را رباید

زخاطر تا گره از بس گشوده است / همیشه ناخن موجش کبود است

زمرغابی گرفته موج پروام / اگر گاهی بساحل برده پیغام

بود اثبات در شکل محالات / تسلسل را ولی از موجش اثبات

بروی وف اگر آبی فشانی / اصولی را بگیرد جزو دانی

سخن را آنکه توصیفش روان کرد / ورق را در سفینه بادبان کرد

بود مانند آتش در خند است / بکام عاصیان باران رحمت

بکام دل گرش نظاره خواهی / همه تن دیده شو چون دام ماهی

شرف انوقت شد اینکه ماه / که عکسش را بود در آب آن راه

بنوعی در صفا بخشیت کامل   که استسقا شود زین آب زایل
نسیمش دلفزا و دلنشین است   هوای عالم آب آتشین است
چو آید آن محیط اندر تلاطم   کند از ترس موجش دست و پا گم
اگر لنگر شود کشتی سراپا   رود از نیش موجش پا ز ازجا
ز موجش که تعدی گاه انصاف   گهی شمشیرگر گاهی زره باف
نسیم پرورش پیوسته مطلوب   برای گرد غم آبست و جاروب
چنان غالب بود سردی بر آتش   که نتوان گرم گردانیدنش آتش
نباشد موجه آتش از باد و سحاب   که گیرد لرزه اش از سردی آب
دوات ار قطره اش گیرد اگر نم   نه پیوندد حروف از لرزه بر هم
ز آب سرد او هر کس که می خورد   ز آب زندگانی گشت دلسرد
بگشت ارزه ها چون گذشته   برات تشنگان بر یخ نوشته
بنوعی صاف گر آب خوردن   شود فانوس آسا سینه روشن
نهالی گر ز لاشش پرورش دید   توان از چوب آن عینک براشد
اگر آید بخواب کور آبش   شود روشن دو دیده چون حبابش
درین دریا اگر ریزند خنجر   بدارد در وشنش چون عکس اخضر
چراغ فکر اگر روشن نسوزد   بوصف آتش آبم برفروزد
کلیم بخت اگر اینجا توان شست   نباشد بازوی طالع دگر سست

بیادم

نمی یارم زد از سردیش دم   که می چسپد لبم زین حرف بر هم
نخود را گر بگشت این آب بندی   ز تأثیرش شود دریا رقندی
بهر سو نهرها زان گشته جاری   همه لاینقطع چون فیض باری
نهال بخت دهقانان از آن سبز   زمین زین نهرها چون آسمان سبز
چو آید کشتها را وقت حاصل   ز نهری حاصل شهریست واصل
چنین ملکی که زینسان بود آباد   ز کف با جان و مال خویشتن داد
بخرسند و ستان عشرت انگیز   کجا یابی بدینسان ملک زرخیز
بنازم وسعت هندوستان را   گشاده عرصهٔ دار الامان را
جهان هندست و غیر از هند گوشه   همین خرمن بود باقیست خوشه
طرفداران همه گوشه نشینند   ازین خرمن که بینی خوشه چینند
ازینجا دولت شاه جهان بین   شکوه ثانی صاحبقران بین
که گنجینه اش را بود دستگاه   چنین ملکی که باشد جای یکشاه
چه می باید پس از کان دولت   قیاسی کن ازینجا شان دولت
ازان دریا که کس اند وجه گوهر   نهنگان را چه خواهد بود [illegible]
شهان گر ملک خود را واگذارند   بخدمت ره بدین درگاه آرند
فزون از ملک خود یابند جاگیر   که از کس نایدش گرد تغییر
بزم هند اگر عالم نشینند   کس از پهلوی کس تنگی نبیند

چنان باید بی سامان شاهی | که باشد قدرت عالم پناهی
همیشه تا که از دولت نشان باد | پناه پادشاهان جهان باد

در دامن کوه عیش احباب | گل آمده چون می مهتاب
برگ عشرت بپر چو گلبن | پا در گل و گل بسر چو گلبن
بگذشته گل از گل سر شمع | مانند دود از سر شمع
چون خامه سه دستگیر باید | تا گل تیره پا بر آید
باران لحد سیاه را شست | آلودگی گناه را شست
شب ابر چو گرید آتش سوز | در کار بود چو شمع تا روز
چون ریزد اشک صبحگاهی | از چهره شب برد سیاهی
از باده عیش ایاغها خشک | اسباب تر و دماغها خشک
هم خیمه حباب وار در آب | ما چون موجیم جمله در تب و تاب
در خیمه ز رخنه دیده درهم | گویی بگلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیر پهلوست | چون خاتم خواب بستر اوست
چون خیمه کند چکیدن آیین | بگریزم از و بخانه زین
با کاغذ طبع نازک ما | باران خصمیست همچو با
گرید بر ما سحاب هر دم | خود گشته و خود گرفته ماتم

ابر از نظرم ز بس فتادست | گوییم که گهر حرام زادست
طفل بخوی ابر گریان | بر ما گر دست و هر زندان
روزی باشد بماتم او | خود را بینم گشاده گیسو
داریم سه خوردنی فراوان | غصه سر ما و آب باران
زین ره که آمده ورت الکبر | هر اشهبی از گل است شبدیز
در بحر گل از گرانی تن | شد کشتی فیل لنگر افکن
فیلان در گل بکار نسیاری | گشته بفرار شان عماری
اسب و فیل و پیاده با هم | غلطیده و آمده فراهم
افتاده به تنگنای در رنج | چون کیسه و مهره های شطرنج
اسب تازی ز گل نشستن | رفتار و رخ کند ز جستن
هر پالکیی که بد منقش | گردیده ز گل چو نای گل کش
هر گل که بخاک داشت پیوند | بسرشت بگل لبان گلقند
باران از بس که شد مکرر | در چشم صدف گلست گوهر
از گل شخص ارض بسته | درمانده تاب و پل شکسته

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی تاریخ سبع شهر ربیع الآخر فی سنه
اثنان و ثمانین بعد الف علی ید العبد
المذنب ابن نصرابادی

۲۸۷

صاحبا عید آمد و ما را مهیا هیچ نیست / جامه در بر نو طراز و کفش در پا هیچ نیست

خانه اعلا دادی از بهر حلوا ... / ... ما ... نان حلوا هیچ

هر کسی را بود صد رنگ حلوا بر سر / مطبخی در مطبخ ما ... هیچ

صاحبا عید آمد و ما را مهیا هیچ نیست / جامه در بر نو طراز و کفش در پا هیچ نیست

خانه اعلا دادی از بهر حلوا ... / ... نان حلوا هیچ نیست

هر کسی را بود صد رنگ حلوا بر سر / مطبخی در مطبخ ما ... هیچ نیست

کتابخانه جعفر سلطان الکرمی
بتاریخ ۱۲۹۵ هجری